



طعم گس نگاهت

نوشته ه.سلطانی کاربرنوهشتیا

اینم مقدمه:

گناهت را برای خودت نگه دار

من در این تاریکی پی جبران گناه خودمم..

عشقت را برای خودت نگه دار

من در پس این عشق دروغین نقاب عاشقی را زده ام..

فریاد نگاهت را برای خودت نگه دار

من قبلا طعم گس این نگاه را چشیده ام..

طعم گس نگاه دروغینت را..

ب - - ه نام خدایی که گر حکم کند - - همه محکوم ایم

خسته یک محکمی از سیگارش را کشید... به ساعتش خیره شد دو دقیقه و بیست و نه ثانیه چقد
دیر کرد! گوشی اچ تی سیشو از جیبش درآورد و شماره ی وکیلی رو گرفت... بی توجه به نگاه دخترکی
که پشت میز روبه روش نشسته بود و به او زل زده بود گفت
-الو....

صدای خسته پیرمرد را شنید فک کرد آیا وقتی منم پیرشم اینجوری میشم؟

-سلام پسر... چیزی شده؟

دوباره نگاهی به ساعتش انداخت و زمزمه کرد

-سه دقیقه دیر کرده! من همچین آدمایرو واسه کارم نمیپذیرم!!

-ولی پسر... اون که هشت راه افتاده بود! شاید ترافیک...

-لی من گفته بودم ساعت نه و نیم اینجا باشه... بهش بگو میتونه الکی خودشو علاف نکنه... خداحافظ...

خیلی خونسرد گوشيرو قطع کرد و زل زد به دختر روبه رویش... چشمای خندان دختر به آستین کت
اسپرتش خیره بودند نگاهشو دنبال کرد و با دیدن یک قطره قهوه روی آستینش پوزخندی تلخ
زد... مقداری پول از جیبش درآورد و گذاشت روو میز... صندلی رو عقب کشید و فک کرد این دختر فقط
به آستینش زل زده بود؟؟؟ زهر خندی گوشه لبش جا خوش کرد که با صدای ظریفی به خودش آمد

-سلام آقای مهراس....

با نگاهی خشک و جدی به دخترک که اینبار با لبخندی پر از شیطننت به او مینگریست خیره شد... اوف
اصلا حوصله امضا دادنو ندارم!

دختر که دید مهراس حرفی نمیزنه نیشخندی زد و گفت

-بنده نیکویی هستم!

لبخند خشک مهراس روی لبش خشکید... از بدو ورودش این دختر را دید که رو به روی میزش نشسته بود.... چرا نیومد جلو؟؟

اخم هایش را درهم کشید و با صدای پر صلابتی گفت

-چرا نیومدی؟

نازیلا شونه ای بالا انداخت و زمزمه کرد

-اینو من باید از شما بپرسم!

مهراس نتوانست جلو خنده ی مضحکش را بگیرد... این دختر چرا اینجوری بود؟؟ پررو!

-نکنه فک کردی آدم قحطیه که من دنبال تو بیام؟

نازیلا خودشو نباخت و خیره به چشم های میشی مهراس گفت

-تو این دوروزمونه چیزی که قحطیه آدمه!

مهراس دستی به گردنش کشید و فک کرد وقت ندارد با این دختر سروکله بزنه! بهتره همینو قبول کنه...

بدون هیچ حرفی رفت سمت میزش و نشست... نازیلا با لبخندی ژکوند رو صندلی روبه روش نشست و با هیجان گفت

-خب از کجا شروع...

-ببین من وقت ندارم! فقط مشخصاتو بگو و تموم!

-من نازیلا نیکویی هستم 21 سالمه رشته دکوراسیون رو تموم...

-خوبه... کیا وقت داری؟

نازیلا فک کرد اگه گسِ دیگه ای جای این مرد پررو بود گردنشو میشکوند ولی الان بهتره دندون روو جیگر بزاره!

-دیگه تقریبا بیکارم! شبا تو خونمون کار دارم!

-خوبه.. وکیلی وظایفتو گفته؟

-آره! خودم میدو...

-خوبه! از فردا میای استودیو...

و بدون هیچ حرفی از جاش پا شد و رفت.... نازیلا نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد

-خیلی مغروری! یه روز این غرور کار دستت میده آقا!

زهرخندی زد و از جاش پا شد... باید میرفت اتاقشو جمع میکرد! ناسلامتی سه روز بعد عید نوروزه در رو باز کرد و با نگاهی اطراف رو کاوید... نا امیدانه سری تکون داد و فک کرد مئه همیشه نیست! به سمت حوض دایره ای شکل رفت و دستشو کرد تو آبش... خنکای آب تا مغز استخوانش نفوذ کرد... لبخند محزونی زد و به ماهی طلایی که با ترس اینور و اونور شنا میکرد خیره شد... زمزمه کرد یخ نمیزی ماهان؟ دست برد تا ماهانو بگیره اما... فک کرد با این کارش اذیت میشه! از جاش پاشد و رفت سمت در ورودی خونه... کفششو درآورد و گذاشت تو جا کفشی و کوله اشو گذاشت رو زمین... خسته شال بهی رنگشو درآورد و فک کرد باید نهار یه چیزی بخوره! با این فکر رفت سمت آشپزخونه و طبق معمول نیمرو رو از یخچال درآورد! میشه گفت اونقد نیمرو خورده که خودش هم نیمرو شده! شونه بالا انداخت و شروع کرد به خواندن آهنگ آرمین خوشبخت! همونطور که میخوند و به سمت راست و چپ تکون میخورد آخرین لقمه اشو گذاشت تو دهنش که زنگ در خورد... ببا تعجب از جاش پا شد و شالشو پوشید و و بعدش یه دمپایی کرد پاش... با لبخند به دمپایی که حدود دوسایز از پای خودش بزرگتر بود نگاه کرد... در رو باز کرد و با تعجب زمزمه کرد

-بابک؟

بابک ابرو بالا انداخت و فکر کرد دخترش هیچوقت بهش نگفت بابا!!

-اجازه نمیدی پیام تو دختر؟

نازیلا رفت کنار و به قامت خمیده و شکسته ی بابک نگاه کرد... فک کرد حقشه! ولی نتونست جلوی بغض لعنتیشو بگیره... هر دو وارد خونه شدند که بابک با لحنی که سعی داشت شوخ جلوه بده گفت

-ببینم مئه همیشه نیمرو؟

نازیلا با بهت رفت سمت آشپزخونه

-آره! ولی تموم شد... میخوای واست درست کنم؟

بابک تکیه اشو از چارچوب در آشپزخونه برداشت و رفت سمت میز

-نه... سیرم... خب تعریف کن چیکارا کردی؟

نازیلا ابرو بالا انداخت و گفت

-کار پیدا کردم!

-مبارک.. چه کاری؟

-منشی خصوصی مهراس ...

-منشی خصوصی؟ مهراس؟

-مهراس یه خواننده اس...میشه گفت مشهور! به لطف آقای وکیلی منو پذیرفت!

بابک دستی به موهاش کشید و زمزمه وار گفت

-وکیلی بیشتر از من واست پدری کرد...میدونی اگه یه روز بمیرم نیای سرخاکم از دست ناراحت نمیشم!

نازیلا بغضش را فرو خورد و گفت

-آقای وکیلی مرد خوبیه...ولی هرکسی تو قلبم جای خاص خودشو داره...

بابک به چشمای مشکلی دخترش خیره شد...چرا این دختر اینقدر مهربون بود؟ هیچوقت یادش نیمومدبش خوبی کرده باشه...آهی کشید و به منظور عوض کردن بحث گفت

-خب منشی خصوصی چیکارا میکنه؟

-آقای وکیلی گفت باید وقت کاراشو تعیین کنم...یعنی قرار هاشو تاریخ کنسرت و ایناش...وقتی میره اونور آب باید باهاش برم و کارایی که میگه رو باید انجام بدم! فعلا که همین!

بابک لبشو تر کرد و با افتخار و تحسین سرشو بالا گرفت

-عزیزم...تنها آرزوم اینه که مته من نشی...حالا میبینم که نگرانی هام بابت این موضوع کاملا الکی بود!

ناریلا نیمرو رو گذاشت رو میز و چیزی نگفت...

گیتارش را گرفت و دستی به آن کشید...فک نمیکرد روزی باز هم گیتار بزند...اما گاهی آنقدر شوق زدن گیتار در او زیاد میشود که وقتی به خود می آید که گیتار در دستش است و درحال زدن آهنگ! کواکاشو تنظیم کرد شروع کرد به زدن آهنگ و زمزمه کرد

همه میگن که تورفتی همه میگن که تونیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی دروغه

چجوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

باستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تا ابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوتو کوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبور هه

همه میگن که تورفتی همه میگن که تونیستی

همه میگن که دوباره دل تنگمو شکستی دروغه

چجوری دلت میومد منو اینجوری ببینی

باستاره ها چه نزدیک منو تو دوری ببینی

همه گفتن که تورفتی ولی گفتم که دروغه

همه میگن که عجیبه اگه منتظر بمونم

همه حرفاشون دروغه تاابد اینجا میمونم

بی تو و اسمت عزیزم اینجا خیلی سوتوکوره

ولی خوب عیبی نداره دل من خیلی صبوره

همه میگن که تورفتی همه میگن که تومردی

همه میگن که تنتو به فرشته ها سپردی دروغه

بغض کرد....بغضی که 5ساله با هیچی عوضش نمیکنه...بغضی که تو این 5سال اجازه نداد یک بار هم از ته دل بخنده...بغضی کهآهی کشید و دستی به صورتش کشید...از اون تیپ آدما نبود که هرچی میشه بزنه زیر گریه...یعنی حتی تو تنهایی هاشم گریه نمیکرد...یادشه فقط 5 سال پیش گریه کرد...اولین و آخرین گریه اش همون بود...قفسه سینه اش بالا و پایین میرفت و فک کرد زدن گیتار فقط و فقط روحشو آزار میده...دستی به موهای قهوه ایش کشید و از جاش پا شد...الاناس که دختره ی سرتق بیاد...فک کرد بهتره قبل از خوندن آهنگ بره یه لیوان قهوه از پایین واسه خودش بیاره...رفت سمت در

و بازش کرد... با دیدن نازیلا که رنگش پریده بود و پشت در و استاده بود نتوانست تعجبش را پنهان کند... نازیلا آب دهنشو قورت داد و فک کرد چه بهونه ای بیاره؟ به قیافه ی ترسیده ی نازیلا بیشتر نگاه کرد... مته گربه های ملوس شده بود... پوزخند زد و سرشو برد چلو... فاصله صورتشون اندازه یه کف دست بود... خیره به چشمای سیاه نازیلا با لحنی جدی زمزمه کرد

-چرا و استادی؟

نازیلا فک کرد نباید خودشو ببازه... پس محکم سر جاش ایستاد و گفت

-راستش من فک کردم که مزاحمه...

-دیگه تو کارای من فوضولی نکن کوچولو! من یه حرفو فقط و فقط یه بار تکرار میکنم.. فهمیدی؟؟

و بعد بدون هیچ حرفی از کنار نازیلا گذشت... نازیلا با لبخند نفسشو محکم فوت داد و دستشو گذاشت رو قلبش با خنده زمزمه کرد

-دیگه باید به این چیزا عادت کنی... باید هر روز به خاطر کارای من تند تند بتپی! با خیال راحت وارد استودیو شد و در رو بست... یه اتاق متوسط که وسطش با شیشه نصف شده بود... این سمت وسایل مختلف بود و اونور یه میکروفون و یه هنزفری گنده! فک کرد دیگه باید نصفه روزشو اینجا بگذرونه... دیوارا رنگ جیگری بودن و سه تا مبل کوچیک قرمز سمت راست اتاق بود... بد نبود! رفت رو یکی از مبلا نشست که گوشیش زنگ خورد...

-بله؟

-منم شایان...

با لبخند گفت

-سلام شایان جان... چیکارا میکنی؟

-هیچی! دستخوش تقدیر دارم و اسه خودم بارو بندیلمو مبیندم بیام...

با خوشحالی جیغی زد و گفت

-راس میگی؟

-آره به جون تو! دارم میام! دو روز بعد میرسم!

-وای دو روز بعد میرسی؟ یعنی روز عید نوروز؟

-آره... وای خیلی هیجان دارم! بعد سه سال بالاخره مبینمت...

نازیلا چشم هایش را بست و با لبخند زمزمه کرد

-منم همینطور...

اما با شنیدن صدای عصبی و محکم مهراس از جاش پرید...

-کی بهت اجازه داد اینجا گوشی روشن کنی؟

آب دهنشو قورت داد و گوشیشو قطع کرد... فک کرد آگه الان کم بیاره که...

-ببخشیدا اما کسی به من نگفت روشن کردن گوشی اجازه نی...

-حالا من بهت میگم... ببین کوچولو آگه میخوای این کارو از دست ندی اینقد سرخود کار نکن... از همین

الان فقط برا یه بار تمام قوانینی که اینجا داره رو میگم

1- سر وقت میای سرکارت! هیچ از علاف شدن خوشم نمیاد

2- تو کلا فقط سه بار حق داری سر کارت نیای اونم با دلیل موجه!

3- تو کارای ما فوضولی نمیکنی... سرت تو کار خودت باشه!

4- هرکاری که گفتمو انجام میدی و کلکل نمیکنی...

5: گوشی همیشه باید خاموش باشه!

نازیلا درحالی که دندوناشو رو هم میسایید زمزمه کرد

-خب دیگه چی؟

مهراس بدون هیچ حرفی رفت اون سمت اتاق و نشست رو یکی از مبلا... نازیلا خسته از رفتار پر

غرور مهراس گفت

-خب باید چیکار کنم؟

-اون دفتر که رومیزه رو بردار... تاریخ و ساعت دقیق کنسرتام و مصاحبه هام و برنامه هام نوشته

شده... اون گوشی موبایل که کنارشه رو میگیری و هر کی که زنگ زد جواب میدی... قرار ملاقات و

اینارو واسه روزی تعیین میکنی که من بیکار باشم!

نازیلا خمیازه ای کشید و چیزی نگفت... گوشی آیفونو گرفت و خیره به مهراس گفت

-من با این گوشیا راحت...

-به من ربطی نداره!

نازیلا با چهره ای که از خشم سرخ شده بود نیشخندی زد و چیزی نگفت... فک کرد یه روز میرسه
جاهامون عوض میشه و من با حرفام اذیتت میکنم!

از ماشین پیاده شد و رفت سمت خونه... یه خونه ی ویلایی خیلی بزرگ و شیک که فقط خودش و
پسرش تو اون زندگی میکنن... در رو باز کرد و وارد شد... بهداد رو یکی از مبلا نشسته بود و کارتون
تام و جری رو نیگا میکرد... پوزخندی شوکه لبش جا خوش کرد... چرا نمیتونست این پسر و دوست
داشته باشه؟ گاهی دلش و اسش میسوخت و فک میکرد بهتره ببرش پرورشگاه ولی وقتی چشمای
معصومشو میدید نمیتونست همچین کاری رو بکنه... کیفشو داد به فهمیه خانوم (خدمتکار خونه) و رفت
کنار بهداد نشست... بهداد با اینکه حس کرد پدرش کنارش نشسته اما هیچ تکونی به خودش نداد... فک
کرد چه احمیتی داره؟ مهراس نفسشو محکم بیرون داد و گفت

-ببینم تو خواب نداری؟

بهداد طوری به او خیره شد انگار کس دیگه ای رو داره میبینه... با لحنی کودکانه زمزمه کرد

-فرقی میکنه؟

مهراس نمیدونست چی بگه! دروغ بگه؟ اما....

-شام خوردی؟

-گشنه ام نبود...

-آهان... خب ده و نیم برو بخواب...

و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت سمت اتاق خوابش... خسته فک کرد اگه مهتاب هم اینجا بود الان همه
چیز فرق میکرد... زهر خندی زد و سر جاش دراز کشید... ساعت حدود دوازده شب بود... تازه داشت
خوابش میبرد که با صدای گوشیش از خواب پرید... زیر لب فحشی داد و با عصبانیت جواب داد

-چی میگی؟

صدای ترسیده نازیلا باعث شد یک تای ابروش بره بالا!!

-سلام.. آقا مهراس!

-چی میگی؟

-چیزه چطور بگم... یکی الان زنگ زد....

-خب؟

-گفت امشب قرار بوده برین خونش!

مهرا س هرچقد به مغزش فشار آورد نتونست چیزی رو بیاد بیاره

-کی بود؟

-یه...یه خانوم بود...اسمشون....

-د بگو دیگه! الان نصفه شبه!

-منزه خانوم! راستش وقتی صدای منو شنید...عصبانی شدو رفتاری که در شان من نیستو با من داشت!

-به درک!

نازیلا با حرص نفسشو فوت داد و زمزمه کرد

-همنشینی با بدان در من اثر کرد!! شما با همون بی شخصیتا ...

ولی قبل از اینکه حرفشو کامل بزنه گوشی قطع شد! با حرص لبشو جوید و گفت

-دارم برات آقای با شخصیت!

رو به مستانه اخم کرد

-یعنی چه؟ فردا ظهر بیا پولارو بهت میدم...ببین این بچه شده پوست استخون...

مستانه شرمنده سرشو انداخت پایین و زمزمه کرد

-خودت میدونی وضعمون چیه...نمیتونم اون پولارو پس بد...

-مهم نیست گلم...من بیشتر از اینا رو بهت میدونم..

مستانه نگاهی به دختر چهار ساله اش خیره شد...زیر چشماش گود افتاده بود و به قول نازیلا شده بود

پوست استخون!

-باشه...ولی اگه پول پیدا کردم حتما میدم....

نازیلا بوسه ای به پیشونی سارا زد و گفت

-اشکال نداره عزیزم...پس فردا ظهر میای دیگه!

-اوهوم...بازم ممنون...تو فرشته نجات سارایی...

-یعنی چه؟ من حقوق این یک ماهمو زودتر میخوام بگیرم... فردا عیده!

مهراس که از اذیت کردن نازیلا تفریح میکرد گفت

-همین که گفتم... نمیتونم.... از کجا معلوم بیای سر کار؟

نازیلا دست به کمر روبه روش و ایستاد... پره های بینیش باز و بسته میشدن... به چشمای مهراس زل زد و گفت

-اشکال نداره... بیه قرارداد نوشتن که اینقد چیز میز نمیخواد! من بدون قرارداد هم میام!

مهراس خمیازه ای کشید و گفت

-باشه.... من به شما و امثال شما فقط با قرارداد و اینا میتونم باعتماد کنم....

کارد میزدی خون نازیلا در نمیومد.... میخواست از پیشنهادی که داده منصرف شه که یاد چهره ی رنگ پریده ی سارا افتاد

-میدونید چیه؟ ما و امثال ما هرچی باشن شعور و شخصیت دارن! ولی امثال شما.... هه حتی نمیخواد واست بگم چه شکلین! یکم رفتار خودتونو تجزیه تحلیل کنی میفهمی!

بعد با حرص رفت رو یکی از مبلا نشست.... خشایار (آهنگ ساز مهراس) که شاهد بگو مگوی این دونفر بود با خنده گفت

-مهراس! میبینم کم میاری ها!

مهراس آب دهنشو قورت داد و فک کرد کم نیاوردم میترسیدم بکشمش!

-خشکی کاری نکن کم آوردنو بهت نشون بدما!

خشایار قری به سرو گردنش داد و عین خانوما گفت

-وای مامانمنا!!

نازیلا از این حرکت خشایار به خنده افتاد.... مهراس دستی به موهاش کشید و گفت

-تو به کارت برس!

نازیلا حواسش به گوشی که داشت زنگ میخورد نبود.... مهراس کلافه گوشی رو گرفت و با دیدن اسم منیژه سگه چشماش چهار تا شد! نازیلا با خنده بهش گفت

-گوشی رو بده من وقتارو تنظیم کنم! حتما بازم قرار ملاقات میخوان...

-منیژه اس!

نازیلا با شنیدن اسم منیژه لبخندش محو شد... دیشب اونقد عصبانی بود که اسمشو گذاشت منیژه سگه! آب دهنشو قورت داد و گفت

-پس بهتره... خودتون جواب بدین..

مهرا س بی توجه به نازیلا جواب داد

-جانم؟

-دیشب یادم رفت بخدا... آره آره... نه آخه... بهداد هم خوبه! امشب پیام؟ ... اون منشی خصوصی! نه بابا!! ... چی معذرت بخوام؟! ... ول کن بابا نمی ارزن... یای

با خشم برگشت سمت نازیلا... نازیلا سر جاش و استاد تا بتونه فرار کنه...

-منیژه سگه؟؟ تو با چه جرنتی...

-دیشب عصبانی بودم... باهام یه جوری حرف میزد انگار داره... داره بایه...

-با یه چی؟

-با یه دختره خیا..

-خیابونی؟؟

بعد نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پای نازیلا کرد و گفت

-امروز تا وقتی که من اینجام تو هم میمونی... فک کنم حدود ساعتی سه نصف شب برم خونه!

نازیلا نگاهی درمانده به خشایار کرد و خشایار شونه بالا انداخت

-مهرا س... کوتاه بیا دیگه... خب حتما منیژه..

-تو یکی حرف نزن واگر نه به عمه میگما!

-باشه باشه... خسیس!

ساعت دوازده نصفه شب شد که خشایار رفت.. نازیلا خمیازه ای کشید و فک کرد هر شب این موقعا خواب بود! مهرا س خیلی راحت به میل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود

-اهم اهم

-کوفت!

نازیلا خیلی سعی کرد با آرامش حرف بزنه

-راستش... الان که کاری ندارین! میشه بریم..

-نه گفتم تا سه نصف شب اینجاییم..

نازیلا کلافه گوشیشو درآورد و شروع کرد به شماره گرفتن

-الو سلام شایان کجایی؟

شایان دستی به گردنش کشید و گفت

-داشتم میخوابیدم خانوم.. نیم ساعت بعد پرواز دارم!

-نیم ساعت بعد؟ فردا ساعت چند میرسی؟

-حول و حوش هفت هشت صبح

-وای..... هفت هشت صبح نمیتونم بیام...

-چرا؟

-ببین من چند دقیقه بعد بهت زنگ میزنم و میگم باشه؟

-باشه..

-مواظب خودت باش..

گوشی رو قطع کرد و با لحنی درمانده گفت

-آقا مهرا! میشه فردا نیام

-نچ

-ولی فردا باید برم فرودگاه دنبال

-دوست پسرت؟

-نه پسر عموم

-خب همون دوست پسرت

-اه پسر عمو و دوست پسر فرق میکنن

-به هر حال نمیتونی بری

-ولی

-ولی و اما نداره!

-یعنی چی؟ شما گفتم من سه بار میتونم نیام سرکار!

-البته با دلیل موجه...

-یعنی باید بمیرم تا نیام؟

-او هوم..

-اه چرا اینقد سختگیری میکنید؟

مهرا س چشماشو باز کرد و گفت

-بین بچه.. اینقد تو کارای من فوضولی نکن... الان میخوابم سه ساعت بعد بیدارم میکنی... آفرین!!

نازیلا نا امید گوشیشو گرفتو دوباره زنگ زد... آهسته زمزمه کرد

-الو شایان

-ها؟ چرا اینقد آروم حرف میزنی؟

نازیلا به خیال اینکه مهرا س خوابه زمزمه کرد

-هیچی میترسم این رئیس با اخلاق سگیش بیدار شه... آدم که نیست... احساس که نداره... مرتیکه ی

-تو الان کجایی؟؟ رئیس؟

-هیچی امشب کارمون تو استودیو ...

که با دیدن چشمای باز مهرا س حرفش نیمه تموم موند..... مهرا س سرشو کج کرد و با چشمایی که از

فرط عصبانیت قرمز شده بودن بهش خیره شد....

-خب! اخلاق سگی! آدم که نیست... دیگه چی؟

-من... خب...

-خب؟

-من منظور بدی نداشتم...

-اینکه بهم میگی سگ و حیوون منظورت خوب بود هوم؟

-رئیس من..

-تا فردا صبح اینجا میمونی و حق نداری پاتو از اینجا بیرون بزاری...

بعد خودش پا شد و کتشو برداشت و رفت....

نازیلا با عصبانیت و خشم پا شد و لگدی به در بسته زد

-احمق... حیوونه هرزه... مگه اسیر گیر آوردی... خر الاغ... حیف حیوونا که

مهراش با خشم سسر عتشو زیاد کرد... تا حالا دختری به این پررویی ندیده بود... آهی کشید و فک کرد بعضی از اخلاقیاتش مئه مهتابه... آهی کشید و حس کرد قلبش فشرده شده... ماشینو تو پارکینگ پارک کرد و وارد خونه شد... ساعت حدود یکه نصفه شبه... با دیدن بهداد که مئه همیشه نشسته بود رو مبل و داشت تی وی میدید اخم هایش در هم رفت...

-هی پسر... تو خواب نداری؟

بهداد باز هم جوابی نداد... فک کرد آگه جواب ندهد مهراش بیشتر با او حرف میزند...

-با تو ام... پاشو برو بخواب

سکوت...

مهراش عصبی دکمه ی لباسشو باز کرد و زمزمه کرد

-تو چرا هیچ وقت به حرفام گوش نمیدی؟

بهداد معصومانه به چشم های پدرش خیره شد... با لحنی کودکانه زمزمه کرد

-چون ایجوری بیشتر باهام حرف میزنی....

مهراش ناباورانه به پسر پنج ساله اش خیره شد... آیا منظورش این بود که مهر پدران کم دارد؟ یا...

-بهداد... الان یک نصفه شبه... برو بخواب باشه؟

بهداد خمیازه ای کشید و گفت

-منو ببر سر جام... میدونی که...

-باشه...

مهرا س بهداد را در آغوش کشید و برد تو اتاقش... قبل از اینکه او را سر تختش بزاره بهداد بوسه ای بر گونه اش نواخت و چشم هایش را بست... دلش برا این پسر بچه ی کوچیک میسوخت... ولی... بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون...

ساعت حول و حوش دو و پنجاه دقیقه شب بود که گوشیش زنگ خورد... با خشم چشم هایش را باز کرد و گوشیشو گرفت... با صدای خواب آلودی گفت

-ها؟

-سلام آقا مهرا س...

مهرا س زمزمه کرد

-کوفت آقا مهرا س... چیکار داری؟

-راستش... چجوری بگم... من

-زرتو بزنی... مثلا خوابیده بودم!

-راستش... اینجا درو قفل کردین... من میخوام برم پی پی!

مهرا س با شنیدن کلمه پی پی آ هی گفت و فک کرد چیکار کند...

-حالا به من چه... تا هفت تحمل کن...

با شنیدن صدای در مانده ی نازیلا نتوانست لبخندش را مهار کند

-وای تر خدا... داره میریزه... دیگه طاقت ندارم... آقا مهرا س جون هرکی...

-اه... اوکی تا نیم ساعت بعد اونجام...

مهرا س با لبخندی شیطانی سرشو گذاشت رو بالش نرمش و زمزمه کرد

-حالا میفهمی فحش دادن به من یعنی چی... ..

بعد با خیال راحت چشم هایش را رو هم گذاشت و خوابید.

نازیلا به ساعتش خیره شد... چهل دقیقه گذشت... با حرکاتی سریع به سمت چپ و راست تکون میخورد... با درماندگی فک کرد

بالاخره با خیال راحت از دستشویی اومد بیرون... فک کرد حتما جواب این کار ِ احمقانه ی مهراسو
میده... با خیال اینکه خشایار رفته خیلی راحت در حالی که خمیازه میکشید وارد استودیو شد... اما با
دیدن خشایار که روی یکی از مبلا نشسته با تعجب دست از خمیازه کشیدن برداشت....

-اوه اوه خانومو! یه شب بیدار موندی اینجوری شدی! بقیه شبا میخوای چیکار کنی؟ میدونی چیه بنظر من
همین الان از این کارت استعفا بده! مهراسو خوب میشناسم تا خوب نچلونت ولت نمیکنه!

پوزخندی زد و دست به کمر و استاد جلوش

-!!آقا شما فک کردی هیچکی حریف اون احمق نمیشه؟ اسم من نازیلاس!! تو مدرسه و دانشگاه تا اسم من
میومد تن همه میلرزید! من تا حالا کاری نکردم فقط واسه اینکه دلم براش میسوخت! حالا تو از این به
بعدو داشته باش!

خشایار با چشم های گرد دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا

-باشه باشه... حالا منو چرا میزنی؟

نازیلا سرشو به سمت راست کج کرد و گفت

-میبینی... هنوز کاری نکردم ترسیدی.....

خشی دستی به موهای مشکی لختش زد و گفت

-حالا مگه قرار نبود تا ساعت سه نصفه شب اینجا بمونی؟

-چرا!! ولی چند ساعت پیش اون نکبتی به اون مبله تکیه داده بود و چشماشو بسته بود... منم فک کردم
خوابه از پشت گوشی کلی بهش فوحش دادم... اونم شنید و گفتش تا صبح اینجا میمونی!

-و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! او! چه جرعتی داری دختر!! این مردک خواب هم باشه من جرعت نمیکنم بهش یه نیگای
چپ بندازم بعد تو بهش فوحش دادی! ماشالله!!

خنده ای کردم و گفتم

-خب دیگه! حالا شما چرا نمیری خونه؟

-منم اینجا یکم کار دارم! کل شب کارمو انجام میدم و فردا صبح نیام سر کار! به همین راحتی

-وای خوشبخت! فردا صبح هم باید قیافه نحشو تحمل کنم!

حدود چهار ساعت گذشت و خشایار و نازیلا در حال بحث و گفت و گو بودن... خشایار در حالی که اخماش تو هم بود گفت

-میدونی بابام چه شکلی منو به صرف شام دعوت میکنه؟؟ تازه اونم مودبانه؟

نازیلا که از اخم های در هم خشایار ترسیده بود گفت

-نه... چه شکلی

-میگه تن لشتو از پشت کامپیوتر جمع کن بیا پای سفره پهن شو!

نازیلا یه دفعه با دیدن چهره ی خندان خشایار نتونست طاقت بیاره و زد زیر خنده... خشایار آهی کشید و زمزمه کرد

-خنده داشت؟

-پ ن پ!

-میخوای یه جوک بگم؟

نازیلا درحالی که هنوز میخندید سری تکون داد

-حیف نون شب عروسیش باد صدادار می ده، می گه بیا! فشار زندگی از همین الان شروع شد!

نازیلا اول با بهت به چهره ی جدیه خشایار نگاه میکنه... ولی بازم به صدم ثانیه نکشیده پقی میزنه زیر خنده.....

-کوفت! بخند بخند... خب راست میگه دیگه....

نازیلا که در حال قه قه زدن بود اشک از چشمش سرازیر شد... اما با دیدن مهراس که به چهارچوب در تکیه داده و با صورتی خشمگین به آن دو نگاه میکند کم کم خنده اش قطع شد... خشایار با نیشخند برگشت سمت مهراس و گفت

-به! میبینم دیگه راه افتادی! این دفعه میخوای این دختر و بدبخت کنی؟

مهراس دستی در هوا تکان داد و با خشم گفت

-همین قد که تو هواست بهش هست برام کافیه!

-میخوای ...

-نه! تو اینجا چیکار میکنی؟

-هیچی دیشب اومدم درو واسه این بنده خدا باز کنم تو...

-از دیشب تا حالا اینجایی؟

-آره اما..

-خفه...

خشی اخم هایش را در هم کشید و زیر لب گفت

-دیگه به این اخلاقات عادت کردیم!

بعد کیفشو از رو میل برداشت و به نازیلا چشمکی زد و رفت... نازیلا لیشو گاز گرفت تا باز به جوک بی شرمانه ی خشی نخندد

-چیه... زبونتو موش خورده؟

-ن... نه خیر! مته اینکه شما آلزایمر گرفتی آقا! من دیشب داشتم از... از چیز میمردم بعد شما واسه خودت تا هفت صبح راحت و بدون هیچ دغدغه ای خوابیدی؟

-آره! میدونی همچینم بد نشدا! کل صبحو با خشی گذروندی...

-منظورت چیه؟

-خودت بهتر میدونی...

نازیلا بهت زده به او خیره شد... داشت غیر مستقیم به او میگفت هرزه! پوزخندی زد و فک کرد حالتو میگیرم ایکبیری نکبت...

-هیشکی زنگ نزد؟

-چرا منیژه خانوم زنگ زد گفت کارت داره فردا برو خونش!

مهراست دستی به شقیقه اش کشید و زمزمه کرد

-اه دست بردار نیست!

نازیلا بیخیال شونه بالا انداخت و چیزی نگفت.... مهراست در حالی که مشغول خوندن چندتا برگه بود با صدای نسبتا بلندی گفت

-برو یه لیوان قهوه از پایین بیار!

نازیلا آب دهنشو قورت داد و گفت

-بله

مهراش با حالتی که انگار چندشش شده باشه با قاشق چیزی رو از تو فنجان درآورد...

-اه... سوسک؟

بعد بدون اینکه چیزی بگه دستشو گذاشت رو دهنش و رفت سمت دستشویی... نازیلا که مطمئن شد از مهراش خبری نیست زد زیر خنده....

-خوب حالتو گرفتم نکبت!

مهراش آبی به صورتش زد و فک کرد نکنه کار دختره اس؟ با این فکر رفت سمت در استودیو....

مهراش با خشم و عصبانیت وارد استودیو شد... نازیلا که مشغول خواندن اس ام اس شایان بود متوجه حضور مهراش نشد.... اما با شنیدن صدای خشمگین مهراش به خود آمد

-تو چطور جرعت کردی؟

نازی با یک حرکت سریع از جاش پاشد

-ها؟ چی؟

-اون سوسک لعنتی رو تو انداختی مگه نه؟

نازیلا سعی کرد قیافه ی حق به جانبی بگیرد

-چی؟ من؟ سوسک؟ اصلا..

-خفه....

-ببین آقای مه

-گفتم خفه...

نازیلا با حرص دندان رو جیگر گذاشت و منتظر واکنش مهراش ماند... مهراش دستی به موهایش کشید و به سمت نازیلا رفت... فاصله شان حدود یک قدم کمتر بود... مهراش خیره به چشم های وحشی و سرکش نازی زمزمه کرد

-که اینطور... تو فک کردی کی هستی؟ دختر رئیس جمهور؟ من موندم تو با چه جرعتی همچین کاری کردی... به دختر احمق سرتق که معلوم نیست خونه زندگیش کجاس اومده واسه من تو استودیو من پررو بازی در میاره؟

نازی با خشم آب دهنشو قورت داد....

-واقعا تو خلقت خدا موندم...یه دختر بچه ی لوس بی پدر و...

نازی بی اراده فنجان قهوه ای که رو میز بود رو برداشت و همه اشو رو صورت و لباس مهراس پاشید....با خشم فریاد زد

-د احمق تو به چیت مینازی؟؟ یه پولت؟ تو با وجود پول هیچکی رو نداری...هیچکی...دوروبرتو نیگا...یه دوست واقعی نمیتونی پیدا کنی...من اگه مادر ندارم حداقل هستن کسایی که منو بخاطر شخصیتم و خودم دوست دارن نه بخاطر پول!! تو فک کردی کی هستی؟؟

با نگاهی به سر تا پای مهراس ادامه داد

-پسر رئیس جمهور؟؟؟جونممم همین کم مونده هر خری پسر رئیس جمهور....

اما جمله اش هنوز کامل نشده بود که سوزش سیلی محکمی را روی گونه اش حس کرد....با بهت و ناباوری به چشم های قرمز مهراس خیره شد....هر دو تند تند نفس میکشیدن و بدون اینکه از یکدیگر چشم بردارن به هم خیره شدن....مهراس با خشم زمزمه کرد

تو.....تو با چه ...

-با چه جرعتی قهوه ریختم رو لباست و با چه جرعتی حقیقتو گفتم؟؟تو یه آدم کوری...نمیبینی همه دور و وریات ازت متنفرن...همه!! نمیدونم تو.....

-خفه تا خودم خفه ات نکردم...زر زرت زیادی شد....

بعد با اشاره به در استودیو بلند تر فریاد زد

-از اینجا گمشو بیرون...دیگه هم این دوروبر پیدات نشه...

نازیلا پوزخندی زد و با لحنی خونسرد گفت

-تو چی فک کردی؟من نیازمند این کارم؟ بخدا اگه آقای وکیلی پافشاری نمیکرد عمرا اگه قوبل میکردم...الانم من خودم میرم نه بخاطر خواسته تو...میدونی یه روز به خودت میای و میبینی یه گوشه از تنهایی کپک زدی.....قربان!!!

وکیفشو از رو مبل برداشت و با پوزخندی دیگر از استودی خارج شد....صورتش به شدت میسوخت و نمیدونست چیکار کند...امروز قول پول رو به فرزانه داد....آهی کشید و به راهش ادامه داد....

مهراس به لباسش که از آن قهوه میچکید و به جای خالی نازی خیره شد... باورش نمیشد دست رو دختر بچه بلند کرده باشد.... حس کرد برای لحظاتی همان مهتاب سرکش جلوش و استاده است... بی اراده لبخندی زد و رو یکی از مبلا نشست... اما حرفای نازیلا برای لحظه ای هم رهایش نمیکردند... واقعا راستشو میگفت؟ کمی فک کرد و دید واقعا هیچ دوست صمیمی ندارد و با کسی رفت و آمد همچنانی هم ندارد... کلافه دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد

-مهتاب کجایی؟

زنگ زد به شایان

-الو... شایان..

-سلام نازی خانوم! چی شده؟

-هیچی... رسیدی خونه؟

-آره!! چقدرم که فرودگاه همه اومدن دنبالم!

-چیکار کنیم دیگه! کار داشتیم بخدا! من ده دقیقه بعد میرسم....

-باشه منتظرم

-او هوم..

سرشو به شیشه ماشین تکیه داد و فک کرد مهراس یه خر به تمام معناس! احمقو.... با به یاد آوردن کاری که کرد لبخندی بر لبش نشست... خوب تلافی این سیلی رو درآورده بود!

مهراس وارد پارکینگ شد و با دیدن ماشینش اخم هایش درهم رفت... دختره ی نکبته کوفتی... ایشالله زیر تریلی له شی... روو بدنه ی ماشینش ایکس اُ بازی کرده بود و چند تا نقاشی ناقابل هم روش کشیده بود... گل و درخت و خونه و چه نقاشی بچه گونه ای!!

با حرص تو ماشین نشست و فک کرد حتی وقتی گورشو گم کرده ول کن نیست! نفس عمیقی کشید و راه افتاد

-الو...

-سلام مهراس... کجایی؟ میدونی سه شبه منتظرم بیای خونه؟

-وای منیژه... امروز اصلا حال ندارم.. الان عصییم یه چی میگما!

منیژه فک کرد چه عجب این آقا یه حسی پیدا کرد!

-باشه... ساعت شیش شب بیا باشه؟

-باشه... بای

ساعت دقیقا شیش بود که مهراس زنگ در رو زد... منیژه با خوشحالی به سمت در رفت و بازش کرد

-به سلام! چه عجب تشریف فرما شدین؟

-اه برو تو حوصله ندارما!

-ممنون منم خوبم!

هر دو وارد حال شدند..

-بشین الان چایی میارم..

مهراس رو مبل دونفره نشست و مشغول تماشای فیلم شد...

-خب.. چه خبرا؟ تعجب کردم شنیدم عصبانی!!

مهراس میدونست تا همه جریانو تعریف نکنه منیژه ول کن ماجرا نیست... پس شروع کرد به تعریف کردن

-هیچی یه دختره ی نکبتو واسه منشی خصوصی قبولش کردم... از همون روز اول اعصابمو بهم ریخت! با اون شیطنتای بچه گونش... خلاصه امروز تو فنجان قهوه ام سوسک مرده انداخته بود و منم عصبانی شدم هرچی لایقش بود بارش کردم و در آخر یه سیلی جانانه زدم تو گوشش تا دیگه از این چیزخوریا نکنه!

منیژه با ناباوری به حرفای مهراس گوش کرد... باورش نمیشد کسی بتونه مهراسو عصبی کنی و از اون مهمتر جرعت همچین کاری رو داشته باشه...

-خب... دختره چیکار کرد؟

-هیچی من گفتم از اینجا برو گمشو... اونم یه مشت اراجیف درمورد اینکه کسی منو دوست نداره و من تا ابد تنها میمونم تحویل داد!! خدایی موندم اون همه رو از کجا آورده!

منیژه تحت تاثیر حرفای دخترک قرار گرفت... واقعا این دختر تونسته مهراس واقعی رو درک کنه؟؟ اگه نتونست پس از کجا میدونه مهراس اینقد تنهاس؟ فک کرد بهترین فرصت برای برگرداندن مهراس به زندگیش...

-ببین مهراس.. تو واقعا اشتباه بزرگی رو مرتکب شدی.. دست بلند کردی رو دختر مردم بعدش گفتی برو گم شو؟

مهراس خونسرد چایی اش را نوشید و زمزمه وار گفت

-تازه بعد از اینکه از استودیو گورشو گم کرد رفته رو ماشینم هرچی دلش خواسته نقاشی کرده!

منیژه با خنده گفت

-خب حقته!! ببین مهراس جدا از شوخی تو کاری رو کردی که درشان خانواده ما نیست... میفهمی که چی میگم؟؟ همین فردا با هم میریم و برمیگردونیمش سر کار!

-برو بابا! کم مونده برم به پاش بیفتم و بگم گه خوردم!

-اگه لازم باشه این کارو میکنی...

نازیلا که درحال تماشای تی وی بود با شنیدن زنگ در ایشی گفت و از جایش برخاست... همیشه از اینکه در رو باز کنه متنفر بود... با بیخیالی چادر گل گلیشو رو سرش انداخت و با دمپایی های باباش رفت سمت در.....

-کیه... اومدم بابا!! چرا سرسام گرفتی؟

در رو باز کرد و با دیدن مهراس و یه خانوم که شباهت زیادی به مهراس داشت با خونسردی تکیه به در داد و گفت

-بله؟

منیژه که انتظار داشت دخترک تعجب کند با دیدن چهره ی خونسرد دخترک لبخندی به لب راند... پس همانطور که فک میکرد دختر منحسر به فردیست... با لبخند گفت

-سلام خانوم... همیشه بیایم تو؟

نازی خیره به چشم های مهراس محکم گفت

-نه! آخه در شان آقا مهراس نی بیاد تو همچین خونه ای!

بعد تکیه اشو از در برداشت و گفت

-مگه نه؟

مهراش چشماشو ریز کرد و فک کرد چه جوابی بدهد؟ کلافه دستی به صورتش کشید و گفت

-شنیدم مهمون حبیب خداس!

-داری میگی حبیب خدا! نه حبیب نازیلا جون!

منیژه با خنده مهراسو کنار زد و رفت روبه روی نازی و استاد

-خانوم همیشه من پیام تو؟

نازی به چهره ی خندان دختر رویه رواش خیره شد....بد نبود! قیافه ی جذابی داشت....اونجور که پیدا

بود مهربون هم بود!

از کنار در کنار رفت و گفت

-باشه...فقط شما!

بعد نگاه متکبرانه ای به مهراش انداخت و گفت

-ایشون تو حیاط میتونه منتظر بمونه!

مهراش از خشم شروع به ساییدن دندوناش کرد....اما میدونست اگه جلو منیژه چیزی بگه کارش ساخته

اس....نفسشو محکم فوت داد و پشت سر آن دو وارد حیاط شد....نازیلا به منیژه تعارف کرد که بشیند و

خود مشغول دم کردن چایی شد....

-خب تعریف کن واسه چی با اون نره غول اومدین خونه من؟

منیژه که از لحن شوخ نازی خنده اش گرفت گفت

-همچینم آدم بدی نیستا....فقط وقتی عصبانی میشه...

-میزنه تو گوش دختر مردم هوم؟

منیژه آهی کشید و فک کرد متقاعد کردن این دختر برای برگشتن به کار کار سختی خواهد بود....

-ببین خانومه...ام اسمت چیه؟

-نازیلا....دوستام میگن نازی...

-خب ببین نازی جون...وقتی شنیدم که تو فنجان مهراش سوسک انداختی و هرچی که درموردش فک

میکردی و بارش کردی بعدشم ماشینشو اونجوری کردی فک کردم تو همون دختری که میتونه مهراسو

ار پا دربیاره... میدونی دوروبر مهراس دخترای زیادی بودن اما اونا چشمشو فقط و فقط دنبال پولش بود... میدونی که چی میگم؟

نازی نگاهی جدی به منیژه انداخت و گفت

-از کجا معلوم من دنبال پول نیستم؟؟ خونه زندگیمو که میبینی؟

-میدونی من یه روانشناسم! رفتار دم درتو خوب زیر نظر داشتم..هیچیت مصنوعی نبود...منظورم اینه که بخوای کاری کنی که توجه مهراسو جلب...

-ممنون از نظرتون ولی من نمیفهم منظور اصلیتون چیه!

منیژه قلبی از چابیش نوشید

-ببین عزیزم...دلم میخواد ازت خواهش کنم برگردی سرکارت و این مهراسو آدم کنی....

نازیلا با خنده گفت

-آدمش کنم؟ این غیر ممکنه استاد!

منیژه متفکر زمزمه کرد

-غیر ممکن غیر ممکنه عزیزم!

نازی در فکر فرو رفت...همچین فکر بدی هم نبود! هم انتقام میگرفت هم آدمش میکرد هم خیال خودش راحت میشد!!هم اینکه غرور از دست رفته اشو برمیگردوند....

با لبخند شیطانی سری تکون داد

-باشه...برمیگردم....

منیژه که از هدف اصلی نازی خبر داشت با خنده گفت

-آهان این شد...میدونی فک میکردم مئه بقیه دخترا لوس بازی درمیاری!!

-خب دیدی که نیاوردم!

-د همینه دیگه....تو تکی نازیلا جون....راستی اگه شمارتو بدی ممنون میشم...خیلی ازت خوشم اومد...

نازی خمیازه ای کشید و گفت

-منم همینطور...شماره امو یادداشت کن....

منیژه بخاطر همون روزنه امیدی که در دلش ایجاد شد خیلی خوشحال شد... فک کرد این دختر زندگی مهرا سو صدو هشتاد درجه تغییر میده!

بعد از نیم ساعت بحث و گفت و گو بالاخره منیژه از جا برخاست

-مرسی گلم خیلی خوش گذشت... ممنون از اینکه درخواستمو قبول کردی

-کاری نکردم... بریم تا اون نره غول شانش بیشتر از این پایین نرفته...

هر از در اومدن بیرون و مهرا سو که مشغول دید زدن ماهی بود هیچ تکانی نخورد...

-مهرا سو بدو بیا بریم دیگه...

مهرا سو دستی به گردنش کشید

-تو برو... الان میام... میخوام از نازیلا خانوم معذرت خواهی کنم...

نازیلا که شستش خبردار شد مهرا سو میخواد چیکار کنه با خنده گفت

-نه... معذرت خواهی نمیخواد... اینجانب نازیلا فروتن و افتاده از تقصیر شما میگذرم... حالا میتونین برین...

منیژه در حالی که از در بیرون میرفت گفت

-مهرا سو سه دقیقه بیشتر وقت نداری... نازی بازم بای بای...

مهرا سو وقتی مطمئن شد منیژه رفته از جاش پا شد و به سمت نازی رفت... چشم هایش برق میزدند و موهایش بهم ریخته بودن... نازی بدون اینکه تکانی بخورد سر جاش و استاد

-ببین کوچولو... اگه منیژه نبود عمرا اگه اینورا پیدام میشد... حالا خوب گوش کن چی میگم... وقتی برگشتی سرکار خیلی بهت سخت میگذره... اینو مطمئن باش!!!

نازی سرشو کج کرد و زمزمه کرد

-خب که چی؟ همین که قیافه اتو تحمل میکنم خودش سخت ترین کار دنیاس...

مهرا سو بدون اینکه جوابی بدهد از خونه زد بیرون..

مهرا سو ماشینو روشن کرد و گاز داد

-چی گفتی بهش؟

-هیچی دیگه...معذرت..

منیژه با عجله وسط حرفش پرید

-بین مهرا س کافیه بفهم بازم از کار اخراجش کردی ...

-اه منیژه میتونی اینقد گیر ندی؟؟ خونه زندگیشو دیدی؟ اونقد محتاج پول من بود که بدون چک و چونه زدن قبول کرد برگرده سر کار...

منیژه پوزخند زد

-تو هنوز زنارو درست نشناختی...

-همون بهتر که نشناختمشون...

منیژه سرشو به شیشه اتومبیل چسبوند و چشماشو بست....

-نازی آخرین شانس مائه...دلم برای بهداد هم میسوزی...نازی میتونه مادر خوبی باشه...یه مادر مهربون و دوست داشتنتی....

از این فکر لبخندی به لب راند و چیزی نگفت...

نازی فک کرد باید هرچه زودتر واسه مستانه پول چور کنه...آهی کشید و خسته چشماشو بست.....

-به!! نازی خانوم! درچه حالی؟

نازی به شایان که خرید ها تو دستش بود و داشت به سمت آشپزخونه میرفت خیره شد

-ای بابا!!!...هنوز یه روز از برگشتنت نگذشته ها!! واسه چی...

-واسه اینکه تو یخچال شما چیزی پیدا نمیشه!! خب من باید از گشنگی بمیرم خانوم؟

-نه ولی...

-نکنه فک کردی از سومالی اومدم؟

-نه ولی...

-پس خفه!

نازی درحالی که میخندید رفت سمت آشپزخونه.....

-باشه خریدارو خودت جابه جا کن...

شایان که چشم های قهوه ایش برق میزد برگشت سمت نازی....

-میشه بگی این همه رو رو از کجا آوردی؟

نازی با خنده شونه بالا انداخت و رفت تو هال....

-میگما...دیروز که اومدم خونه خالی بود با الان که تو هم هستی هیچ فرقی نمیکنه...میشه بپرسم چرا اینقد پکری؟؟

-به یکی از دوستانم قول دادم بهم پول بدم...بعد دیروز رفتم به رئیس جای خالیم گفتم پول یه ماه حقوقمو بده نداد!!مرتیکه ی ایکبیری....

-پول میخوای؟ خب چرا به خودم نگفتی؟؟بیا عزیزم کیف پولمو بردار هرچقد خواستی پول بگیر...

-اه برو بابا!!!!...تو گورت کجا بود کفن داشته...

-ای بابا!!!!...پول نمیخوای؟

نازی بی حوصله به سمت کیف پول شایان که رو میز آشپزخونه بود رفت...وقتی در کیف پولو باز کرد با دیدن اون همه پول کُپ کرد....

-این همه پول؟ از کجا؟

شایان سیشو گاز زد

-از نا کجا!! عزیز هم اونور کار کردم که با کلی پول بیام اینور که بتونم سروسامان بگیرم...گرفتی؟

نازی با لبخندی شیرین زمزمه کرد

-پس با اجازه من نیمی از مبلغی که بهش قول دادمو میگیرم بعدا بهت برمیگردونم...

شایان طوری به نازیلا خیره شد انگار خیلی بهش برخورد...

-باشه باشه...دوبرابرشو بهت برمیگردونم

-تا گردنتو خورد نکردم خفه شو باشه؟

مهرا س وارد خونه شد و با دیدن بهداد که رو میبل خواب رفته ابروهاشو داد بالا....این پسر هیچوقت آدم نمیشه!!! رفت سمتشو بغلش کرد....با قدم هایی محکم بردتش تو تختخوابش و آروم گذاشتش سر جاش...یه

چهره ی رنگ پریده و معصوم پسرش خیره شد... چرا نمیتونست مته بقیه ی پدر را دوستش داشته باشه؟
آهی کشید و برقو خاموش کرد...

-بابا مهراست....

بدون اینکه برگردد گفت

-تو خوابیدی؟

بهداد بی توجه به پدرس با بغض زمزمه کرد

-نمیخوای بوس شب بخیر بدی؟

مهراست نفس عمیقی کشید

-بخواب... فردا پا نمیشی...

-ولی من..

-شب بخیر....

مهراست با بی رحمی تمام پسرش را کنار زد....بهداد با بغض چشم هایش را بست و زمزمه وار زیر لب خواند

-

*لالالالا گل مریم

* چه گویم از غم و دردم

*غم من در دلم پنهان

* بیا اینجا بشو مهمان

* لالالا گل مینا

* بخواب آروم ،گل بابا

* بابا رفته ، سفر کرده

* الهی زودی برگرده

قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد...او مهر پدری و مادری را کم داشت..یا اینکه سن کمی دارد اما باز هم متوجه شده بود که مهراس او را به عنوان فرزندش قبول ندارد...خرس کوچکش را بیشتر به خود فشرد...باز هم زمزمه کرد

-

* لالالا گل مینا

* بخواب آروم ،گل بابا

* بابا رفته ، سفر کرده

* الهی زودی برگرده

نازی مانتوی و روسری زرشکی رنگش که خیلی بهش میومد را پوشید و از خونه خارج شد... بعد از اینکه کرایه تاکسی رو داد وارد ساختمان شد و پس از اینکه سالن را طی کرد وارد آسانسور شد طبقه سوم...

از آسانسور بیرون اومد و وارد استودیو شد... اولین قدمشو که تو استودیو گذاشت صدای نحس مهراسو شنید...

-اون پوشه رو که رو میزه رو بردار و ببر ... آدرش اونجا نوشته شده... خشایار دم در منتظرته... میدیش به اون و برمیگردی استودیو...

نازی با تعجب ابروشو بالا داد و با دیدن آدرس شروع کرد به ساییدن دندوناش...

-چشم قربان!

از استودیو خاج شد و حساب کرد حدود دو ساعت تو راهه!! تا برگرده ساعت دو بعد از ظهر میشه... یا لب و لوجه ی آویزون تاکسی گرفت و ادرسو گفت... همونطور که حدس زده بود بخاطر ترافیک دو ساعت تو راه بود... خسته از تاکسی پیاده شد و چشم گردوند و دنبال خشایار گشت....

-سلام! شما اینجا چیکار میکنی؟

با ترس به عقب برگشت و با دیدن خشی لبخند بی جونی زد

-سلام.. رئیس گفت این برگه هارو بدم بهتون!! مگه نمیدونستی؟

خشی سری تکون داد و پوشه رو از دست نازیلا گرفت.... در پوشه رو بازکرد و بادیدن برگه ای که توش بود زد زیر خنده....

-یعنی تورو علاف کرده واسه همین؟؟

بعد برگه رو داد دست نازی... نازیلا با تعجب برگه رو گرفت و با دیدن چیزی که توش نوشته شده بود نمیدونست زودتر گریه کنه یا خنده؟؟

دوباره نگاهی به برگه انداخت

لیست خریدا

تخم مرغ

گوشت

-وای خدا!! چه جوک باحالی...مردم از خنده...واقعا کل راهو فقط خندیدم...ممنون که رسوندی...
مهراست چشماشو ریز کرد و به خشی خیره شد...خشایار خنده کنان سری تکون داد و رو به مهراست گفت
-به!مهراست آقا!! درچه حالی؟
مهراست درحالی که وانمود میکرد خونسرده گفت
-بهتر از تو نیستم...
-وووووی! چرا؟
-آخه نیست که هرذیفه جوک میگی و میخندی من که اینجوری نیستم!
-اشکال نداره!خودم خاک رو فرق سرتم!! خودم بهت یاد میدم!
مهراست جدی بهش خیره شد...
-باشه باشه...خشی غلط میکند!! حالا به کارات برس...
نازی که از نقشه ای که کشیده بود زاضی بود خنده کنان به مهراست نگاه کرد
-منتظر باش آقا مهراست! این جنگو مئه همیشه من میبرم!
ساعت حدود شیش بود که خشایار از استودیو رفت...مهراست که مطمئن شد خشی رفته با خیال راحت
رفت دستشویی...نازیلا با خنده ای شیطننت آمیز رفت سمت گوشی اچ تی سی مهراست...نگاهی به
گوشی انداخت و لبشو گزید..خنده کنان گوشی رو لبه میز گذاشت و خودش دو قدم از میز فاصله
گرفت...فنجان قهوه رو آماده کرد...پنج دقیقه گذشت و صدای قدم های مهراستو شنید...نفس عمیقی
کشید و زیر لب بسم الله ی گفت...مهراست قدم اولشو تو استودیو گذاشت که نازی وانمود کرد پاش به میل
کنارش گیر کرده و در حال افتادن است...و همانطورکه ه می افتاد محتویات فنجان قهوه رو روی گوشی
که روی میز بود خالی کرد...نازی در حالی که وانمود میکرد خیلی شرمنده است سرشو انداخت پایین و
با یه لبخند که از دید مهراست مخفی نماوند زمزمه کرد
-وای خدا...پام گیر کرد...من..
-از حقوقت کم میشه...
نازیلا لبشو گاز گرفت
-ولی همه اش یه اتفاق..
-یا از حقوقت کم میکنم یا بد میبینی...

نازی که خیالش راحت شده بود با لبخندی رو به مهراس گفت

-نه حقوقمو کم نکنیا!! لازمش دارم....

مهراس با لبخندی شیطنانی به نازی خیره شد...

درحالی میوه پوست میکند رو به شایان گفت

-میای فردا بریم سینما؟ یا یکی از همکارام...

-اره... کدوم فیلم؟

-فیلم... شنیدم قشنگه..

-باشه.... هستم..

نازی میخواست وارد ساختمان شه که با شنیدن پی درپی بوق ماشین یه عقب برگشت... با دیدن پورشه سفید مهراس لبخند به لب راند.... زمزمه کرد

-ماشینتو عوض کردی نکبتی؟؟

رفت سمت ماشین.... مهراس عینک دودیشو برداشت و گفت

-سوار شو کار داریم...

-چیکار...

-سوار شو دیگه...

نازی بی هیچ حرفی سوار شد.... حدود دو ساعت بعد مهراس جلو یه رستوران توقف کرد... بدون اینکه به نازی چیزی بگه از ماشین پیاده شد و رفت تو... نازی فک کرد رفته دنبال غذا!! سرشو به شیشه چسبوند و کلافه با دست خودشو باد میزد... مهراس بعد از سفارش غذا با خیال راحت مشغول خوردن غذا شد... حدود چهل دقیقه بعد از رستوران اومد بیرون... نازی با دیدن مهراس با دست خالی عصبی دندوناشو رو هم سایید... در ماشین باز شد و مهراس نشست... دوباره راه افتاد... از سکوت نازی خسته شده بود

-ببینم امروز میرین سینما؟

-اوهوم..

-با خشی؟

-او هوم

-اون پسره چی بود....امم ماهان؟

-شایان

-آها خب همون...اونم میاد؟

-او هوم..

-ساعت چند میرین؟

-هفت...

-اوه پس خیلی زود باید بررسی خونه ها؟

-آره

-فیلم چی اکران شده؟

-ای باباااا.....اگه میخوای تو هم یه دفعه ای بیا دیگه!!

-چرا که نه!!

نازی با خشم به خودش فحش داد....باید تو سینما هم قیافه نحسشو تحمل کنه

-راستش شاید...نرسیم...شما زیاد امیدوار نباش

مهرا س که از دیدن حرص خوردن نازی جون تازه ای گرفته بود خنده کنان گفت

-میرسیم...نترس...

حدود چهل دقیقه بعد جلو یه خونه ویلایی توقف کرد

-همینجا بمون تا من بیام...

نازی آب دهنشو قورت داد....خیلی تشنه بود

-اوکی....

مهرا س رفت و دو ساعت بعد برگشت....نازی کلافه و خشمگین لبشو میجوید

-اوه...چقد حال داد...اینجا ویلای یکی از دوستانه باهات رفتم آب تنی...

نازی نفس عمیقی کشید و فک کرد

-من اگه حال تورو نگیرم نازیلا نیستم!!

-حالا حتما برا خوش گذرونیت باید منم علاف میکردی؟

مهراست از آینه به چشماش خیره شد

-نه..آخه میدونی امروز یکی از دوستانم که میخواست باهام قرار داد ببندد گفتش زنگ میزنم...منم گفتم تورو هم باخوادم بیارم که یه موقع گند نرنی یه قرار دادمون...

نازی با حرص نفسشو فوت داد...میدونست مهراست داره دلیل الکی میاره..پیشونیشو به شیشه چسبوند و سعی کرد به انتقامی که میخواد بگیره فک نکنه....

وراد خونه شد و با عجله رو به شایان که داشت تی وی نیگا میکرد گفت

-وای شایان...هنوز آماده نشدی؟ پاشو دیر شد...

شایان خمیازه ای کشید

-آهان راس گفتم یادم رفت!! من که حاضرم...

نازی دست از خوردن برداشت

-اه...با این تیپ زاغارت؟ پاشو برو از اون تیپ دخترکشات بزن!

شایان با شیطنت ابرو بالا انداخت

-واسه کی خانومم؟

-لوس نشو دیگه!! بدو دیر شد...

شایان خنده ای کرد و رفت تو اتاق...نازی در حالی که با ولع غذا غذا تو گلویش گیر کرد...با عجله یه لیوان آب برداشت و شروع به خوردن کرد...بعد از چند دقیقه که از صرفه کردن دست برداشت با دیدن شایان خشکش زد...شایان با اون هیكلش یه بلوز سفید چسب و یه شلوار لوله تفنگی سیاه پوشیده بود و موهاشو یه مقداری ژل زده بود...

-چشم چرونی خانوم تموم شد؟

-ها؟ آهان نه داشتیم فک میکردم من چی بپوشم؟

بعد بی هیچ حرفی رفت سمت کمد لباساش...یه مانتوی نسبتا تنگ سفید که خیلی بهش میومد و یه شلوار لوله تفنگی سیاه...میخواست با شایان سِت کنه! با لبخند آرایش ملیحی کرد و در آخر خط چشم پسرکششو زد...با خنده شال سفیدشو پوشید و از اتاق اومد بیرون...شایان با دیدن نازیلا سوتی کشید و گفت

-بریم تا منحرف نشدم!!

نازی با خنده مشتیی به بازوی شایان زد و هر دو از خونه اومدن بیرون...

مهراست کلافه نگاشو از بهداد گرفت...این پسر هر روز باید این سوالو بپرسه

-بابا منو با خودت نمیبیری؟

نفس عمیقی کشید و رو به اقدس خانوم گفت

-اقدس خانوم این بچه رو ببر پارکی جایی...نمیبینی کپک زد؟

اقدس خانوم روسری گلگلیشو کمی جلو کشید و با لحنی محزون گفت

-آخه پسر...این بچه با من بره اونور دنیا بهش حال نمیده...تو پدرشی نه...

-همینی که گفتم...

و بعد بی هیچ حرفی رفت سمت در...به ساعتش خیره شد...ده دقیقه بعد فیلم شروع میشه! عصبی پاشو رو پدال گاز گذاشت و سرعتشو زیاد کرد...بعد از یک ربع جلو در سینما رسید...با دیدن نازیلا و خشایار و یه پسر دیگه که حدس زد شایان باشه زهر خندی زد و رفت سمتشون...خشایار با دیدن چهره ی جدی مهراست زمزمه کرد

-همه رو برق میگیره مارو چراغ نفتی!

شایان خنده ای کرد

-خدایی تیرپیشو!! آدم فک میکنه الان میاد یه چک میزنه تو صورتت!!

خشی خنده ای کرد

-ببین سه تا چیز جلو این مردک نگو!!!

1:تو هیچی نیستی

2:تو هیچی نیستی

3: تو هیچی نیستی!!

میدونی این سه موردو پشت سر هم بگی کارت ساخته اس....

شایان باپوزخند گفت

-همچین چیزیم نیستا!! صدش فقط یکم خوبه!! اوه اوه اوه.... ببین ترخدا چه شکلی راه میره!! زمین زیر پاش میلرزه...

نازی که از دست این دونفر کلافه شد زمزمه کرد

-اه خفه شید دیگه... از صبح تا حالا هی زر زر کردین! بستون نی؟

شایان با خنده زمزمه کرد

-تو هم که مته اونی....

نازی چشم غره ای رفت و چیزی نگفت.... مهراس با لبخندی خشک به آن ها رسید...

-به!! مهراس خان!! ترخدا برین چند ساعتی بخوابین بعد بیاین!! اشکال نداره ما اینجا منتظر میمونیم..

-خفه خشی!

شایان خیلی جدی بهش خیره شد

-من شایان هستم... پسر عمه ی نازی...

نازی رو به شایان گفت

-ایشونم رئیس بنده هستن!!

شایان ناخودآگاه گفت

-همون رئیس نکبت....

خشی با خنده زمزمه کرد

-نکبت؟؟ آورین آورین... دیگه چی؟

مهراس دستی به موهاش کشید و رفت سمت در سینما

-بلیطارو گرفتی؟

-او هوم!!

-پس منتظر جیی؟

و بدون هیچ حرف اضافه ای رفت سمت صندلیا...

-خب شماره های صندلی چیان؟؟

خشی بعد از کمی جست و جو گوشه ی دیگه سالون رفت و به به چهار صندلی که کنار هم بودن اشاره کرد... همه به سمت صندلی رفتن....خشی رو صندلی اولی نشست و رو به شایان گفت

-تو بیا کنار خودم بشین که کلی حرف دارم!!

شایان با خنده رفت کنارش نشست...نازی تا اومد بره رو صندلی کنار شایان بشینه مهراش ازش سبقت گرفت و نشست...نازی با اخم زمزمه کرد

-ا...من میخوامم اونجا بشینم...اگه میشه..

مهراش با متقابلا با اخم گفت

-ا...ما مردا حرفای خودمونو داریم که بزنینم...لطفا شما بشین و فیلمتو تماشا کن...نازی رو کارد میزدی خونت درنمیومد با حرص نشست رو صندلی و به پرده سینما خیره شد...هنوز تا شروع فیلم حدود دو دقیقه مونده بود! حساب کرد اگه بره پف فیل بخره و برگرده تیتراژ فیلم تازه تموم میشه...از جاش پا شد و بعد از ده دقیقه با سه تا پف فیل که مال خودش بزرگتر بود برگشت...رو به پسر گفت

-خشی این پف فیل تو شایان اینم مال تو...

بعد رو به مهراش با لحنی مظلومانه گفت

-ببخشید دیگه پول بیشتر همراهم نبود!

شایان خنده ای کرد

-اشکال نداره با من...

-نه اشکال نداره!! مال خودتون بزرگه با ایشون میخورم!! البته اگه اشکالی نداره...

نازی با بیچارگی گفت

-مال من شیرینه...

-اشکال نداره من شیرین دوست دارم...

نازی چشم غره ای رفت و چیزی نگفت...

[SIZE="2"] نگاهی به پرده سینما دوخت... بالاخره فیلم شروع شد... با حرص خودشو به سمت چپ صندلی چسبوند تا از مهراس که خونسر در حال خورد پف فیل بود دوری کند... مهراس روو به شایان گفت

-این همیشه عادت داره تو سینما رفتار غیرعادی از خودش نشون بده؟

شایان با دیدن نازی یک تای ابروش بالا انداخت و گفت

-ا... نازی زشته... درست بشین سرجات آبرو واسم نداشتی...

نازی آب دهنشو قورت داد و فک کرد واقعا اگه اینجوری ادامه بده کمر خودش میشکنه!! پس درست سرجاش نشست و مشغول خوردن پف فیل شد... حدود یک ربع از فیلم گذشت و نازی غرق در فیلم بود... دست برد تا پف فیل بعدیشو برداره که حس کرد دستش به دست کسی خورد متعجب چشم از پرده سینما گرفت و با دیدن مهراس که انگشت صبابه اشو گرفته متعجب بهش خیره شد... مهراس با دیدن چهره ی متعجب نازی اهمی کرد و سعی کرد بیخیال باشه

-خب... میخواستم پف فیل بردارم... دستم به دستت خورد...

نازی شونه بالا انداخت و دوباره به پرده چشم دوخت... مهراس سعی کرد لبخند خشک همیشگیشو حفظ کنه اما...

شایان سقلمبه ای به پهلویش خشایار زد و گفت

-اه فیلمش چه رمانتیکه... حالم بهم خورد...

-وای وای وای... نکنه توقع داری نازی با اون روحیه لطیفش مارو به یه فیلم اکشن میبره؟ امروز فقط به خاطر این اومدم که جمال مبارک تورو ببینم

-واسه چی؟

خشکی صداشو نازک کرد

-ا... واسه اینکه بیسندمتنتت...

شایان خنده ای کرد

-دیوونه... حالا پسندیدی؟؟

-نه... تیپت زیادی دختر کشه!!

شایان و خشکی در حال مسخره بازی بودن که یه دختره ی جوون با لحنی افاده ای گفت

-ا.. آقا اینجا سینماس! لطفا اینقد آلودگی صوتی ایجاد نکنید...

نازی کلافه گفت

-باشه... ببخشید.. دیگه تکرار نمیشه...

با خشم لگدی به پای مهراس زد و تکیه اشو به صندلیش داد... مهراس کاملا به سمت نازی برگشت و با چشمای گشاد گفت

-جانمممممم؟؟؟

-یه لگد به بغلیت بزن تا آدم شه!

-الان این وسط من چیکاره بودم؟

-خب این لگدی رو که زدم به شایان منتقل کن تا شایان به...

-اه خیلی بچه ای!!

-چاکرتیم آقا بزرگ!

مهراس با پوزخند به صندلیش تکیه داد و فک کرد چه عطر خوش بویی!!

نازی در حالی که مشغول نوشتن چیزی بود گوشپرو برداشت

-بله؟

-سلام... بنده صادقی هستم...

نازی دستی به موهاش کشید

-آهان... بله آقای صادقی... قرار داد؟

-قرار داد کافه ستاره...

-آهان بله بله... لطفا روز و ساعت رو مشخص کنید

-روز دوشنبه ساعت 6 خوبه؟

-یه لحظه لطفا...

دفترچه رو از جیب کیفش درآورد و با نگاهی سطحی مطمئن شد روز دوشنبه مهراس کار خاصی نداره

-بله خوبه... من به اطلاع آقا مه‌راس میرسونم... ممنون..

-باشه موفق باشید...

با خنده ای شیطانی فک کرد حال مه‌راس آقارو میگیره!

شایان تقه ای به در زدو وارد شد...

-نازی... غذا سرد شد...

نازی کلافه طره ای از موهاشو که رو صورتش ریخته بود رو کنار زد

-باشه باشه... پنج دقیقه بعد میام...

شایان در گفتن چیزی که میخواست بگه مردد بود... آب دهنشو قورت داد و به چارچوب در تکیه داد...

-نازی..

-هوم؟

نازی در حالی که از نوشتن دست برداشت برگشت سمت شایان

-میگم... اون رئیسست... چیزه..

-اه بگو دیگه!

-رئیسست عاشقته؟

نازی اول مات و مبهوت به شایان خیره شد اما بعدش پقی زد زیر خنده....

-نه بابا... ما مته تام و جری میمونیم!

شایان زهرخندی زد و سری تکون داد...

-باشه شام یادت نره!!

و از اتاق اومد بیرون.....

نازی فک کرد شایان واسه چی همچین سوالی پرسید؟ شاید رفتار مشکوکی از جانب مه‌راس دیده... ولی

بازم هرچی فک کرد به جایی نرسید... خسته گردنشو ماساژداد و رفت سمت آشپرخونه....

-_____ عشق است کثالت... ببینم ناقلا اینارو از کی یاد گرفتی؟؟

شایان بزور خنده ای کرد و گفت

-ها؟ از کتاب آشپزی...آخه میدونی اونجا اینقد از غذاهای بیرون خوردم که حالم بهم خورد! بعدش رفتم
یه کتاب آشپزی خریدم و از رو اون درستش کردم!!

نازی کتلتو کمی واریسی کرد

-حالا خودت اول بخور تا مطمئن شم چیزی نداره!!

شاپان دست به سینه واستاد

-نکنه من دشمنتم ها؟

-نه ولی...

-باشه بابا خودم میخورم!

نازی به حرکات کلافه ی شاپان خیره شد....امروز چرا اینجوری بود؟

-شاپان...

-ها؟ نکنه میخواد سالادو هم ..

-نه اتفاقی افتاده؟

شاپان نیشخندی زد و نشست رو صندلی

-نه...امروز یکی از دوستام یه خونه واسم پیدا کرد...فک کنم دو سه روز بعد دیگه مرخص شم از این
تیمارستان!!

-ای بابا!!!!!!...من که گفتم میتونی این یه سالو..

-نه نمیخوام مزاحم شم...

-مراحمی عزیزم....

بعد با دلخوری نشست و مشغول خوردن کتلتا شد....

مهراستاد وارد استودیو شد و با دیدن صحنه ی روبه روش با تعجب ابرو بالا انداخت...خشایار و نازیلا
روبه روی هم واستاده بودن و هر دو از خشم صورتشون سرخ شده بود....

-اینجا چه خبره؟

نازی از شدت خشم پره های بینیش بازو بسته میشد و خشایار انگار میخواد سر به تن نازی نباشه بهش خیره شده بود....مهراست بازم به فاصله کمی که با هم داشتن خیره شد...

-هی خشی برو به کارت برس.....

به این ترتیب خشی با یه حرکت سریع رو صندلی خودش نشست و پشتشو کرد به نازی....واما نازی مات و مبهوت به پشت خشی خیره شد...پسره ی پررو!

-هی تو....کسی زنگ نزد؟

نازیلا نفس عمیقی کشید و رفت رو صندلی نشست

-یه صادق صدیقه چیه اون زنگ زد

-خب؟

-واسه دوشنبه ساعت شیش...

-خب؟

-کافه ستاره...

-آهان!

مهراست رو میل روبه روی نازی نشست و کرواتشو کمی شل کرد...واقعا از اینکه این دو نفر دعوا کردن تعجب کرد...آخه نیست که هرورز با صدای خنده هاشون کل استودیو رو سرشون میزارن!! هممم شاید مسئله عشقی بینشون پیش اومده! به اخمی که نازی کرده بود خیره شد...فک کرد حتی وقتی اخم میکنه صورتش جذاب میشه...

-خشی خاله گفت بخاطر مهمونی امشب زودتر ولت کنم بری....میتونی الان بری ولی فردا تا نه یا ده باید بمونی...

خشی بدون خداحافظی کیفشو گرفت و رفت...مهراست گوشه جدید اچ تی سیشو که مدل بالاتری داشت رو از جیبش درآورد...نازی فک کرد

-خاک تو سر ایکبیریت..اون همه آدم دارن از گشنگی میمیرن تو گوشه اچ تی سی میخری!!

تو همین افکار غرق شده بود که گوشیش زنگ خورد

-بله؟

-سلام نازی منیژه هستم..

-سلام عزیزم...حالت چطوره؟

-خوبم گلم مرسی...تو چطوری؟

-هی هیمنقد که نفس میکشم کافیه...

-ا این چه جوابیه؟...بگذریم نازی امشب یه مهمونی داریم خونه خاله امه...گفتم تو هم بیای...

-وای نه ..

-خواهش میکنم رومو زمین ننداز

-آخه من که کسی رو..

-عزیز من اشکال نداره...ما تو خانواده امون کلی دختر هم سن و سال تو داریم...خودم باهاتون آشنات میکنم...

-ولی..

-ولی و اما و اگر نداره...شب مهراش میاد دنبالت...منتظرتم...

و گوشی رو قطع کرد....نازی با بیچارگی فک کرد اینو کجای ور دلش بزاره؟ نفس عمیقی کشید و دماغشو خاروند...گوشی که مهراش بهش داده بود و خودش اسمشو گذاشته گوشی شماره دو زنگ خورد

-بله؟

به مهراش که کنجکاو به گوشی خیره شد نگاه کرد....عجب فوضولیه ها!!

-سلام خانومه...

-بنده نیکویی هستم...

-آهان اسم شریفتون؟

کلافه به مهراش نیگا کرد

-نازیلا!

-آهان...بیبینم نازیلا خانوم مهراش اون دورووراس؟

نازی که از طرز حرف زدن طرف چندشش شده بود زودی گفت

-بله گوشى لطفا...

با خشم گوشى رو به سمت مهراس گرفت...مهراس با تعجب گوشى رو گرفت

-بله؟

-به مهراس اقا... ناغلا نگفته بودى...

-چيزى كه حقيقت نداره رو واسه چى بگم؟

-يعنى دختره الان آزاده؟

مهراس كلافه دستى به موهاش كشيد

-اهلش نيست!

عرفان خنده اى كرد

-نگو كه دلت...

-اه به من چه؟ گفتم خودتو الكى علاف نكنى...

-آهان... خب ولش كن امشب مياى جشن؟

-نه حسش نيست... كلى كار ريخته ..

-ببين مامان گفت بيابى... ميدونى كه.. چ

-من كار دارم نميام... كارى ندارى؟

-نه... به اون جيجرم سلام برسون..

مهراس دندوناشو رو هم ساييد

-حتما... باى

گوشى رو قطع كرد و رفت تو قسمت بلک ليست... شماره عرفانو تو اون وارد كرد و با خيال راحت

گوشى رو گذاشت رو ميز... نازى كه نميدونست چه شكلى موضوع جشنو درميون بكشه كلافه ضربه

هاى آروم و يكنواخت رو زمين ميزد...

-اه ميتونى اينقد آلودگى صوتى ايجاد نكنى؟

نازى با اخم زمزمه كرد

-برو بابا!!!

حدود نیم ساعت بعد گوشی مهراش زنگ خورد

-بله؟

منیژه درحالی که موهاشو درست میکرد گفت

-سام ملک!

-چیکار داری؟

-ببین امروز جشنه میای؟

-نه...کلی کار دارم...

منیژه لبخند شیطننت آمیزی زد

-راستش میدونی عرفا گفت همه دوستاشو میاره...کلا همه جوونا جمن...حالا تو نمیای به درک نازیلا
رو دعوت کردم و گفتم تو میرسونیش...

مهراش کلافه به حرفای منیژه فک کرد...درحالی که سعی کرد بی تفاوت باشد گفت

-راستش تازه یادم اومد یکی دیگه قراره بره بجا من قراردادارو امضا کنه..باشه منم میام...

منیژه با هیجان گفت

-گوشی رو بده به نازی کارش دارم...

مهراش گوشی رو به سمت نازی گرفت

-منیژه کارت داره!

-بله؟

-بازم سلام نازی خانوم..

-سلام...چیزی شده؟

-نه...مهراش قبول کرد بیاد جشن و تورو هم با خودش میاره...همین الان برو لباسا و ایناتو حاضر کن...

نازی نگاهی به ساعت گوشیش انداخت...15:40 دقیقه....

-نمیشه...حدود سه ساعت بعد وقت کاریم تموم میشه...

-اووووووه ولش کن بابا!! از همینجا خداحافظی میکنم گوشيرو بده مهراش تا بهش بگم امروز کارارو تعطیل کنه...

-باشه خداحافظ...

مهراش گوشيرو گرفت

-خب کاری...

-ببین همین الان خودت پا میثی میری خونه و نازی رو هم میرسونی خونس تا لباساشو حاضر کنه... فهمیدی؟

مهراش که حسابی از منیژه حساب میبرد با بدخلقی گفت

-اه... باشه بابا... بای...

روبه نازیلا که منتظر بود گفت

-پاشو میرسونمت خونه...

-نه من..

-پاشو حوصله این لوس بازیا رو ندارما!

نازی غرغر کنان کیفشو برداشت و از استودیو خارج شد... ماشین به راه افتاد....

-خونه ما همین نزدیکیاس... من میرم لباسامو عوض میکنم تو منتظر میمونی... بعدش تو لباساتو عوض میکنی من منتظر میمونم...

-شما که هرکاری دلت میخواد میکنی دیگه چرا نظر ...

-من نظرتو نپرسیدم!

-معلومه!

بعد چند دقیقه مهراش جلو یه خونه ویلایی فوق العاده بزرگ و شیک واستاد... در باز شد و وارد پارکینگ شد....

-بیا خونه... من کارام طول میکشه!

نازی که حس کنجاویش حسابی گل کرده بود از ماشین پیاده شد... بعد از طی یه مسیر کوتاه جلو درخونه رسیدن... در رو یه خانوم نسبتا مسن که روسری گلگلی سرش بود باز کرد... نازی که فک کرد مامانه مهراسه تو دلش کلی بهش خندید...

-سلام پسر...-

بعد رو کرد به نازی و لحنی مهربون گفت

-سلام دختر گلم...بیا تو...-

بعد از کنار در رفت کنار...مهراست رو به اقدس خانوم گفت

-از ایشون پذیرایی کن تا من بیام...-

و بعد خودش از پله های مارپیچی بالا رفت...اقدس خانوم نازی رو به یه سالن بزرگ که مبلمان بنفش به صورت خیلی قشنگی چیده شده بودن راهنمایی کرد

-بشین اینجا عزیزم من برم چایی بیارم...-

-سلام...-

نازی با تعجب به سمت پسری که رو یکی از مبلا نشسته بود برگشت...با دیدنش لبخند مهربونی زد و رفت سمتش...دستشو دراز کرد

-سلام عزیزم...من نازی هستم...البته همه دوستانم بهم میگن نازی...تو اسمت چیه؟

بهداد که از دیدن یه دختر تو خونه ای که هیچوقت غریبه ها پا نداشته بودن متعجب بود دست نازی رو فشرد و با لحنی کودکانه گفت

-من بهدادم...تو چرا اومدی خونمون؟

نازی با خنده کنارش نشست

-عزیز من من مهمونم...بابات منو باید تو جشن امشب ببره...ببینم تو هم میای دیگه؟

بهداد لبخند غمگینی زد و سرشو انداخت پایین...نازی که از دیدن لبخند غمگینش ناراحت شده بود زمزمه کرد

-میای دیگه؟ میتونیم کلی برقصیم شاد باشیم...-

-بابام هیچوقت منو جایی نمیره...-

نازی با تعجب چندبار جمله اشو تو ذهنش مرور کرد...بابام منو جایی نمیره...یاد کودکی های خودش افتاد...با بغض دست کوچک بهدادو تو دستش گرفت...-

-اشکال نداره عزیزم...خودم امشب میبرمت...-

بهداد که تعجبش چند برابر شده بود غمشو از یاد برد

-راس میگی؟ من که زیاد بیرون نمیلم...بابام میگه اونجا خطرناکه!!

دلش به حال این بچه سوخت...واقعا اگه الان مهراش کنارش بود با یه چی میکوبید تو فرق سرش...

اقدس خانوم با یه سینی چای و شیرینی اومد...نازی لیوانشو برداشت و روبه بهداد گفت

-تو چایی نمیخوای؟

-چلا...

نازی درحالی که میخندید و سعی در پنهان کردن غم درونیش داشت گفت

-بزار الان میریزم تو نعلبکی و برات سردش میکنم....

بعد مقداری چایی تو نعلبکیش ریخت و شروع کرد به فوت کردن...با خنده نعلبکی رو برد جلو دهن بهداد و گفت

-بخور عزیزم...جیز نیست و تُف توش نپریده...

اقدس خانوم که با دیدن لبخند بهداد و مهربانی های نازیلا به وجد آمده بود گفت

-ایشانالله خیر ببینی دختر...هیچوقت ندیدم این پسر اخمو و عبوس بخنده...

نازی باز هم یاد بچگی های خودش افتاد...یاد مواقعی که بچه های هم سن و سال خودش مشغول بازی و شاید بودن ولی خودش...گوشه میشست و نظاره گر بازی بچه ها میشد...یادش یکی از دخترا اومد جلو و خنده کنان گفت

-میدونستی اگه بخندی از عژایب هفگونه میشه؟

نازی اون موقع درست نفهمید منظور دختر از عژایب هفگونه چیه اما حالا که فک میکنه میفهمه...زهرخندی زد و به چهره ی معصوم بهداد که با اخم به در نیگا میکرد خیره شد...این پسر تکراری از خودش..نمیدونست چرا ولی یه حس گنگ و نامفهومی داشت...انگار نمیخواد بازم یکی مته خودش بدبخت شه...

-عزیزم امشب برا جشن لباس چی میپوشی؟

اقدس خانوم لبشو گزید و چیزی نگفت...بهداد زمزمه کرد

-ولی من که نمیتونم بیام!

-کی گفتی؟؟ خودم میبرمت...

-ولی بابا!!!...

-بابا بی بابا!! تو امروز میای که حال کنی باشه؟

بهداد لبخند کجی زد و دهن باز کرد چیزی بگه اما نتونست... حس میکرد با گفتن حقیقت این دختر دوست داشتنی رو از دست میده... حس میکرد با گفتن حقیقت باز هم یه دوست جدیدش ازش بدش میاد... باید چیکار میکرد؟ چرا این حقیقت هیچ وقت ول کنش نبود؟ با بغض زمزمه کرد
-بابا از من خجالت میکشه چون...

نازی نتونست طاقت بیاره... با یه حرکت سریع بهداد در آغوش کشید و رو موهاش بوسه ای گذاشت... چقد این دو به هم شباهت داشتن... زهر خندی زد و قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد.. بغض راه نفسشو بسته بود... این پسر چطور میتونه مایه ی خجالت مهراس یعنی پدرش باشه؟
-بریم؟

صدای محکم و با صلابت مهراس باعث شد از جاش پاشه... بهداد که فک کرد نازی هم اونو تنها میذاره با بغضی که سعی در پنهان کردن آن داشت گفت
-خدافظ...

نازی لبخند کجی زد و درحالی که قطره ی دیگری اشک از گوشه چشمش سرازیر شد رفت سمت مهراس... تا جایی که میتونست به مهراس نزدیک شد... حالا این دو آدم که مته سگ و گریه به هم میپرن روبه روی هم قرار گرفتن... نازی با بغض و دردی کهنه داد زد

-توئه لعنتی چی به این بچه گفتی؟

مهراس پوزخند زدو یک تای ابروشو بالا داد

-اولالا!! خانوم تو توو خونه ی من...

-د لعنتی تو این بچه رو نابود کردی... تو بهش گفتی مایه ی خجالتته؟ احمق این تویی که مایه ی خجالتی... تو از حیوون هم پست تری... فک کن به بچه ی خودت دروغ گفتی که بیرون نرو خطرناکه؟ تو اصلا مهرپدری داری؟؟

مهراس به نازی خیره شد... فک کرد این دختر چقد نترسه... تو خونه من صداشو بلند میکنه... اما...

-مهراس تو تو لیاقت این بچه رو نداری.. به این بچه نیگا کن... ببین چشماشو... ببین به اندازه یه آدم که تو کل زندگیش زجر کشیده چشماش غم دارن... تو این غمو نمیبینی ولی من میبینم... تو آدم نیستی ولی من هستم... تو پدر نیستی ولی منم مادر نیستم... ببین مهراس... تو به یه بچه ی 5...6 ساله چی گفتی

که اینجوری شده؟ چی گفتی که خجالت میکشه با طرف حرف بزنه؟ چی گفتی و چی تو سرش فرو کردی که باعث شده... از خودش خجالت بکشه؟؟

بلند تر داد زد

-چی؟؟ د احمق این بچه ی معصوم چه گناهی کرده که باید تاوان بدی هاتو بده؟؟ م نمطمئنم تو از اولشم یه بار هم بهش نگفتی پسر... مگه نه؟؟

نازیلا در حالی اشکاشو پاک میکرد با بغض زمزمه کرد

-تو هیچی از زندگی نمیفهمی... هیچی... من خودم کشیدم این دردو... کشیدم و دارم میکشم... مهراس خواهش میکنم یه بارم که شده به این بچه توجه کن... ببین نگاش داره فریاد میزنه من پدر میخوام... نگاهش داره فریاد میزنه من با وجود پدرم بی پدرم...

مهراس به بهداد که با نگاهی اشک آلود به آن دو خیره شده بود نگاه کرد... خودش میدونست بهداد اونو خیلی دوست داره و منتظر یه نمه محبت از طرف اونه اما... مهراس نمیتونست بدون مهتاب اونو بزرگ کنه... بهداد خیلی شبیه مهتاب بود و همین باعث زجر کشیدن مهراس میشد... هرشب هر روز هر لحظه با دیدن بهداد داغ دلش تازه میشد... اما واقعا منصفانه نبود بخاطر خودش این بچه رو از مهر پدری دریغ کنه...

با خونسردی رو به نازی گفت

-جیغ جیغات تموم شد؟

نازی حس کرد قلبش شکست... نفس عمیقی کشید و گفت

-من بی این بچه جایی نمیرم... میخوام امشب بیرمش تو اون مهمونی...

مهراس بطور ناگهانی زد زیر خنده...

-تو... تو نمیتونم مواظب خودت و رفتارات باشی اون موقع میخوای از این بچه هم مواظبت کنی؟؟

بعد با پوزخند زمزمه کرد

-با اون ویلچرش میخره اش....

نازی با شنیدن کلمه ویلچر حس کرد قلبش فشرده شد... این بچه هیچ گناهی نداشت... حتما مهراس بهش گفته تو و ویلچرت مایه ی خجالت منید.. فک کرد واقعا یه پدر چقد میتونه سنگدل باشه؟؟

نفس عمیقی کشید و به سمت بهداد که نا امیدانه در حال پاک کردن اشکاش بود برگشت....

-اقدس خانوم... اقدس خانوم..

اقدس خانوم زودی خودشو به سالن پذیرایی رسوند... با دیدن قیافه ی همه با بهت جواب داد
-بله خانوم....

-برو یه دست لباس شیک و خوشگل واسه بهداد بیار... راستی ویلچرش یاد نره...

اقدس خانوم با تعجب و ناباوری لبخندی زد و عقب گرد کرد تا بده اما
-واستا... نمیخواد بیاری... این بچه جایی نمیره...

بهداد حس کرد قلبش شکست... از وقتی که یادشہ جلو این تی وی لم داده بود و کارتون نیگا
میکرد... هیچ وقت ننوشت از بودن تو بیرون درست لذت ببره...

نازی گوشیشو درآورد و شماره ی منیژه رو گرفت... تواین مدت فهمیده بود که مهرا س از منیژه حساب
میبره...

-الو سلام...

منیژه با تعجب گفت

-سلام نازی... صدات چرا گرفته ؟

-هیچی.... عزیزم میشه من امروز بهدادو هم بیارم جشن؟

منیژه با ناباوری زمزمه کرد

-خدای من.....

-میشه یا نه؟

-آره عزیزم... چرا که نه؟ حتما بیار....

نازی گوشی رو قطع کرد و منیژه با بهت و دهانی باز به حرفای نازی گوش کرد... بازم این سوال از
ذهنش عبور کرد: آیا میتونه مادر خوبی برای بهداد باشه؟

نازی با لبخندی اطمینان بخش سمت اقدس خانوم که نمیدونست چیکار کنه برگشت...

-خب چرا وایستادین؟

مهرا س با خشم زمزمه کرد

-دفعه آخرت باشه واسه چیزی به منیژه زنگ میزنی...

بعد بی هیچ حرفی رفت... نازیلا به سمت بهداد که به مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود رفت....

-عزیزم...پاشو الان اقدس خانوم برات لباس میاره بپوش تا....

اما با شنیدن صدای بغض دار بهداد حرفشو ادامه نداد

-بابا از من بدش میاد....من پا ندالم مته همه راه برم....

نازیلا فک کرد این بچه تو این مدت 5...6 سال زندگیش فقط همینارو به خودش گفته و تلقین کرده؟

نازی پاشو برو مدرسه ات...پاشو...

نازی با خشم رو به بابک گفت

-ولی بابک من دیگه نمیخوام برم م...د...ر...س...!

بابک حس کرد سرش گیج میره....زمزمه کرد

-آه لعنتی...!

صداشو بالا برد

-دختره ی لوس...زودباش بینم...خونه باید خالی باشه!

نازیلا پوزخند زد و فک کرد

-مته همیشه بخاطر خودش این چیزارو میگه!

با حرص از جاش پاشد و با پوشیدن فرم مدرسه اش که تا جایی که خودش تونسته بود تنگش کرده بود از خونه زد بیرون...کوله اشو رو دوشش جابه جا کرد و به راه افتاد...زندگیش همیشه همین بود...همیشه حسرت همه چیزو میخورد...مهر پدري مهر مادري آغوش مادر و پول!

-هی خانوم خوشگله...بیا نذر دمت!

نازی که به این چیزا عادت کرده بود نگاهی به راننده انداخت و در ماشین فراری رو باز کرد و نشست...اولین بارش نبود سوار ماشین یه غریبه میشد! ولی هواسش بود سوار ماشین بچه سوسولاش بشه!!

پسر جوون که با تعجب به سمتش برگشت و با یه لبخند چندانیش آور گفت

-جیگرتو...کجا میری؟

نازی با عشوه خنده ای کرد و زمزمه وار گفت

-مدرسه ... چند دقیقه راه بیشتر نی...

پسر جوون که محو حرکات پر عشوه نازی شده بود سری تکون داد و گاز داد...

-بینم خانوم اسم شریفیت چیه؟

نازی لبشو تر کرد

-مهسا...

-هوم... مهسا!

نازی تعجب کرد... فک کرد این پسر چرا اینجوریه؟ هرکس دیگه ای بود یه راست میرفت سر موضوع اصلی... بیخیال شونه بالا انداخت و سرشو به شیشه چسبوند... چشماشو بست و سعی کرد مامانشو بیاد بیاره... زهر خندی زد و فک کرد من که ندیدمش! با بغض به پدرش فک کرد... کار هر صبحشون این بود که تا نیم ساعت با هم دعوا کنن بعدش نازی بره مدرسه و بابک با خیال راحت دوستاشو بیاره خونه و با هم اون مواد کوفتی رو بکشن... واقعا از داشتنن همچین پدری خجالت میکشید...

-رسیدیم...

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد... واقعا چه ماشین گرم و نرمی! به سمت مدرسه رفت ...

-هی نازیلا...

به سمت مینا برگشت... مته همیشه یه مانتو چسب و کوتاه و مقنعه اشم که وللی!! همیشه حسرت زندگی مینا رو میخورد... آخه مینا خیلی پولدار بود و همیشه به تیپ و ایناش میرسید...

-سام علیک! بینم تو باز مانتو جدید پوشیدی لامصب؟؟

مینا با عشوه همیشگیش خنده ای کرد و با صدا آدامششو جویید

-آره از بوتیک داداشم خریدم! تو ام باز در اصراف کرایه تاکسی صرفه جویی کردی؟ و با شیطنت به ماشین فراری که داشت از مدرسه دور میشد اشاره کرد

نازی آینه اشو در آورد و در حالی که ریمل میزد با خنده گفت

-آره بابا... واسه چی تا وقتی اینا هستن پول تاکسی بدم؟

مینا با هیجان لبشو تر کرد

-بین امشب یه پارتنی خونه دوست داداشمه... میای؟

نازی فک کرد پارتی؟ تاحالا پارتی نرفته بود... دو دل بود برم؟ نرم؟ ولی با به یاد آوردن چهره ی رنگ پریده و چشمای به گود نشسته بابک با بغض سری تکون داد و چیزی نگفت....

مهرا س ماشیون جلو خونه نازیلا پارک کرد....

-خب من میرم لباسامو بپوشم تو اینجا بمون تا یه ربع بعد آماده میشم.....

بهداد با ترس نگاهی معصومانه به نازی انداخت

-قول میدی منو تنه نزالی؟

نازیلا با پورخند نگاهی به آینه انداخت و گفت

-قول میدم عزیز دلم.... اصلا بیا بریم خونمون میخوام ماهی کوچولو مو بهت نشون بدم...

بهداد با تعجب سرشو کج کرد و گفت

-من پیام؟ آخه بابا گفته خطرناکه!

نازیلا لبخند کجی زد و گفت

-نه عزیزم.... دیگه خطرناک نیست... بریم دیگه....

از ماشین پیاده شد و ویلچر بهدادو از ماشین درآورد... با یه حرکت سریع بهدادو درآغوش کشید و گذاشت رو ویلچر... در ماشینو با تمام قوا بست و ویلچرو به راه انداخت... مهرا س فک کرد چرا نتونستم مانع این کارش بشم؟ آهی کشید و به رفتن آن دو خیره شد... بهداد با خنده به حیاط خونه نگاهی انداخت... یه دلش نشست... خونه ساده و قشنگی بود... با شادی به سمت نازیلا برگشت

-من حوضو میخوام... آب داله؟

-آره عزیزم....

نازی ویلچر رو به سمت حوض هدایت کرد... بهدادو بغل کرد و لبه حوض نشست.... بهداد با شوقی کودکانه دستاشو به هم کوفت

-وای ماهی لو ببین... چه خوشکله...

بعد انگار چیزی به یاد آورده با هیجان به سمت نازی برگشت

-میدونی تو یه کارتون دیدم پسله به یه ماهی آرزوشو میگه... بعد ماهیه آرزو شو بلاولده میکنه!!!

نازی با بهت به بهداد خیره شد... واقعا چرا این دو کپی هم بودن؟؟

-میشه من آرزومو بگمممممم؟؟

نازی آروم سر تکون داد.... بهداد با خوشحالی رو به ماهی گفت

-من آرزوم اینه که پاهام خوب شن بعد بابا دیگه ازم خجالت نکشه و همیشه بهم بگه پسلم...

نازی فک کرد این پسر چرا اینقد باباشو دوست داره؟ چرا همیشه چشم براهه مهراسه که برا یه بارم که شده بهش بگه پسرم؟ همراه با زهر خندی به خود نهیب زد

-مگه تو اینجوری نبودى؟ یه دختر عقده ای که فقط دنباله.....

-عزیزم پاشو بریم من لباسمو بپوشم تو هم با عمو شایان آشنا شو... باشه؟

بهداد با شوقی کودکانه گفت

-ای ول... یه دوست جدید...

بعد رو به نازی گفت

-ایشال نداله من تورو همیشه دوس دالم....

نازی با خنده گفت

-پس بیا منو از یاد نبری که دلم میشکنه ها....

وارد خونه شدن...

-شایانننن شایانننن بیا یه مهمون کوشولو داریم....

شایان با سرو وضع نامرتی از اتاقش اومد بیرون... معلوم بود تازه از خواب پا شده

-ها؟ مهمون؟

با دیدن پسر کوچولو که با خنده به سرو وضعش نگاه میکرد نیشخندی زد و گفت

-وایییی... ببین کی اومده ببینم تو همون جانی دپ که دیروز تو خیابون دیدمش نیستی؟؟

بهداد با تعجب بهش خیره شد

-من که دیلوز بیرون نبودم... تازشم اسم من بهداده نه جونه چی چی!!

شایان خنده ای کرد

مهرا س در حالی که ویلچر رو به سمت در هدایت میکرد گفت

-ببین تو بهدادو آوردی مسئولیتشم گردن خودته...از کنار ما جم نمیخوری و با کسی حرفی
نمیزنی...فهمیدی؟

نازی ایشی گفت و رو به بهداد گفت

-بهداد جان....با بچه های هم سن و سال خودت بازی کن باشه؟

بهداد که استرس زیادی داشت گفت

-تو هم با ما بازی کن...من بازی بلد نیستم...

-اشجال نداره خودم یاد میدم!!

مستخدم در رو باز کرد...نازیلا چشم گرداند و با دیدن سالن بزرگ و شیک ناخواسته یاد قدیما
افتاد...زهر خندی زد و با دیدن خشایار اخم کرد....هنوز نتونسته حرفای خشایار و حضم کنه...یادشه
وقتی وارد استودیو شد خشی اولش با خنده و شوخی ولی بعدش جدی حرفایی رو زد که نازی رو
عصبانی کرد

-خانوم شما احیانن دنبال شوهر نمیگردی؟؟ همین مهرا س خودمون خیلی آفاس!

-مسخره!!

-نه بخدا راس میگم...آخه تو سینما دیدم چه شکلی خودتو زدی به اون راهو رو صندلی کناریش
نشستی...

-برو بابا!!!...خیال باف هم که شدی...

-عزیز من...من خیال باف بودم ولی الان دارم حقیقتو میگم...

نازی از جاش پا شد و رو به روی خشی و استاد

-منظورت چیه؟

خشی جدی زمزمه کرد

-عادت داری مردای دوروبرتو سرکار بزاری؟

-نه...چرا؟

-آخه یا به شایان بچسب یا به مهرا س!! هه تازه معلوم نیست نفرای بعدی کیان!!

نازی با خشم دندان قروچه ای رفت

-نکنه منظورت اینه که رفتارام مته دخترای خیابونیه ها؟

-نه تو از اونا نسبتا بهتری!!

ثانیه ای طول نکشید که نازیلا کشیده ای محکم به صورت خشایار زد...خشی از شدت خشم پره های
بینیش بازو بسته میشدن... او فک کرد این دختر چطور جرئت کرد همچین کاری کنه؟؟

و اما نازیلا که صورتش قرمز شده بود از اون فاصله کم میخواست تف کنه تو صورت خشی که مهراس
وارد استودیو شد.....

آهی کشید و با دیدن منیژه لبخند زد

-سلام.....

دست برد و سلام داد...منیژه با دیدن بهداد زمزمه کرد

-وایخ دا چطور تونستی؟

و بی هیچ حرفی بهدادو در آغوش کشید...نازی فک کرد چه خاله ی مهربونی!

خشایار با قدم هایی محکم و با صلابت به سمتشون رفت...پوزخندی که برلب داشت نازی رو عصبانی
میکرد...نازی فک کرد الا داره با خودش فک میکنه تموم حدسیاتش درست از آب دراومده! و اما
خشایار داشت فک میکرد بهداد اینجا چیکار میکنه؟ و از اون مهمتر چرا مهراس با اخم به من خیره
شده؟

منیژه که بعد از چند ماچ آبدار دست از سر بهداد برداشت رو به نازی گفت

-وای خدا...اصلا باورم نمیشه برادرزاده امو تو جشن میبینم...واقعا گل کاشتی....

بعد بی هیچ حرفی او را خواهرانه در آغوش کشید...بهداد با کنجکاوای به اطراف نگاه کرد...با دیدن
دوسه تا بچه هم سن و سال خودش هیجان زده گوشه کت مهراسو کشید....

-بابا بابا!...ببین اونجا اون پسله با اون دختره بازی میکنه...منم موخام...

مهراس با تعجب به جایی که بهداد اشاره کرد نگاه کرد...با بیخیالی ویلچر رو به حرکت درآورد...

خشی رو به منیژه گفت

-مامان کارت داره!

منیژه با تعجب ابرو بالا انداخت و بعد از گفتن معذرت میخوام با دودی آن دورا تنها گذاشت... نازیلا با لبخند به مهراس که بهدادو به سمت بچه ها میبرد خیره شد... فک کرد با گذر زمان شاید بتونه دل مته سنگ مهراسو آب کنه!! و اما خشایار با دیدن لبخند نازی که به مهراس نگاه میکرد دیگه از حدسی که زده بود مطمئن شد

-خب... یه عروسی افتادیم دیگه؟

نازی با خشم رو به خشایار گفت

-تو فک کردی کی هستی؟ تو از زندگی چی میفهمی؟ من واقعا نمیفهمم چرا عقلت به چشمته؟؟ به دوروبرت نیگا کن... من اگه دنبال شوهر پولدار بوم مطمئن باش به مهراس که اخلاش مته سگه نمیچسبیدم... الانم اگه انجام فقط به خاطر منیژه است که بزور وادارم کرد بیام... حالا اگه توهین کردنات تموم شد من برم....

و بدون اینکه منتظر جواب بمونه به سمت بهدادینا رفت..... خشایار به رفتن نازی خیره شد و فک کرد واقعا راس میگه؟؟

مهراس که متوجه شد نازی با خشایار قهره با لبخند رو به بهداد گفت

-تو با بچه ها بازی کن الان خاله نازیلا میاد!

و بدون اینکه منتظر جواب بمونه به سمت خشایار که مات و مبهوت به نازی خیره شده بود رفت.....

-ببینم... کشتیات غرقه!!

-این نازیلا از کجا پیداش شد؟؟

-از شکم مامانش!!

-اه مسخره... دارم میگم فک نمیکنی میخواد تورت کنه؟

مهراس به حماقت خشایار خندید

-مگه مهمه؟؟

-آره!

-چرا؟

-منو تو با هم فامیلیم!!

مه‌راس به نازی که با خنده با بچه‌ها قل یا پوچ بازی می‌کرد خیره شد... فک کرد: یعنی خشایارو دوست داره؟؟ خشی چطور؟؟

-ببینم عاشقشی؟

خشی پوزخند زد و زمزمه وار گفت

-میدونی بعد از رفتن مهتاب خیلی احمق شدی... همیشه گفت اونقد تو تنهاییات غرق شدی که نمیدونی دوروبرت چی می‌گذره...

مه‌راس با شنیدن اسم مهتاب لباشو رو هم فشرد... حقش بود یا نه؟؟ مهتاب زن خوبی بود... چرا اون اتفاق افتاد؟؟

-میدونی من بعد از مه‌راسا دیگه نمیتونم عاشق کسی شم... به هیچکی اعتماد ندارم.. تو خودت بهتر میدونی درد بی اعتمادی چقد سخته....

مه‌راس لیوان آب پرتقالشو به لباش نزدیک کرد

-لابد تو هم میدونی عشق اول چقد شیرینه؟؟

خشایار با به یاد آوردن گذشته‌ها لبخند بی جونی زد و گفت

-آره... هم شیرینه هم فراموش کردنش خیلی سخته... میدونی درست مته‌یه رویا می‌مونه...

مه‌راس فک کرد چرا خشایار به مه‌راسا دل بسته بود؟؟ مگه مه‌راسا چی داشت؟ نجابت یا

نازیلا با خنده گفت

-بچه‌ها تو قل یا پوچ من همیشه برنده بودم... بهداد تو اولین کسی هستی که منو بردی....

سارا لب ورچید و با لحنی معترضانه گفت

-منم کم بود ببلم ولی بهداد هواسمو پلت کرد...

محمد مشتکی به بازوی بهداد زد

-لاس می‌گه... تو هواسشو پلت کردی....

نازی خنده کنان به بهداد که با شیطنت به سمت آن دو زبون درازی کرد نگاه کرد... این بچه‌اگه پاهاش معلول نبودن وقتی بزرگ میشد نمونه‌یه مرد کامل میشد...

منیژه دستشو رو شونه نازی گذاشت

-چی شد؟ با هم جورن؟

-آره بابا!! ندیدی بهداد چقد شیطنت کرد!!

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت

-راستی....نگفتی این بیماریش امم ارثیه یا...

منیژه فک اگه قضیه امید داشتن به خوب شدنش رو به نازی بگه نازی حتما کاری میکنه..

-نه ارثی نیست...مهراس بردتش دکتر دکترا گفتن 45% به خوب شدنش امید هست...ولی مهراس گفت وقتی از 50% کمتره خوب نمیشه!

نازیلا با حرص شروع به جوییدن لبش کرد....مهراس واقعا از یه حیوونم بدتره! فک کن 45% احتمال خوب شدنش بود ولی....

-مهراس بعد از از دست دادن مهتاب از همه چیز و همه گس برید...نمیدونی چقد سعی کردم از اون حالو هوا بیرونش بیارم ولی تا سه ماه به هیچ کی اجازه نداد که حتی در خونه اشو بزمن....
خشایار به آن ها رسید....

-منیژه...مینا خانوم کارت داره...مته اینکه میخواد پرونده بعضی از مریضاتو ببینه...

منیژه رو به نازیلا گفت

-ببخشید....من چند دقیقه بعد برمیگردم...

نازیلا به بهداد که شادمانه میخندید نگاه کرد...باید تمام سعی و تلاششو بکنه تا مهراسو راضی کنه بهدادو ببره خارج از کشور و درمانش کنه...نمیدونست چرا ته دلش امید داشت...به زندگی دوباره امید داشت...به اینکه بهداد مته خودش بدبخت نمیشه...به اینکه شاید زندگی به بهداد سخت نگیره...به اینکه شاید خدا نظر رحمتی به بهداد بیفکنه....

-پسر خوبیه...با اینکه همیشه تنهاس ولی هیچوقت بی تابی نکرد...مهراس خیلی راحت ببهش دروغ گفت که اون بیرون خطرناکه و جای آدمی مته تو نیست...

به سمت خشایار برگشت...

-بنظرم مهراس آدم نیست....اون حتی از یه حیوونم بدتره...45% امید به خوب شدن پاهاش هست ولی مهراس کاری نکرد...

خشایار به چشمای معصوم نازیلا نگاه کرد...نمیدونست چه غمی تو چشاشه که هرچقد هم سعی کنه نمیتونه اونو پنهون کنه...فک کرد نازیلا هم مته ما زخم خورده ی تقدیره...

-راستش من بابت حرفایی که زدم معذرت میخوام... تو گذشته از کس دیگه ای ضربه خوردم و دارم عقده هامو رو تو خالی میکنم...

نازی لبخند بیخیالی زد و با خنده گفت

-میدونی اگه اون چکو نمیزدم الان نمیبخشیدمت...

خشایار رو جایی که نازی زده بود دستی کشید و با لبخند گفت

-واقعا فک نمیکردم دستت اینقد سنگین باشه!

-خشی آتوسا خانوم کارت داره!

خشی با اخم رو به مهراس گفت

-خب میگفتی دستم بنده

مهراس بیخیال شونه بالا انداخت

-اهل دروغ نیستم!

نازیلا با حرص زمزمه کرد

-آره معلومه....

بهداد که تازه متوجه مهراس شد گفت

-بابا..... گل یا پوخ؟

-پوچ!!!

-آله...خو سخته...نمیتونم!

مهراس یک تای ابروشو بالا انداخت

-پوچ گفتن سخته؟؟

نازیلا دست به کمر گفت

-ببخشید بچه فقط شیش سالشه!!

-پنج سال و ده ماه!

نازی با دهن باز به مهراس نگاه کرد

-نه بابا...حداقل تازیخ تولد پسر تو بلدی....

بعد زیر لب گفت

-تازه اونشم معلوم نیست درسته یا نه....

سارا خنده کنان برای بهداد پرتغال پوست کند..

-منم میخوام سوال شما..نمیشه که همه اش تو حال کنی..

بهداد با خنده ای شیطانی گفت

-تا همه کالایی که من گفتمو نکنی نمیشهههه...

محمد بازم مشتکی به بازوی بهداد زد

-ای بابااا...آجی منو آذت نکن...همه کارایی که گفتی رو کرد...

-نه..تازه باید بعدش واسم آب پرتغال بیاره...

سارا که کم بود گریه اش بگیره پرتغالو داد به بهداد و مته لشکر شکست خورده رفت سمت میز نوشیدنی ها....

نازی با خنده موهای بهدادو به هم ریخت

-ای باباااا...چرا دختر مردمو اذیت میکنی؟؟نمیبینی کم بود گریه اش بگیره؟

-آخه میخواد سوار ویلچرم شه...

-عزیز من بزار یه بار سوار شه...مگه چی میشه؟

مهراست که از تماشای کلکل بین این چند نفر لذت میبرد خنده کنان گفت

-بهداد بزار سوار شه...

بهداد نیشخندی زد و گفت

-بابا دیگه از من خجالت نمیکشی؟

مهراست یاد حرفایی که به بهداد زده بود افتاد

-تو با این ویلچرت مایه ی خجالت منی...دیگه جایی نمیبرمت...هه دوستام جوری با تاسف و دلسوری به من خیره شدن که حال از خودمو زندگیم بهم خورد.....

به نازی که با خشم و نفرت به او خیره شده بود و بعدبه بهداد که منتظر و مصمم به اونگاه میکرد نگاه کرد.. باید چی میگفت؟؟

نازی که سکوت مهراسو دید با دلسوزی دستی به موهای بهداد کشید و زمزمه کرد

-عزیز من کسی از تو خجالت نمیکشه... همه تو رو دوست دارن...! اوناهاش سارا با یه لیوان آب پرتغال اومد....

وقتی مطمئن شد هواس بهداد پرت شده با تاسف به مهراس نگاه کرد و سر تکون داد.. واقعا حالش از این دنیا که حتی به بچه ی معصومی مته بهداد رحم نمیکنه بهم خورد... با به یاد آوردن گذشته خودش بغض کرد و نفس کشیدن برایش سخت تر شد... لباسو محکم به هم فشرد و سعی کرد به گذشته ها فک نکنه... ولی مگه میشد؟
هی نازی....

نازیلا به عقب برگشت و با دیدن مینا نیشش تا بناگوش باز شد

-به خانوم گل! یه ساعته مارو کاشتیا!!

مینا به نازی که آرایش نسبتا غلیظ کرده بود نگاه کرد... فک کرد:-کار خوبی میکنم نازیو وارد این دنیا و این کثافت کاریا میکنم؟؟

نازی که از سکوت مینا تعجب کرده بود دستشو جلو صورتش تکون داد

-هی.... هستی؟ با توآما!!

مینا تکانی خورد و با خنده گفت

-راستش داشتم فک میکردم چی شد که تو منتظر من موندی؟

نازی دستی به موهای مشکی که فرفری کرده بود زد

-راستش اولین بارمه و با محیط آشنا نیستم! گفتم با تو برم که یه موقع گند نزنم!

تو همین لحظه در باز شد و پسری بلند قد با چشم و ابروی قهوه ای جلو در ظاهر شد...

-به مینا خانوم! آجی داش بهزاد گلم... از تو یکی دیگه انتظار نداشتم!! تو که باید جز اولین کسایی میبودی که ...

اما با دیدن نازیلا ابروهاش رفت بالا

-...تویی مهسا خانوم؟

مینا که از قضیه خبر نداشت با خنده و عشوه خرکی گفت

-وای خدا... الان میخواستی بگی چقد دوست دختر زیاد داری که اسماشونو قاطی میکنی؟

بعد پقی زد زیر خنده....

نازی که قیافه ی پسره براش آشنا بود یک تای ابروشو بالا انداخت

-راستش قیافه ات برام شناس ولی....

-خوبه با ماشین رسوندت مدرسه ات!!

نازی با خنده با کف دست ضربه ای به پیشونیش زد

-آها!! یادم رفته بود...

مینا هاج و واج به آن دو خیره شد....

-حالا بیاین تو دم در بده!!

نازی با لبخندی غمگین فک کرد

-وقتی اولین قدمتو بزاری تو این خونه دیگه معصوم نیستی...دیگه واسه همیشه خدا رو کنار میذاری و میشی یکی مته مینا!! دیگه باید به مشروب و خوش گذرونی تا خود خود صبح عادت کنی...دیگه باید خوشحال باشی که میتونی ساعاتی رو دور از اون خونه و اون بابک که مثلا باباته دور بمونی...دیگه باید همون ذره ای از معصومیت رو هم که داشتی رو کنار بزاری و بشی یه....

نازیلا دوباره نگاهی به خودش انداخت...تو چشمات چی بود؟ همه میگفتن چشمات با بقیه فرق میکنه...میگفتن چشمات اونقد غم دارن که آدم احساس میکنه الانه که بزنی زیر گریه...مشت آبی دیگه به صورتش زد و باز هم به خودش خیره شد

-منو میبخشه؟؟؟

تنها جمله ای که از ذهنش سالها و سالهاست که عبور میکنه...جمله ای که مته کنه چسبیده به تمام لحظات عمرش و نازی رو عذاب میده....جمله ای که هرلحظه نازی رو زیر فشارش داغون تر میکنه....

نازی با بغض بازم زمزمه کرد

-منو میبخشی لعنتی؟؟؟

یک قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد....

-میدونم نمیبخشی...میدونم...

بغض مته دستی که داره گلوی نازی رو فشار میده مانع نفس کشیدنش میشد...نازی با بیچارگی به دیوار پشتیش تکیه داد...چقد از به یاد آوردن گذشته اش و گناهایی که کرده متنفر بود...دستشو مشت کرد و زمزمه وار گفت

-میدونی...همه اش تقصیر بابک بود...نه نه...تقصیر خودت بود...خودت اون راهو انتخاب کردی و کاری کردی که تا آخر عمر پیشیمونی بکشی...آره تو الان هرچقدم که عذاب بکشی در مقابل عذابی که اون میکشه خیلی کمه...خیلی...

آهسته به پایین سر خورد و رو زمین نشست...زانو هاشو بغل کرد و سرشو گذاشت رو زانوش...قلبش هر لحظه بیشتر از قبل فشرده میشد و به او یادآوری میکرد که نازی هیچوقت نمیتونه جبران کنه....هیچ وقت...

مهرا س کلافه به سمت میکروفون رفت...همیشه از اینکه تو جمع و مهمونیا آهنگ بخونه متنفر بود...میکروفونو گرفت وبا لبخندی خشک گفت

-تقدیم به عزیز ترین فرد زندگیم که همیشه به یادش خواهم بود...صداشو صاف کرد و شروع کرد به خوندن

هر چی غصه ست به سر من اومده

تو که رفتی بعد تو غم اومده

تو که رفتی همه چی تموم شده

خنده این روزا برام حروم شده

تو که رفتی طاقتم سر اومده

اشک چشمام از غمت کم اومده

تو که رفتی همه چی تموم شده

خنده این روزا برام حروم شده

تو که رفتی واسه من دنیا غریبه بخدا
تو که رفتی زندگیم دیگه تمومه بخدا
دیگه من طاقت ندارم نمیتونم بمونم
این روزا از بغض غربت نصفه جونم بخدا
میدونم که با تو موندن واسه من یه جور خیاله
خیاله از تو گذشتن واسه من آره محاله
محاله بی تو بمونم موندنم بی تو عذابه
عذابه تمومه حرفام میدونم که بی جوابه
قبل دوری تو عشقم به روی قلبم نوشتم
نوشتم که با تو بودن آره بوده سرنوشتم
سرنوشته شوم من رو هر کی از نگام شنیده
شنیده ولی میدونم غم عشقو نچشیده

بهداد با هیجان به باباش که در حال سر تکون دادن در برابر تشویق دیگران بود نگاه کرد....رو به سارا
گفت

-دیدی بابام داشت میخوند؟

محمد که حرصش گرفته بود طبق عادت همیشگیش مشتکی به بازوی بهداد زد

-آله ولی بابات اصن قشنگ نخوند...

بهداد لب ورچید

-خیلیم دلت بخواد!

سارا موهاشو پشت گوشش برد و با لحنی خاص گفت

-خو دیگه...مهمونی داله تموم میشه...وقت خداحافظیه!

بهداد از فکر اینکه دوستاشو از دست بده نا امید و گرفته سرتکون داد
-آره....

نازی با لبخند تصنعی به سمت بچه ها رفت

-خب بازی تونو کردین تا دفعه بعد باهم بای بای کنین...

بهداد با حسرت به بچه ها نگاه کرد

-بازم به من سر بزنینااااا...خدافظ!

خانومی بلند قد با کت و دامن زرشکی اومد سمت بچه ها

-ا...مگه نگفتم از دوستتون خداحافظی کنین بیاین؟

محمد سرشو خاروند

-مامی بازم با بهزاد بازی میکنیم؟

نازیلا با خنده گفت

-بهداد عزیزم..

-خو همون...

مامان محمد با خنده رو به نازیلا گفت

-بچه ان دیگه...خیلی از پسر شما خوششون اومده...مادم دارن ازش تعریف میکنن...

نازی تا اومد بچه اشتباه میکنین صدای مهراسو شنید

-لطف دارین!

نازی با حرص فک کرد حتی الان هم حاضر نیست بگه پسر منه!

مامان محمد با لبخندی دوستانه رو به مهراس و نازیلا گفت

-بیخشید اگه میشه آدرس منزلتونو بدین....آخه من این دوتا وروجکو میشناسم اگه بازم پیش بهداد خان
نیان ول کن من نیستن..

مهراس خیلی بی تفات آدرس خونه اشونو گفت.....بهداد در افکار کودکانه خود غرق بود

-ای ول..دوتا دوست جدید...میدونم با هم میشینیم کالتون میبینیم و منچ بازی میکنم...خلاصه کلیبیی حال میکنیم...

نازیلا پس از خداحافظی کوتاه از همه به سمت در رفت

-نازیلا خانوم...

به سمت خشایار برگشت..

-بله؟

مهراس با دیدن آن دو پوزخند زد و رو به بهداد گفت

-مگه نمیخوای خاله ات باهات بیاد؟

بهداد اخم کرد

-مگه داله میره؟؟ اونم بی خدافظی؟

مهراس با رضایت ویلچر رو به سمت آن دو هدایت کرد....

خشایار با لبخندی مهربان گفت

-اگه میخوای من میرسونمت..

-نه مرسی...تاکسی میگیرم..

-||| نازی تو بی خدافظی دالی میری؟

نازی به سمت بهداد برگشت

-عزیز دلم من یکم عجله دارم..از همینجا بوس میفرستم...بازم بهت سر میزنم باشه؟

بهداد لب ورچید و چیزی نگفت...مهراس به ویلچر تکیه داد

-مسئولیتشو تو پذیرفتی...پس باید تا خود خونه همراهیش کنی...

خشایار ابرو بالا انداخت و گفت

-ای بابا...مهراس کوتاه بیا...نازیلا عجله داره!

مهراس نتونسست پوزخندشو مهار کنه...زیر لب گفت

-چه زود پسرخاله دختر خاله شدین!

نازی با حرص سری تکون داد و به سمت در رفت... این مه‌راس حتی الان هم دست از لجبازی بر
نمیداشت!! فقط منتظر یه فرصت بود تا نازی رو اذیت کنه...

لباشو رو هم فشرد و سعی کرد تمرکز کنه....

-نازی تو میتونی... تو میتونی...

قلمو گرفت و شروع کرد به خط خطی کردن گوشه دفتر

-اه... نمیتونم...

با بیچارگی دستی به شقیقه هاش کشید و مسکنشو از میز عسلی گرفت...

-مردشورتو بیرن... باز شو دیگه...

بالاخره بعد از کلی زور زدن تونست درشو باز کنه... زهرخندی زد و یکی از قرصارو برداشت... دست
برد و لیوان آبشو گرفت... یک قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد... مسکنو گذاشت تو دهنش و با
آب قورتش داد... دوباره خودکارو برداشت و شروع کرد به نوشتن

-جای خالی دستاتو....

لبشو خیس کرد و بغضشو فرو داد... فک کرد

-امشب نمیتونی... ذهنت درگیره... بگیر کپه اتو بزار شاید بتونی آروم بگیری...

اما نازیلا زخم خورده و غمگین تر از اونی بود که بتونه خودشو با دوسه کلوم آروم کنه... یا بغض از
جاش پاشد و به سمت دستشویی رفت... با حرکاتی آروم و شمرده وضو گرفت... یا دلی پر از غم و غصه
سجاده رو پهن کرد... چادر نماز گلگلی که قبلا خریده بود رو میندازه سرش... نیت میکنه: دو رکعت نماز
صبح... بعد از پنج دقیقه نمازش تموم میشه... هنوز خالی نشده بود... هنوز هم نتونسته بود بر بغضش
غلبه کنه... هنوز هم نتونسته جواب سوالشو بده

-منو میبخشه؟

لبای خشک و ترک خورده اشو تکون داد... با صدای گرفته و بی حال زمزمه کرد

-دیدی؟ آخرش به خودت رسیدم... آخرش دست به دامن تو شدم ک هیچوقت قبولت نداشتم... آخرش دست
به دامن تویی شدم که هیچوقت حسرت نکردم... آخرش دست به دامن تو شدم چون تنهای تنها
موندم... آخرش به تو رسیدم... به تو که همیشه فک میکردم اون بالا نشستی و به بدبختی ماها میخندی....

با بغض زمزمه وار ادامه داد

-آره..میدونی چیه؟ گاهی فک میکنم اینکه میگن از رگ گردن نزدیک تری دروغه...آخه مگه میشه یکی که از رگ گردن بهت نزدیک تر باشه بتونه شاهد زجر کشیدنات باشه؟ شاهد گریه هات...هقهقات...ناله هات...مگه میشه؟؟ ولی بعدش فک میکنم وقتی تنها کست اون باشه آره...میشه...میدونی خدا جون....این همه سال زجر کشیدمو حالا یه فرصت برای جبراناش پیدا کردم...کمکم کن...کمکم کن خواهش میکنم....

قطره اشکی در چشم هایش حلقه زد...مات و مبهوت به سجاده اش خیره شد....باز هم زمزمه وار سوالی را که سالهاست از خود میپرسد را پرسید

-میخشه؟

مهراس قاب عکسو برداشت و بهش خیره شد....عکس خودش و یه دختر با نمک و خوشگل که به سمت دوربین زبون درازی کرده...مهراس به چشمای مشکی دختر خیره شد...

-مهتاب...میدونی چیه؟ هنوزم هیچکی نتونست جاتو بگیره...نمیدونم چقد میتونم بکشم ولی بازم برام جای سوال داره

-چرا تو؟؟

شایان ساکشو برداشت و رو به نازی گفت

-خب دیگه...ما رفع زحمت کنیم...

نازی با اخم گفت

-ای بابااا...حالا حتما باید بری یه خونه دیگه؟ نکنه اینجا واست زیادی درب و داغونه آقای شاهزاده!

شایان دستی به گردنش کشید

-نه بابااا...آخه اینجا از محل کارم خیلی دوره...نمیتونم هر روز اون همه راهو برم و بیام!!

نازی شونه بالا انداخت

-باشه ولی هر هفته سر میزنی ها!! ببینم یه هفته غیبت کردی اون روی خرگوشیم میاد بالا!!

شایان دستاشو به حالت تسلیم مانند بالا آورد

-باشه...پس اگه چیزی لازم داشتی زنگ میزنی...

-باشه... برو دیگه الان سریال شروع میشه!!

-اوف مارو باش واسه کی دل میسوزوندیم...

خلاشه بعد از ده دقیقه شوخی و به سروکله هم زدن شایان از در خارج شد... نازیلا نفسشو محکم فوت داد و زمزمه کرد

-تنها تر از همیشه!

وارد خونه شد وبا شنیدن زنگ گوشیش پرید رو میز

-الو...

-اه تو چرا گوشی رو برنمیداری??

-هیچی داشتم با شایان خدافظی میکردم!

مهراست دندان قروچه ای رفت

-اگه لاو ترکوندنتون تموم شد پاشو بیا استودیو کار داریم...

-امروز که تعطی..

-زود باش!

و بی هیچ حرفی گوشيرو قطع کرد... نازی لب ورچید

-ایش... کلی کار داریم!!

مهراست با لبخند به گوشیش خیره شد... از اینکه نازی رو اذیت کنه و البته ضایع لذت میبرد... به ساعت خیره شد... تا به ساعت بعد سروکله اون دختر هم پیدا میشد!

روبه خشی گفت

-من میرم پایین یه قهوه ای چیزی بخورم تو همینجا بمون...

خشایار سر تکون داد و به رفتن مهراست خیره شد... از اینکه دوباره فکر مهراست افتاد تو کله اش عصبانی بود... به مدتی بود حتی خیال مهراست از ذهنش نمیگذشت اما الان.....

در جلویی رو باز کرد و نشست... با لحنی خسته گفت

-اه... من نمیفهمم چرا من باید باهات بیام??

مهراست با لبخندی شیطانی شونه بالا انداخت

-من الکی بهت پول بدم که تو خونه لم بدی و دو سه تا تلفن جواب بدی؟؟

نازی با حرص دندوناشو رو هم سایید

-ای باباااا...همچین میگی دو سه تا تلفنا!!! روزای اولش که از 20 نفر کمتر زنگ نمیزدن!! اونم تازه نصفه شب!! الان هم نمیدونم اون طرفدارای ایکبیریت شماره اتو از کجا پیدا کردن از صبح تا شب هی زنگ میزنن!! تازه میدونی چیه؟ وقتی گوشی رو برمیدارم میگم الو یه دفعه ای شروع میکنن به فوحش دادن!! فک میکنن من دوست دخترتم...

مهرا س فک کرد: میدونستم کافیه شماره ام دست به دختر بیفته تا دو سه روز بعدش همه بهم زنگ میزنن...میدونم اگه این دختر بفهمه من خودم شماره امو لو دادم تا اذیتش کنم از حرص میمیره....

-خب راستش من تو یه کافه نشسته بودم بعد با یه دختر آشنا شدم شماره امو دادم بهش...

با لحن خبیثی اضافه کرد

-فک نمیکردم اینجوری شه!

نازی رو کارد میزدی خونت در نمیومد...یعنی همه این شبا که هی با زنگ زدن.... مزاحم خواب و آرامشش میشدن فقط بخاطر اینه که آقا نمیدونست اینجوری میشه؟؟ زمزمه کرد

-که اینطور!

لبشو تر کرد

-بهداد دیشب از دستم ناراحت شد؟

مهرا س شونه بالا انداخت

-چه فرقی میکنه؟

نازیلا باز هم یاد بابک که به اصطلاح باباش بود افتاد...اون شبو هیچ وقت فراموش نمیکنه...وقتی که تازه فهمید بابایی نداره!!

پسر جوان وارد شد و رو به دخترا گفت

-بیاین دیگه...یه بار گفتم دم در بده!

نازیلا محزون قدم اولشو تو خونه گذاشت...اولین چیزی که توجهشو جلب کرد صدای بلند موزیک بود...

دافااا...کمرو بلرزونید حالا....از پشت بچسبونید به ما.قر بده کمرو از بالا..حالا همه دافاااا

بعد بوی تند سیگار و عرق و شراب...چهره اش در هم رفت...فک کرد:-میتونم تحمل کنم؟؟
مینا نازی رو جلو تر هول داد و مانتوشو در آورد...نازی هم متقابلا مانتو و شال کهنه اشو در آورد...مینا رو به پسر جوان تقریبا داد زد
-اه...پدرام من گشنه امه...بدو یه چی بیار بخورم..

پدرام رو به نازی گفت

-ای بابا!!! اینم هر موقع میاد اینجا فقط به شکمش میرسه!!

نازیلا خنده کرد و متقابلا داد زد

-او هههه من از کلاس اول باهش بودم...این تا شکمش سیر نباشه هیچی حالیش نی...حالا تا اون روی خرگوشیش بالا نیومده برو یه چی بیار...

پدرام که از نازی خوشش اومده بود تعظیمی کرد و رفت...

نازی بازم به اطراف نگاه کرد...سمت راست سالن چند تا مبل بزرگ بود که دخترا و پسرا کنار هم و بغل هم نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن و سمت چپ غذاها و نوشیدنی ها..و وسط هم که پیست رقص!!..نور هم که نورای قاطی پاتی مخصوص پارتنی ها بود...سبز و قرمز و آبی...مینا سعی کرد هواس نازی رو پرت کنه

-چیزه...لباسات خیلی خوشکلن...

نازیلا با نارضایتی به دامن تا سر زانوش و تاپ مشکی چسبش نگاه کرد...در شأن او بود؟؟ آهی کشید و با لبخندی تصنعی گفت

-میدونم!

قلب مینا فشرده شد...میخواست داد بزنه بگه نازی از اینجا برو ولی بجاش صدای خفه اشو شنید که گفت

-بعدا واسه منم بخر!

بغض کرد...چطور میتونه نازی رو وارد این جریانا کنه؟ نازی پاکه...آره لباساش تنگن.. آرایش میکنه...موهایش هم که همه اشون معلومه ولی همه اینا ظاهرشه..نازی از کودکی اونقد مورد بی توجهی قرار گرفته بود که الان اینجوری جلب توجه میکنه...هیچوقت نتونست به خودش بقبولونه نازی یکی مئه خودشه...مینا هم روحش هم جسمش به گند کشیده شده بود ولی نازیلا روحش پاک بود...حتی پاک تر از یه بچه...بازم از وجدانش سوال کرد

-میتونی تحمل کنی؟

-هی... حالا باید چیکار کنیم؟؟ همیشه که مته ماست این وسط واستیم!!

نازی که از بدو ورود نگاه تحسین برانگیز پسرا رو روی هردوشون احساس کرده بود با لبخند غمگین گفت

-بریم وسط عزیزمن!!

و بی هیچ حرفی دست نازی رو کشید... هر دو در ظاهر شادمانه قر میدادن و میرقصیدن اما در باطن داغون بودن... یکی بخاطر ورود به این دنیا و دیگری بخاطر خیانتی که به دوستش میکنه...

ساعت سه نصفه شب شد... نازی در این مدت تا جایی که جا داشت خودشو خوشحال نشون داد... با هرکی حرف میزد هرهر میخندیدو حتی برای اولین بار شراب نوشید... طعم تلخ شراب همه وجودشو سوزوند... گرم شده بود... سرش گیج میرفت و صداها برایش نامفهوم شده بود... مینا که فهمید حال نازی بده کثون کثون بردتش سمت در... مانتوشو به تنش کرد و زیر گوشش زمزمه کرد

-نمیخوام تو عالم بی خبری اتفاقی واست بیفته... میرسونمت خونه...

نازی با خنده ای مستانه سرشو به سمت چپ و راست تکون داد...

-نه... خوبه... ولم کن....

مینا که از دیدن دوستش تو این وضعیت گریه اش گرفته بود بزور با خودش برد سمت در... پدرام که اون دوتا رو تو اون وضعیت دید سریع خودشو به اونا رسوند

-چی شد؟

-مست کرد!! اولین بارش بود...

پدرام اخماش رفت توهم

-اولین بارش؟؟ احمق مگه بهزاد نگفت یکی که تجربه داشته باشه؟

مینا سرخورده زمزمه کرد

-میدونم از پشش برمیاد... شاید اولاش سخت باشه ولی بعدش...

-بعدش چی؟ تو این دختر و وارد این جهنم کردی اونم بخاطر حفظ جون خودت؟؟ واقعا برات متاسفم...

مینا که عصبی شده بود داد زد

-د احمق فک کردی من الان دارم رو ابرا پرواز میکنم؟؟ منم سخته... ولی از کجا کنم یکی رو که شجاعت اون کارارو داشته باشه؟ یکی که بتونه تو همچین محیطی گلیم خودشو از آب دراره؟! حالا اینقد زر زر نکن بیا ببریمش خونه اش...

پدرام ناراحت و گزرفته ماشینشو روشن کرد و به راه افتاد....

-حالا به بهزاد بگم تجربه داره؟

-نه... خودم باهاش حرف میزنم....

وبعدش سکوت تلخی بینشون حکم فرما شد... بعد نیم ساعت جلو خونه نازی توقف کرد

-ببرش منتظرتم... میرسونمت خونه ات....

مینا نازی رو که حالا تا حدودی هشیاریشو بدست آورده بود برد خونه اش... طبق معمول در باز بود... درو باز کرد و نازیلا رو کشون کشون برد توو... بابک از شنیدن سرو صدا که اونو از خواب نازش بیدار کرده بود عصبی از جاش پاشد... همونطورکه بخاطر موادی که کشیده بود سرش چرخ میخورد به سمت هال رفت...

مینا نازی رو روی مبل رنگ و روو رفته ی هال ول کرد و زمزمه کرد

-منو ببخش... میدونم لایق دوستی با تو نیستم..

وبعد بی هیچ حرفی رفت... بابک چشماشو با دست مالید و به سمت نازی رفت... با دیدن نازی تو اون لباس پوزخند به لب راند... لب خشکشو خیس کرد..

-هی تو... کجا بودی؟

نازیلا که سرش به شدت درد میکرد گفت

-چی میگی؟

بابک با خنده گفت

-میگم تا این موقع شب چرا بیرون بودی؟ تو که همیشه نه میخوابیدی...

بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن... نازی بغض کرد... حتی تو حالت نیمه هشیار هم اینو تونست درک کنه که بابک هیچوقت اونو به عنوان دخترش نمیپذیره... باز هرخند گفت

-خب نمیخواستم وقتی دوستات خونه ان و تریاک میکشن من خونه باشم...

بابک سرشو کج کرد و با جمله ای که گفت نازی رو نابود کرد

-مگه فرقی هم میکنه؟؟؟

مهرا س از سکوت نازی تعجب کرد... به این دختر پرحرف و مغرور نماید اینجوری سکوت کنه...

-به صادقی زنگ زدی بگی همه چیو آماده کنه؟؟

نازیلا تکانی خورد و هاج و واج پرسید

-ها؟ چی؟

مهرا س دنده عوض کرد

-میگم به صادقی زنگ زدی بگی همه چی آماده اس یا نه؟

نازی با صدای گرفته ای زمزمه کرد

-اره... گفت همه چی آماده اس... حدود هشتاد نفر میان کافی شاپ... گفت سلام مخصوصشو به نازنین برسون...

مهرا س فک کرد -هنوزم که هنوزه یادشه؟ اه این نازنین همیشه مایه ی دردسر بود...

بعد 20 دقیقه به کافی شاپ رسیدن... هر دو دوشادوش هم وارد شدن... آقا صادقی که مردی قد کوتاه و با موهای کم بود با لبخندی مهربان به سمتشون رفت

-سلام مهرا س آقا... نمیگی یه سر به این پیرمرد بزنی؟؟

با دیدن نازیلا حرفشو قطع کرد

-شما همون منشی خصوصی هستی؟

نازی لب ورچید

-متاسفانه بله!

مهرا س خودشو به نشنیدن زد...

-راستش ایشون بخاطر کارش اومدن!!

نازیلا با خنده روبه صادقی گفت

-البته قرارمون این نبود ایشون هر جا میرن منم برم ولی خب چیکار کنیم دیگه حقوقمون پیش مهرا س آقا محفوظه!!

مهرا س که غرق در غرور شده بود با لبخند گفت

-خب عمو... بچه های گروه او مدن؟

صادقی موبالشو که زنگ میخور از جیش در آورد

-آره آره... تو اتاق من دارن چایشونو میل میکنن برین باهاشون آشنا شین... معذرت میخوام تماس مهمیه...

وبی هیچ حرفی آن دو را تنها گذاشت... نازیلا بیخیال رو یکی از صندلی ها نشست و به وسایل موسیقی نگاه کرد... گیتار و پیانو بود... و یه میکروفون... فک کرد حال میده این به اصطلاح کنسرت مهرا س بهم بخوره... به دفعه لبخند شیطانی بر لبش نشست... با خنده سری تکون داد و به مهرا س که وارد اتاق مدیر شد نگاه کرد...

-دارم برات آقا مهرا س!

در حالی که به مغازه حیوان فروشی که از کنارش رد شدن فک میکرد با خنده به سمت در اتاق مدیر رفت... تقه ای به در زد و با خیال اینکه مهرا س اونجا تنهاس با لبخندی گشاد در رو باز کرد

-آقا مهرا س میشه من....

اما با دیدن سه تا مرد دیگه لبخندشو فرو خورد... تک صرفه ای کرد و رو به همه سلام گفت... یکی از آن سه مرد که رفتار نازیلا خنده اش گرفته بود گفت

-خب... امروتون؟ با مهرا س کار داشتی؟

مهرا س که از این موقعیت پیش آمده کلافه بود گفت

-چیکار دارین؟ امیدوارم کار مهمی باشه...

نازیلا آب دهنشو قورت داد و سعی کرد به نگاه های هیز آن سه مرد توجه نکند

-چیزه.. سه ساعت بعد شما برنامه دارین میشه من فعلا برم بیرون... یکی از دوستای قدیم تو همین محله ها...

-برو!

نازی تشکری سر سری کرد و رفت... فک کرد مهرا س چرا بی چک و چونه زدن ولش کرد؟؟ با کمی فکر به این نتیجه رسید شاید چون مزاحمشون بود!!

مهرا س که از دست این سه مرد هیز کلافه شده بود دستی به موهاش کشید و زمزمه وار گفت

-فعلا بریم چند تا آهنگ تمرین کنیم....

کامبیز آدامششو جویید و گفت

-آره راس میگی...

بعد رو به آ دو نفر گفت

-بچه ها بریم که دیر میشه!!

نازیلا تاکسی گرفت و رو به راننده که مردی مسن و لاغر بود گفت

-آقا همین نزدیکی ها یه مغازه حیوونا هست میشه اونجا بریم؟

مرد کمی فک کرد وبا لبخند گفت

-آره دخترم...ولی چهل و پنج دقیقه راهه ها!!

نازی سر سری گفت

-اشکال نداره...کار دارم...

تو اون هوای گرم بعد چهل و پنج دقیقه رسیدن دم ِ در...با خنده گفت

-پدرجون اگه میشه یه ده دقیقه منتظر بمونین من برم زودی میام..

-باشه دخترم...برو من اینجا منتظرم..

نازیلا تشکری کرد و وارد مغازه شد...رفت سمت پیشخون

-سلام خانوم...امم اینجا ارزون ترین سوسک و حشره های بزرگتونو میشه نشون بدین؟

فروشنده که از چشمای درخشان نازی شستش خبر دار شد میخواد چیکار کنه با خنده و شیطنت گفت

-اگه واسه اون کارا میخوای یه نوع سوسک بالدار ارزون دارم که خوب کار تو را ه میندازه....

بعد تته صداشو پایین آورد

-یه نوع مورچه قرمز هم هست اینورا زیاده...اگه تو خونه های اینورا پیداشون شه هیچکی تعجب

نمیکنه....

نازی با شوقی کودکانه سر تکون داد و به سوسکای بالدارى که تو جعبه بود نگاه کرد... با اینکه چندشش شده بود ولی بازم بخاطر تلافی همه کارای مهراى مى ارزید... بعد از حساب کردن پول برگشت تو تاکسى

-ببخشید دیر شد

-فقط پنج دقیقه دیر تر اومدى... اشکال نداره....

بالاخره نازی وراد کافى شاپ شد... خداشو شکر کرد که امروز کيف بزرگشو آورده بود که هرچیزی توش جا میشه... باخنده به مهراى که داشت آهنگشو تمرین میکرد خیره شد... یاد اونروز که چند ساعت علاف شده بود افتاد... هه آقا رفته بود آب تنى نازی هم تشنه هم گرسنه مونده بود تو ماشين... یاد زنگایی که طرفداراش میزنن افتاد... مطمئن بود مهراى خودش از قصد اون شماره رو به دختره داده تا همه جا پخش شه... با حرص لبشو جویید... رفت سمت آشپزخونه کافى شاپ و رو به آشپز که در حال هم زدن تخم مرغ و شکر بود گفت

-ببخشید آقا میشه یه لیوان قهوه واسه خودم درست کنم؟؟

مرد دست از هم زدن برداشت و با اشاره به یکی از کابینت ها گفت

-اونجا قهوه اس و آب جوش هم اونوره...

نازی سرى تکون داد

-مرسى....

مشغول درست کردن قهوه شد... فک کرد قبلنا بهزاد واسه همه قهوه درست میکرد... زهرخندی زد و سعی کرد جلوى افکار منحرفشو بگیره...

مهراى دست از خوندن برداشت.... بازم یاد مهتاب داشت دیوونه اش میکرد...

کامبیز دستى به پيانو زد و گفت

-چرا نمیخونى؟؟ خسته شدى؟

-آره... تمرین بسه دیگه... نیم ساعت بعد مهمونا میان....

فک کرد خداکنه آقای صادقى نازنینو دعوت نکنه... یادشه نازنین اونقد خودشو به مهراى چسبوند که همه فک کردن نامزدشه و از اون به بعد همه جا اسم مهراى و نازنین با هم میومد... به نازیلا که با به فنجان قهوه از آشپزخونه اومد بیرون خیره شد... دختره ی احمق!! خب اگه قهوه سفارش میداد و اسش میاوردن!! به سمتش رفت...

-واسه من قهوه آوردی؟

نازیلا که ذهنش درگیر بود گفت

-ها؟نه..من...اصلا چی گفتی؟

مهراست لبخند زد....این دختر امروز اصلا هواسش به هیچی نبود...

-میگم واسه هم قهوه آوردی؟؟

نازیلا نخودی خندید...با خودش گفت

-هه هه...یه چیز بهتر از قهوه برات آوردم

-نه...چیزه گفتم بقیه کار دارن خودم برم واسه خودم قهوه درست کنم..حالا اگه...

-دختره ی خنگ!! خب وظیفه اشونه که واست قهوه بیارن...

نازی در حالی که رو صندلی میثست گفت

-والله اینو خودم میدونم ولی اگه یکم انسانیت تو وجودت باشه میفهمی که اگه خودت بری قهوه درست کنی و مزاحم کارای اونا نشی ...

-باشه بابا!!!...من که نتونستم تورو آدم کنم...

نازی به چشمای مهراست خیره شد

-چون من آدمم!! بگذریم از اینکه من میخوام تورو آدم کنم!!

مهراست کلافه صندلی جلویی رو کشید و نشست روش

-میدونی چیه؟ همیشه به این فک میکنم که تو این همه رور از کجا آوردی!!!

نازی از قهوه اش نوشید..

-نکنه میخوای مته تو نیمرو باشم؟

مهراست چونه اشو خاروند

-نه...میدونی میخوام اینو بهت بگم تو حتی اگه آدم هم باشی به جایی نرسیدی و نخواهی رسید...

نازی از این حرف خنده اش گرفت...هنوز نازی رو نشناخته بود...

-شرط میبندی امروز میتونم چند درجه بالا تر از تو مشهورکنم؟

مهراس

پُقی زد زیر خنده....

-نه بابا...میتراسم وقتی ضایع شدی از شدت خجالت سر خودت بلایی بیاری...

نازی با حرص گفت

-باشه...امروز نشونت میدم...فردا که عکسام تو روزنامه ها و مجله ها چاپ شدن نگی من نگفتم!!

مهراس جدی شد

-زر زر نکن کار دارم!

و بی هیچ حرفی رفت!

نازی با تعجب فک کرد این روانیه!! یا شاد باش یا ناراحت!!

حدود یک ساعت گذشت و بیشتر از نصف مهمونا اومدن...نازی داشت با گوشیش ور میرفت که از میان جمعیت صدای مهراس و که مشغول صحبت با یه دختر بود رو شنید...سر بلند کرد و با دیدن یه دختر که با عشوه خرکی با مهراس حرف میزد لب ورچید...با حرص گفت

-تو یکی رو اول حالتو میگیرم بعد حال اون مهراسو!!!

با خنده رفت سمتشون...

-آقا مهراس یکی از دوستاتون زنگ زدن گفتن ممکنه دیرتر برس!!

خودشم مونده بود این دروغو از کجا آورده!! مهرسا که فک کرد درمورد علی حرف میزنه گفت

-دیر رسیدی...علی اومه!!

نازنین با آرامشی ساختگی دستشو جلو برد

-سلام من نازنین نامزد آینده مهراس....

نازی به آرایش نسبتا غلیظی که کرده بود خیره شد...

-منم.....منشی خصوصیشون...

مهراس که از کارای نازیلا سر درنمیآورد گفت

-نازی تو برو من الان میام...

نازیلا و نازی با هم گفتن

-باشه!!!

مهرا س با خنده گفت

-منظورم نازنین بود!

بعد رو به نازیلا گفت

-خانوم نیکویی یادم نمیاد شما رو نازی صدا زده باشم!!

نازیلا با خشم گفت

-آخه نیست که همه منو اینجوری صدا میزنن....

آقای صادقی از دور نازیلا را صدا زد

-خانوم نیکویی...کاری داشتین؟

نازی با بیخشید کوتاهی به سمتش رفت

-بله..میشه یه لحظه از وقتتونو بگیرم؟

-بله بفرمایید...

-راستش امروز تولد مامانمه و میخوام اگه اجازه بدین یه شعر واسه مامانم بخونم...البته آخر مجلس

صادقی خنده ای کرد

-دخترم میدونی که اینجا جایز نیست یه زن...

-بله میدونم...ولی من که نمیام یه شعر شیش و هشتی...منظورم شاد بخونم...

-نه نمیشه...مسئولیتشو...

-من خودم به گردن میگیرم..

-نمیشه...خودت میدونی تو این مملکت...

نازی که دیگه حرفشو زده بود بیخیال گفت

-باشه فهمیدم!!

خب این قسمت از نقشه اش هم اجرا شد....با لبخند رفت و سر میزش نشست..

اولش که اون سه تا مرد هیز موقعی که بقیه شامشونو میل میکردن داشتن آهنگ بی کلام آروم و رمانتیک میزدن... بعدش آقای صادقی از مهراس خواهش کرد بیاد رو سین... نازی با هیجان زمزمه کرد

-برو که وقتشه!!

جعبه سوسک ها و مورچه ها رو از کیفش در آورد... منتظر موند مهراس یه چند دقیقه ای شعرشو بخونه... بعد از پنج دقیقه در جعبه رو به آرومی باز کرد و با خنده گفت

-برین که همه امیدم به شماهااس!!

به پنج دقیقه نرسید که صدای جیغ یه زن باعث شد همه توجهشون به سمتش جلب شه...

-اهههههههه سوسکککککککک...

صدای زمزمه ی همه بلند شد... صادقی با ناراحتی به سمت زنه رفت که صدای جیغ یکی دیگه بلند شد... خلاصه همینطور ادامه پیدا کرد تا اینکه همه سوسکا رو گارسونا و اینا کشتن... جمعیت که حالشون بهم خورده بود پاشدن که برن... مهراس با تعجب و ناباوری به بقیه خیره شد... از همین الان میتونست حدس بزنه تیتر مجله ها چیه

"مهراس اونقد بدبخت شده که تو کافه هایی که توشون سوسک و حشره هست بخونه؟؟؟"

با بیچارگی چشم گردوند و سعی کرد با گفتن چند کلمه مانع از رفتن همه شه

-خانوما و آقایون... خواهشا بفرمایید سر جاتون... من.... "

اما همه داشتن برای رفتن آماده میشدن... نازیلا با اعتماد به نفس رفت رو سن... میکروفونو از دست مهراس کشید و بلند گفت

-با عرض معذرت از همه حضار گرامی.. لطفا اگه میشه یه چند دقیقه دیگه اینجا بمونین و آهنگی رو که من به عزیز ترین و گرامی ترین فرد زندگیم تقدیم میکنم رو گوش بدین... فقط چند دقیقه...

بعد با مظلومیت اضافه کرد

-خواهش میکنم...

همه سکوت کردن... با نارضایتی و کنجکاوی سر جاشون نشستن... صادقی فک کرد حالا که کار خودشو کرد بزار بخونه!!... مهراس همونطور زل زده بود بهش... داشت فک میکرد

-پس صبح منظورش این بود؟؟

نازیلا رو به کامبیز گفت

-آهنگ منو ببخش مرتضی پاشایی رو میتونی بزنی!!؟

کامبیز سرتکون داد و شروع کرد...نازیلا نفس عمیقی کشید و شروع به خوندن کرد

همین که میخوام حرف دلم رو با تو بگم میری

آره میدونم بد بوده کارم اینجوری دلگیری

میشه این دفعه منو تو ببخشی؟

میشه نگی میخوای ازم جدا شی؟

میشه ببخشیو بگذری عشق من؟

میشه فراموشت بشه گناهم؟

میشه نگاه کنی به اشک و آهم؟

هنوزم از همه بهتری عشق من؟

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش میدونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستتو هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی

اگه نباشی دنیا تمومه دیگه چه دنیایی

میدونی چیه دیوونگی بسه

غرور چشممو غمت شکسته

نگاتو برندار از تو نگاه من

اگه میشه بذار پیشت بشینم

پشیمونم عزیز نازنینم

بیا ببخش دوباره این گناه من

منو ببخش اگه دیوونه بودم

تو که میترسیدی خونه نبودم

اگه تو پاکبو همش گناه کردم

منو ببخش هنوز اگه میتونی

اگه مثل قدیما مهربونی

منو ببخش عزیزم اشتباه کردم

بالاخره آهنگ تمو شد...چند نفر عکس میگرفتن و چند نفر فیلم....همه واستادن و شروع کردن به دست زدن...واقعا صدای نازیلا آرامشو بهشون برگردوند.....نازنین داشت از حرص میمرد...فک کرد

-این دختره فک کرده کیه؟

نازیلا با خنده با سر تشکر کرد و میکروفونو داد به مهراس که با بهت بهش خیره شده بود

-چیه؟؟

مهراس گفت

-چطور جرعت کردی؟

نازی شونه بالا انداخت و چیزی نگفت...مهراس فک کرد

-دختر به این...به این احمقی ندیدم...اه....

نازیلا و نازنین درحال حرف زدن بودن...نازیلا آتش حسادتو تو چشمای نازنین میدید...فک کرد

-دیگه نوبته تونه....

-نازنین جون دم در یه مرد جوون کارتون داشت...

نازنین با تعجب گفت

-من؟

-آره...گفت هر موقع مجلس تموم شد برین بیرون یه چیزپرو ازش بگیرین..

نازنی با تعجب از جاش پا شدن و رفت...نازیلا زودی جعبه رو از کیفش در آورد و کیف نازنینو باز کرد...مورچه های قرمزو انداخت تو کیفشو درشو بست...

-پس کار تو بود؟

نازیلابشو گزیدو به سمت مهراس که پشتش و استاده بود برگشت...با نا امیدی سر تکون داد...مهراس با خشم به نازیلا خیره شد....

-حالتو میگیرم...تو واقعا یه دختر نفهم و احمقی...کنسرت منو بهم زدی که چی؟؟

نازی خیلی جدی گفت

-من...

-نمیخوام چیزی بشنوم...همین الان میریم...زود باش ...

نازی از دست مهراس عصبانی شد...جلو همه صداشو برده بود بالا و سر نازیلا داد زد...با اخم رفت سمت در...زمزمه کرد

-لیاقت همون نازنین جونوداری!

غرورش بیش از پیش شکسته و پایمال شده بود... چرا تحمل میکرد؟؟ کجاس اون دختر مغروری که آگه یه پسر فقط یه نیگای چپ بهش مینداخت کارش ساخته بود؟؟ لباسو رو هم فشرد

-نازی تحمل کن... تو بد کردی... خیلی بد... حالا هم بشین و تقاصشو بده....

مهراش هراز گاهی زیر چشمی نگاهی به چهرهی غمگین و گرفته ی نازیلا مینداخت... واقعا نمیدونست از دست این دختر چیکار کنه... مطمئنه آگه تنبیهش کنه بدترش سرخودش میاد... کلافه با انگشت اشاره اش ضربه های آرام و پی درپی روی فرمون زد... دستی به گردنش کشید و زمزمه وار گفت

-خب... گوش میدم...

نازیلا لب ورچید

-چی بگم؟

-چرا همچین کاری کردی؟

نازیلا عصبی شد...

-چی چرا؟! این منم که باید بپرسم چرا همچین کاری کردی؟

مهراش ابرو بالا انداخت...

-اینقد زر زر نکن و به سوالم جواب بده...

نازی فک کرد با کیف بکوبونه تو فرق سرش... ولی باز هم وقتی باد گذشته ها افتاد تونست خودشو کنترل کنه...

-من این کارو کردم چون میدونم تو شماره اتو از قصد دادی به اون دختره ی ایکبیری که همه هی به اون شماره زنگ بزندن...

مهراش پوزخند زد...

-واسه همین این کنسرتو بهم زدی و خودت اومدی رو سین؟

-من... من بخاطر شرطی که گذاشتی رفتم وا گرنه...

-خفه شو!

نازیلا اخماش رفت تو هم... یعنی چه؟ هی هیچی نمیگه پررو تر میشه... گوربابای گذشته... عصبی
صداشو برد بالا

-اصلا خوب کردم... خوب کردم اون به اصطلاح کنسرتتو بهم زدم... تو واقعا خیلی پررویی... هی من
هیچی نمیگم شروع میکنی به تحقیر کردنم... بخدا اگه...

مهراش خونسر د رانندگی میکرد

-بخدا اگه چی؟؟

نازی در مانده فک کرد چی بگم؟؟ یه دفعه ای گفت

-اگه مجبور نبودم یه لحظه هم تحملت نمیکردم!!!

مهراش بعد از شنیدن این حرف پاشو رو ترمز گذاشت... ماشین با صدای گوشخراش کشیده شدن لاستیک
روی زمین ایستاد.... نازی با بیچارگی فک کرد

-وای نهههههه....

-پیاده شو...

نازی میدونست سروکله زدن فایده نداره... کیفشو از پشت برداشت و پیاده شد... در رو محکم بست و به
راه افتاد... مهراش گاز داد و به راه فتاد... واقعا تاحالا هیچکی جرعت نکرده به مهراش چپ نیگا کنه
اونوقت این دختر اومده مته بچه ها با سوسک و مورچه کنسرتتو بهم زده؟؟ تازه بعد از اون مچ گیری
جرعت کرده بگه من بزور تحملت میکنم؟؟ لباسو محکم روی هم فشرد و عصبی سرعتشو زیاد کرد....

-اگه چیزیش بشه چی؟؟ تو این وقت شب.... نه مهراش ولش کن... خودت خوب میدونی برگشت به عقب
مساوی با شکستن غرورت!

نازیلا فک کرد الاناس که مهراش برگرده... ولی وقتی هیچ ماشینی رو ندید نا امیدانه به راه افتاد... با
ماشین حدود دو ساعت راه بود ولی پیاده

-هی خانوم خوشگله.... شبی چند؟؟

نازیلا به سمت پسر که موهای سیخ سیخیش زشت ترش کرده بود برگشت... باز هم یاد گذشته ها
افتاد... یاد سالهایی که زجر کشیدن به تمام معنارو تحمل کرده بود... چرا همیشه یه اتفاقی میفته که باعث
میشه برگرده به گذشته؟

مینا با اخم راه میرفت... نمیدونست چه شکلی قضیه رو با نازی درمیون بزاره... دیشب بهزاد به اندازه کافی دعواش کرده بود... حتی از به یاد آوردن دیشب تنش میلرزید... قضیه از اینجا قرار بود که مینا وارد اتاق بهزاد میشه... تمام شجاعتش تو یه لحظه از بین میره...

-خب چیکار کردی؟ پیدا کردی؟

-آره..

-خب؟

-اسمش نازیلاست... نازیلا نیکویی...

-چند سالشه؟

-16... یه ماه بعد میره 17...

بهزاد چشم غره ای رفت

-بچه تر از این گیر نیوردی؟

مینا سرشو بالا گرفت

-ما از کلاس اول با همیم... نازیلا تو زندگیش خیلی سختی کشیده... مطمئنم بهتر از اون نمیتونی پیدا کنی...

بهزاد با پوزخند زمزمه کرد

-از کلاس اول با همیم!!

صداشو برد بالا

-تو دوستتو میفروشی؟؟ اونم به بهای جون خودت؟

مینا سخت بغض کرد... چاره ای نداشت... تازه شم آگه مینا اونو وارد این بازی نمیکرد خود نازی وارد یه بازی بدتر از این میشد...

-من مجبور بودم...

بهزاد دستاشو رو میز گذاشت و بهش تکیه داد

-میدونستی آگه یکی یه بار به دوستش خیانت کنه خیلی راحت میتونه به بقیه هم خیانت کنه؟

مینا که فهمید منظورش چیه با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت

-من جونمو از سر راه نیاوردم... نازی رو میگیری و دیگه به من کاری نداری... دیگه نمیخوام تهدید از جانب تو بشنوم...

-اگه همین الان سرتو ببرم جاشه!

مینا با وحشت به گوشه شالش چنگ انداخت... قلبش تند تند میتپید

-نه خواهش میکنم... شما کاری رو که گفتینو انجام دادم...

بهزاد سرشو کج کرد و با مظلومیت گفت

-کی خواست بکشدت؟

مینا با خیال راحت نفس عمیقی کشید....

-خب فردا بیارمش خوبه؟

-آره... تمامی شرایط اینجا رو بهش میگی....

-باشه... پس... فردا میارمش...

-خوبه... حالا گورتو گم کن..

مینا آهی کشید و از عالم هیروت اومد بیرون... امشب باید نازی رو اونجا ببره... نمیدونست با چه رویی داره با نازی حرف میزنه...

-ببین نازی... میخواستم بگم....

نازیلا خنده ای غمگین کرد... بی توجه به حرف مینا گفت

-میدونی... دیشب به بابام گفتم خونه نبودم چون نمیخواتسم وقتی اون رفیقای تریاکیت اینجا منم باشم... میدونی اون چی گفت؟؟؟ با کمال بیخیالی گفت

-مگه چه فرقی داره؟

مینا لبشو گزید... نازی چقد پاک و معصوم بود... چشماشو بست... فک کرد:-واقعا معصومیتشو میتونه به بهای جون من از دست بده؟؟؟ مینا عزمشو جزم کرد

-نازی جون من در خطره!

نازیلا اول معنی حرفای مینا رو نفهمید... ولی بعد از کمی فکر اخماش رفت تو هم

-چرا؟ باز چیکار کردی؟

مینا سرشو انداخت پایین...

-من ناخواسته وارد یه جریانایی شدم... الان میگن یکی رو پیدا کن که واسه ما کار کنه...

نازیلا ابرو بالا انداخت

-خب چرا پیدا نمیکنی؟

مینا دستای سردشو مشت کرد

-تا امشب بیشتر وقت ندارم... من... من گفتم... گفتم که دوستم...

نازیلا با بهت به مینا خیره شد... هیچوقت نتونست این دختر و بشناسه... همیشه پشت یه چهره ی مینا یه چهره ی دیگه ای پنهان بود...

-نازی من... تو... ببین... نمیخوام زود تصمیم بگیری... تو توو زندگیت خیلی سختی کشیدی... من فک کردم تو بهترین گزینه برای اونایی..

نازیلا لبه حوض نشست و پاهاشو بغل کرد....

-داری میگی برم تن فروشی؟ میگی تبدیل به یه هرزه شم؟

میناسرشو انداخت پایین

-به خدا اگه مجبور نبودم تا صد سال سیاه تورو اونورا نمیکشوندم... نازی ببین تو اصلا مجبور نیستی... اونا امشب منتظر تن تا وظایفتو بگن... من میرم بهشون میگم تو قبول نکردی...

نازی بغض کرد

-من دیشب به ته خط رسیدم... ساعت چند باید برم؟

مینا با شرمندگی کنار نازی نشست... یک قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد...

-نازی... هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم...

نازیلا لبخند محزونی زد...

-ناراحت نباش... حتی اگه تو منو وارد این چیزا نمیکردی من مجبور میشدم... مجبور میشدم بشم یه هرزه...

مینا گریه اش تبدیل به هقهق شد... خیلی تلخ گریه میکرد و به زمین و زمان فوحش میداد... دوست عزیزشو به بهای جون خودش فروخت....

تابستان 1390

-هی خانوم... شبی چند؟؟

نازی تکانی خورد و دوباره به پسره ی بدترکیب خیره شد... شالشو جلوتر کشید

-من اهلهش نیستم... دو کوچه اونور تر تا دلت بخواد ریختن...

پسرک ایشی گفت و یه فوحش بدی داد که باعث شد نازی اخماش بیشتر بره تو هم... پسر بی توجه گاز داد و رفت... نازی درحالی که سنگ جلو پاشو به سمت دیگه ای شوت میکرد صدای بوق دیگه ای رو شنید... برگشت به راننده فوحش بده که با دیدن کامبیز خیالش راحت شد

-سلام...

کامبیز با خنده گفت

-چی شد؟؟ مهراس پرتت کرد؟

نازی زمزمه کرد

-نه خودم خودمو پرت کردم!

-بیا میرسونمت... منم طرفای تهران کار دارم..

نازی حوصله چک و چونه زدنو نداشت

-باشه... من اهل تعارف نیستم...

کامبیز خندید و خم شد و در کناریشو باز کرد.

-بفرمایید...

نازی بسم الله ی گفت و نشست...

-حالا از شوخی گذشته چی شد سر از بیایون درآوردین؟

-هیچی به مهراس آقا گفتم دارم بزور قیافه اتو تحمل میکنم همونجا ترمز زد و به قول شما پرتم کرد بیرون...

نازی حس کرد بیش از پیش غرورش پایمال شده...ولی باز هم سکوت کرد...شاید اینجوری بتونه چیزی رو جبران کنه...

-خب کجا میخوای بری؟

نازی آدرس خونه اشو داد و خسته چشماشو بست...برخلاف تصورش کامبیز زیاد حرف نزد...فک میکرد الان کامبیز با حرف زدناش سر نازی رو میخوره!! تا دو ساعت و نیم بعد به مقصد رسید...با لبخند به سمت کامبیز برگشت

-ممنون...نمیدونم چه شکلی جبران کنم...

کامبیز با صدا خندید

-اولشم گفتمی من اهل تعارف نیستم...دومشم همینقد که اعصاب مهراسو بهم ریختی خودش کلیه...

-به هر حال ممنون...موفق باشی...

و از ماشین پیاده شد....

مهراس وارد خونه شد...برخلاف تصورش ایندفعه بهداد مته همیشه سر مبل لم نداده بود و در حال تماشای تی وی نبود! با لبخند به سمت در اتاقش رفت...

-باااااااا اومدی؟

با تعجب وارد اتاقش شد...بهداد در حالی که ویلچرشو به سمت در میچرخوند به مهراس که بهت زده به پسرش خیره شدم بود نگاه کرد...بهداد لب ورچید

-ا...پس نازیلا کو؟ اون قول داده بود بیاد پیشم...

مهراس فک کرد:-شر این دختر دامن گیرم شده ها!!!

-ببین بهداد اون خودش کار داشت...فک کنم فردا بیاد...حالا برو تو اتاقت و بزار من استراحت کنم...بهداد نا امیدتر از قبل سر تکون داد و مظلومانه ویلچرشو به راه انداخت...مهراس در رو بست و رو تختش نشست...باز هم قاب عکس خودش و مهتاب و گرفت و تو گذشته ها غرق شد....

مهراس در حالی که از خنده روده بر میشد دستی به موهای ژل زده اش کشید... رو به مهران گفت

-خیلی خرکیف کردما... خودمونیم عجب تیکه ای بود!

مهران خیلی جدی گفت

-تو رو سننه؟ اون مال خودمه....

بعد لحن لوسی به خودش گرفت

-فگت ماله خودمه!!

مهراس لگدی به پاش زد و گفت

-پاشو بریم دیگه... دیر میشه... پارتی سوسن خانوم ابرو کمون نمیرسیم...

مهران آدامششو با صدا جویید.

-اه اینقد بدم میاد از اون ایکیبری... هی خودشو آویزون من میکنه!

مهراس با صدا خندید

-اون یا تو؟؟ خدایی خیلی گاوی!!!

-گاو عمه اته !!

مهراس گوشیشو برداشت

-اون که آره ولی خودمونیم سوسن به اون جیگری!!

مهران آدای عق زدنو در آورد و شروع به خندیدن کرد....

-اه اه... پاشو من باید برم لباسمو عوض کنم... برسونمت؟

-آره کی بجز تو میتونه تا اون حد خر باشه؟؟

-منظورت چیه؟

-هچی... یه روزی یه روزگاری بهت میگم چی !!

مهران ابرو بالا انداخت و از کافی شاپ زد بیرون.... ماشین بنزشو روشن کرد و به راه افتاد

-میگم امروز هستی پارتی رو به هم بریزیم؟؟

مهران با شیطننت لبخند زد

-همون کارو میخوای بکنی؟ آخه بچه دلت واسشون نمیسوزه؟

مهراست از ته دل به بچه های تو پارتی خندید

-نه... فک کنم بازم چه وضعی بوجود میاد!!!

مهران حتی از تصور کردن کاری که مهراست میخواد بکنه خنده اش گرفت!! با خودش فک کرد

-عجب بچه ی شریه ها!!

مهراست مهرانو رسوند و خودش وارد خونه شد. در حیاطو بست که صدای خنده ی دو تا دختر از خونه اش میومد... یکی از صدا ها صدای منیژه بود... اونیکی صدای کیه؟؟ با شیطننت فک کرد متوجه ورود من نشدن!! پاور چین پاورچین به سمت در ورودی رفت و با یک حرکت در رو باز کرد... منیژه و دختر که کنارش نشسته بود همزمان یه جیغ کوتاهی زدن که باعث شد مهراست از خنده روده بر شه... منیژه که از حرص قرمز شده بود یکی از کوسن ها روبه سمت مهراست پرت کرد

-خیلی خری... احمق ترسیدیم... یه جو عقل نداری بگی اگه از ترس پس بیفتن چیکار کنم؟

مهراست به دختر دیگه که شالشو میپوشید خیره شد... فک کرد:- الان باید بگم دختر معصومیه بعدش ازش معذرت بخوام؟؟

منیژه رو به مهتاب گفت

-مهتاب جون ترخدا ببخش... من که گفته بودم این احمق خره و هیچی حالیش نی...

بعد رو به مهراست گفت

-اه... الاغ ببین رنگ و روش پرید... من برم یه لیوان آبی چیزی بیارم.. دختر مردم سگته زد!!

بعد بی هیچ حرفی پا شد رفت... مهراست به مهتاب که با بهت به قیافه اش خیره شده بود نگاه کرد....

-ناف آجی مارو با فحش بریدن...

مهتاب فک کرد

-وا!! پسره ی احمق جلو من داره آبروی خواهرشو میبره.....

اما باز هم معذب شد و شالشو جلو تر کشید... مهراس تکیه اشو از چارچوب در برداشت و به سمت مهتاب رفت... مهتاب لجوحانه آروم سر جاش نشست و حتی تکون هم نخورد... فک کرد آگه بفهمه دارم سکنه میزنم شیر تر میشه!!

مهراس در دو قدمی مهتاب نرسیده بود که مهتاب با ترس آب دهنشو قورت داد

-منیژه... منیژه... بیا آب نمیخوام حالم خوبه....

بهدت تا جایی که جا داشت تو مبل فرو رفت... مهراس که تو دلش داشت از خنده غش میکرد خیلی جدی گفت

-نکنه واسه همینه رنگ و روت پریده؟؟ بیا یغلم خودم خوبت میکنم...

مهتاب دیگه طاقت نیاورد و یه جیغ بنفش کشید... مهراس یه دفعه رو مبل پشتیش ولو شد و شروع کرد به خندیدن... منیژه لیوان آب بدست زودی پرید تو هال و با چشمای گرد پرسید

-هااا... مهتاب چی شد؟؟

مهتاب که هم حرصی شده بود هم ترسیده بود با یه حرکت سریع کیفشو از کنارش گرفت بعدش با یه حرکت ماهرانه کوبید تو فرق سر مهراس و بی توجه به منیژه که هی میپرسید کجاااا از در خارج شد....

مهراس با درد دستی به فرق سرش کشید و با خنده و خشم زمزمه کرد

-دختره ی

تابستان 1390

مهراس با خنده قاب عکسو گذاشت رو عسلی و سر جاش دراز کشید... مچ دستشو گذاشت رو پیشونیش و فک کرد

-من چقد فرق کردم... دیگه مهراس قبل نیستم.... هه قبلنا دو دقیقه نمیخندیدم میمردم ولی الان دو دقیقه بخندم از تعجب میمیرم!!

مهتاب با من چیکار کردی؟؟ باز هم سوالی رو که سالهاست از خودش میپرسه رو پرسید

-چرا تو؟؟؟

نازیلا وارد خونه شد... سایه کسی رو دید... با عجله و پاور چین پاورچین به سمت در رفت... در ورودی خونه رو باز کرد و با دیدن بابک که پشتش بهش بود خیالش راحت شد...

-سلام!

بابک تکانی خورد و به عقب برگشت...

-!... تویی نازی؟ فک کردم دزد اومده!

نازی لبخند زد

-من هرشب با این فکر نصف شبا از خواب پا میشم!!

بابک زهر خندی زد و به سمت آشپزخونه رفت...

-میدونی... خودم فهمیدم اشتباه بزرگی رو مرتکب شدم... دیگه نمیخواد نیش و کنایه بزنی!

نازیلا ابرو بالا انداخت و در حالی که شالشو در میاورد گفت

-نیش و کنایه؟ من نیش و کنایه زدم؟ من فقط... آه ولش کن بابک... دعوا کردن فایده ای نداره...

بابک باز هم قلبش فشرده شد... مطمئن بود الان آگه کس دیگه ای جای نازی بود با فحش و مشت اونو از خونه مینداخت بیرون... ولی نازی... فک کرد

-با اینکه این همه بدی در حقش کردم بازم چیزی نمیگه... خودشم خوب میدونه شبایی که جایی واسه خوابیدن ندارم میام خونه... واقعا حق نازی نبود دچار اون گناه شه...

-بابک شام خوردی؟؟ یا طبق معمول نیمرو بزنی؟

بابک آب دهنشو قورت داد... بازم اون مواد لعنتی رو نزده بود و سرش داشت گیج میرفت... نازیلا به حرکات بابک خیره شد... اول چشمش به گودی زیر چشماش افتاد و بعد به هیکل ضعیف و رنجورش... فک کرد

-هیچ وقت به حرفم گوش نداد... آخرش هم منو بدبخت کرد هم خودشو!

-بازم اون کوفتیاری نزدی؟

بابک شرمگین سرشو پایین انداخت و رو صندلی آشپزخونه نشست

-پولم ته کشید... الان سرم داره گیج میره!

نازی با پوزخند به سمت کیفش تو حال رفت... پول یک ماه حقوقی رو که دیروز از مهراس گرفته بود رو درآورد... نصف پولو جدا کرد و بقیه اشو گذاشت تو کیفش... رفت تو آشپزخونه و پولو رو میز گذاشت

-نمیدونم با دادن این پول بهت کمک میکنم یا ظلم!!

بابک موهای جوگندمیشو کمی دست زد و بعد شقیقه هاشو ماساژداد... نازی یک فرشته بود! هرکی با نازی حرف زده بود یا در ارتباط بود اینو فهمیده بود!! کلافه به پولا نگاه کرد... آرزو کرد ای کاش هرچه زودتر بمیرم تا دیگه جلو دختری که هرروز بهش ظلم کردم دست دراز نکنم!!!

نازیلا نفس کشیدن برایش سخت شد... حس میکردم در مردابی فرو رفته و بیرون آمدن ار آن مرداب غیر ممکن است... نیمرو رو پخت و گذاشت جلو بابک...

-من فردا باید زودتر برم سرکار... میرم بخوابم... آگه رفتی اون کوفتیا رو بخری در رو هم ببند... شب بخیر... بابک!

بابک لحظه ای فک کرد نازی میخواد بگه بابا! اما با شنیدن کلمه بابک پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد

-شب بخیر... نازیلا!

خشایار در حالی صداها رو تنظیم میکرد خسته دست از کار کشید و رو میل دراز کشید... فک کرد هنوز نیم ساعت مونده تا نازیلا و مهراس بیان... خشی به رمانی که دیشب خوند فک کرد... واقعا این رمان چقد به داستان زندگیش شباهت داشت! یه دختر یه پسر دوتا عاشق و در آخر یک خیانت! لباسو محکم رو هم فشرد... نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد

-مهرسا... فک میکردم روح پاکی داری... فک میکردم آگه همیشه بهت پول بدم دست از اون کارای پستت برمیداری... ولی نه... تو هرزه متولد شدی و هرزه میمونی... میدونی... همه کسایی که یه بار تنشونو فروختن دیگه خوششون میاد بعدا هم همینکارو کنن... مهرسا... تو خیلی پستی... لایق همون صفت خیابونی هستی!

با صدای نازیلا از جاش پرید...

-همه اونا اینجوری نیستن... میشناسم خلیارو که چون مجبور بودن این کارارو کردن... تو چی فک کردی؟ واسشون راحت برجست هرزگی رو با خودشون یدک بکشن؟؟

خشایار خونسرد ولی داغون گفت

-تو چی میفهمی؟ من خودم عاشق یکی از همونا شدم....هه...احمق بودم که حرفای بقیه رو گوش ندادم....فک میکردم با اون پولای زیادی که به حسابش واریز میکنم دیگه دست برداره....ولی حیف!

نازی با بغض زمزمه کرد

-یه دوستی داشتم....تنها بود....مامان نداشت...یه بابا داشت اونم تریاکی...هیچکی رو نداشت...تو یه خونه ی درب و داغون زندگی میکردن...باباش هیچوقت بهش نگفت دخترم...هیچ وقت بهش محبت نداد....هیچوقت به فکرش نبود...فقط یکم پول که بشه باهاش نون خرید میذاشت و خودش میرفت پی مواد خودش! میدونی دوستم چیکار کرد؟هیچی فک کرد زندگی اونی نیست که فکرشو میکرد...همیشه وقتی کوچیک بود آرزوهای زیادی رو برا خودش نقاشی میکرد...مثلا اینکه خانوم دکتر میشه! ولی کم کم که بزرگ شد فهمید نه...دنیا اونی نیست که فکرشو میکرد...کمکم گذشتن روزا و دوستم هی بزرگ تر شد...تا اینکه باباش پول همون یه تیکه نون رو هم نمیذاشت...دختر قصه ی ما به ناچار یه لباس تنگ تنش کرد تا یکی سوارش کنه و تا مدرسه برسونتش..تا مجبور نشه پول تاکسی بده..چون نداشت!...آره...اون به ناچار اینکارو کرد...اون مجبور بود صورت اصلیشو پشت یه آرایش غلیظ پنهون کنه تا اگه یه آشنایی دیدتش جلوش از خجالت آب نشه...اون مجبور بود با وجود روح پاکی که داشت برچسب هرزگی رو با خودش یدک بکشه...آره اون همیشه مجبور بود!!

خشی به چهره ی مات نازی خیره شد...این دختر چرا اینقد بخاطر دوستش ناراحت بود؟ اونم یه دوست هرزه؟

-سلام!

مهاس وراستودیدو شد و با دیدن نازی خیالش راحت شد...اما چهره ی رنگ پریده وماتش باعث تعجبش شد...فک کرد شاید بازم با خشی دعوا کرده!!ولی نه انگار بهش شوک وارد شده!!

خشایار هم که نگران نازی شده بود تک صافه ای کرد

-چیزه...من صبحونه نخوردم...میرم از پایین قهوه بیارم...واسه شما هم میارم!

مهاس شونه بالا انداخت...فک کرد اینجوری بهتره! باید با این دختر احمق حرف میزد!

خشی رفت....نازی با چونه ی لرزون نشست رو مبل...مهاس فک کرد الاناس که بزنه زیر گریه...اما واسه چی؟؟خواست حال و هوا رو عوض کنه

-بهداد دیشب گیر داده بود که چرا نازی رو نیاوردی!! منم گفتم امروز میام...

نازیلا که از گذشته ها بیرون اومد تکانی خورد و گفت

-ها؟؟بهداد؟ آره راس میگه...امروز من میام خونتون...با شما هم کار دارم!!

مهاس ابرو بالا انداخت

-چیکار؟

نازی که تازه یکم حالش خوب شده بود گفت

-آها خوب شد یادم افتاد...

از جاش پاشد و دست به کمر روبه روی مهراس و استاد... با خشم به چشماش زل زد

-قضیه دیشبو پیش نمیکشم... ولی واقعا لجبازی جا و مکانی داره! اونجا تک و تنها من باید چیکار میکردم؟؟ خوب شد اون مرده که پیانو میزد منو دید و رسوندتم تا دم در خونه!

مهراس فک کرد:- دو ساعت با هم بودن؟

-حالا بگذریم از اینا... منیژه به من گفته 45% به خوب شدن پاهای بهداد امید بود ولی تو قبول نکردی ها؟

مهراس ابرو بالا انداخت

-ببینم تو چرا دایه مهربانتر از مادر میشی؟

-به سوال من جواب بده..

-بزا من اول به سوال خودم جواب بدم... تو میخوای وارد زندگی ماشی که پول بدست بیاری... دیدم اونروز بی چک و چونه زدن چقد راحت برگشتی سرکارت... یعنی اونقد نیازمند پولی که هرکاری میکنی تا توجه منو جلب کنی...؟

نازیلا چشمای گشاده اش رو به مهراس دوخت... واقعا تو این مدت فک میکردی که...

-هه... همه مته هم نیستن آقا... من بهدادو درک میکنم واسه همین... خواستم کمکش کنم... شما هم اگه اونقد احمقی و فک کردی انسانیتی تو این دنیا وجود نداره اشتباه فک کردی! من انسانم!! انسان!! چیزی که تو هیچوقت نبودی و نخواهی شد!

نازیلا کمکم با حرفاش مهراسو عصبانی میکرد... چه وجه تشابهی بین نازی و مهتاب وجود داشت؟؟ هر دو تخس و قُدن!! همین! مهراس دقیق تر به چهره ی عصبانی نازی خیره شد... چشمای مشکلی و ابرو های مشکلی پر... دماغ کمی گوشتی بلند... لب نه چندان قلوه ای نازک... چهره اش ساده بود... خیلی ساده... پس مهراس چی این چهره رو دوست داشت؟؟ با کمی فکر پاسخ داد

-چشمای مشکلیش وقتی آتیشی میشن منو یاد مهتاب میندازه!!

نازی که از سکوت مهراس تعجب کرد لب ورچید

-هی... دارم یه ساعته با تو حرف میزنم!!

خشایار با دو فنجان قهوه بدست وارد شد...مهراس یک قدم عقب تر رفت و خودش مشغول نوشتن نشون داد...خشایار با تعجب به نازی که وسط استودیو و استاده نگاه کرد...

-بیا...اینو بخور حالت جا بیاد...اون دوستت چقد برات ارزش داشت...آخه درموردش حرف زدی کم بود پس بیفتی!

نازی با خنده فنجانو گرفت

-مرسی...خب دوست دوران کودکیمم بود...

فک کرد چقد راحت میتونم دروغ بگم!

خشایار شونه بالا انداخت و مشغول کار شد...نازی گوشیشو جواب داد

-بله؟

-من روح خبیث بیدم!!

نازی خنده کوتاهی کرد

-لوس! چیکار داری؟ یادی از ما کردی؟؟ از خونه پاتو گذاشتی بیرون سرت شلوغ شد؟

مهراس اخماش رفت توهم...و این از دید خشایار پنهان نماند...

-نه به جون تو این اسباب و اینارو تا سرچاشون گذاشتم کلی وقت کشید!!

نازی ابرو بالا نداخت

-دو سه دست لباس اینقد کار داره؟

مهراس پوزخند زد...فک کرد چقد دقیق از تعداد لباسای پسره خبر داره!

-نه بابا...کلی مبل و ظرف و اینا خریدم...ناسلامتی خونه شوهرمه!!

نازی از ته دل خندید

-خیلی خری...خب چیکار داری؟

-هیچی زنگ زدم ببینم هنوز خودتو ناقص نکردی؟ با اون مهراس که هی دعوت میکنین!

نازی لبشو گزید

-نه...هنوز نه...ولی درآینده چرا که نه!

-ای بابا! ترخدا به جون هم نپرین من حوصله نعش کشی ندارما!

نازی لب ورچید

-بیشعور... من کار دارم بای!

و گوشی رو قطع کرد!

خشایار که از شوک کارای مهراش بیرون نیومده بود با دهن باز به مهراش که هنوزم اخماش تو هم بود خیره شد....

-یعنی عاشق شده؟

مهراش دست از کار کشید و رو به خشایار گفت

-امروز اون تیکه که پیانو و ویلن با هم بودنو ردیف کن...دیگه داره دیر میشه!

خشایار شونه بالا انداخت و دوباره مشغول شد....مهراش رو به نازی که داشت آدرس جایی رو مینوشت خیره شد...چرا این دختر اینقد احمقه؟

-هی...زودباش دیگه...باید بریم...

خشایار بازم ابرو بالا انداخت....کجا برن؟

نازی با عذرخواهی کوتاهی گوشی رو قطع کرد....

-خب داشتیم به مشتری خودت میرسیم اقا!!

-ولش کن...دیر برسیم بهداد ولم نمیکنه....

نازی چینی به پیشونیش انداخت و روبه خشایار گفت

-خب ما بریم که بهداد حسابی حالمو جا بیاره...کاری نداری؟

مهراش کلافه قبل از اینکه خشایار چیزی بگه گفت

-اه...زودباش دیگه...خدافظ خدافظ...دو دقیقه همو نبینین چیزی نمیشه...

بعد رو به خشایار گفت

-تا دوازده اینجا کاراتو کن..زودتر هم حق نداری بری...فهمیدی؟

نازی و خشایار با دهن باز بهش خیره شدن....نازی فک کرد -خوبه یه روز بچه اش بهش گیر داده اینجوری پاچه میگیره..

ولی خشیار فک کرد

-نه والله!! حسودیش میشه اینجوری خالی میکنه!! عجیب!

مهاس کتسو از رو مبل گرفت و از در بیرون رفت...نازی رو به خشیار گفت

-فک کنم امروز از دنده چپ پا شده! روانیه والله!!

و از در بیرون زد....تو ماشین نشست و در رو بست...نفس عمیقی کشید و سعی کرد از عصبانیت بی خودش کم کنه...واقعا نمیفهمید چرا در یک لحظه نتونست خودشو کنترل کنه...آب دهنشو قورت داد و زیر چشمی به نازی که داشت پنجره ماشینو پایین میکشید نگاه کرد...این دختر چی داشت؟

-بریم دیگه...بهداد منو میکشه نه تورو!!

مهاس گاز داد...

-خوبه الکی هم خودتو هم منو تو دردرس انداختی؟

-اگه توجه کردن به یه پسری کوچولو که نیاز به توجه داره رو میگی دردرس باشه! من خودمو تو دردرس انداختم!

مهاس ابرو بالا انداخت

-چرا به بقیه بچه ها اینقد توجه نمیکنی؟

-چون بهداد یکی مته خودمه! تکرار خودم!

-آها! اونوقت چرا؟

نازی کلافه به سمتش برگشت

-اصلا به تو چه؟ زندگی شخصی خودمه...انگار اومدم بازجویی ها!

مهاس پوزخند زد

-پس اینقد زر زر نکن...

نازی هر لحظه غرورش بیشتر از قبل خورد میشد...نمیدونست چیکار کنه...چشماشو بست و به گذشته ها فک کرد...چرا نازی؟ چرا یکی دیگه نه؟ چرا نازی باید ناخواسته مرتکب اون گناه میشد؟ چرا؟

بعد نیم ساعت رسیدن...نازی با خنده وارد خونه شد...

بهداد با خنده ویلچرشو به سمت در هدایت کرد...نازی فک کرد

-چقد زور داره! باید به مهراس بگم یدونه از اون اوتوماتیکیا بخره!

بهداد با قلبی پر از شادی داد زد

-ایول...بلاخره اومدی؟ تو قول داده بودی زود میای...

مهراس یک تای ابروش بالا رفت...

-سلام!

بهداد بازم خندید

-حسودییبیت شد بابایی؟

نازی خنده کنان ویلچرو به سمت هال هدایت کرد

-نه والله بابات به هرکی حسودیش شه به من نمیشه!

مهراس رو یکی از مبلا نشست

-خب..اینم از خاله ات...دیگه نیینم به من گیر بدیا!!!!

بهداد لب ورچید

-باشه...ولی اگه بازم نیاد به دیدنم گلیه میکنم!

مهراس رو به اقدس گفت

-یه چیز بیار خیلی تشنه امه...

-باشه آقا مهراس...الان چایی میارم...

نازیلا در حال حرف زدن با بهداد بود که گوشیش زنگ خورد...ایشی گفت و غرغر کنان به سمت کیفش رفت

-بله؟؟

-خانوم نازیلا نیکویی؟

-به خودم هستم..

-لطفا خونسردی خودتونو حفظ کنین...اینجا یه مریض داریم که ظاهرا تصادف کردن...اگه میشه بیاین بیمارستان ...

نازی رنگش پرید

-باشه باشه... تا نیم ساعت بعد اونجام... عصبی و کلافه کیشو گرفت و به سمت در رفت... مهراس از جاش پا شد و خودشو به نازی رسوند...

-چی شده؟

-شایان تصادف کرده... باید برم...

مهراس فک کرد-چقد نگرانشه!! خب حقم داره! پسره خوشتیپ بود!

-برسونمت؟

بهداد در مانده به آن دو نگاه کرد... چرا دوستاش ازش فرار میگردن؟

-نه.. آره... اگه میشه..

-باشه... میرسونمت... خودمم بیرون کار دارم!

نازی زهر خندی زد و تو ماشین نشست... کلافه به گوشی شایان زنگ میزد ولی جوابی نمیگرفت! بعد نیم ساعت طاقت فرسا به بیمارستان رسیدن... نازی بدون اینکه کیشو بگیره از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت... مهراس فک کرد شاید کیش لازم شه! محض فوضولی هم که شده کیفو برداشت و به سمت بیمارستان رفت... نازی اتاق شماره 15 رو پیدا کرد و وارد شد... با دیدن شایان که رو تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود ترس تمام وجودشو فرا گرفت... مُرده؟؟ به سمتش رفت و صدا زد

-شایانننن

-صدایی نشنید... آب دهنشو قورت داد و با بغض سرشو گذاشت رو سینه شایان تا صدای تپش قلبشو بشنوه... ولی یه دفعه حس کرد یکی بغلش کرد... با حرص سر بلند کرد و با دیدن چشمای خندان شایان عصبانی شد

-ولم کن روانی...

مهراس با ورا د اتاق 15 شد... فک کرد کیف نازیلا چقد سنگینه... وارد شد و با دیدن نازیلا در آغوش شایان لبخندش خشکید... چشماشو بست و باز کرد

-نیکویی.. کیفیت...

نازی و شایان دست از به سروکله هم زدن برداشتن... نازی احساس کرد از بلندی پرت شده پایین... فک کرد-الان داره میگه تو خونه با هم بودن چه وضعی داشتن؟؟

میخواست حرفی بزنه که مهراس با لبخندی خشک از اتاق خارج شد... شایان فک کرد

-به وضوح حسودی رو توچشمات دیدم...خشم هم همینطور...عاشقه؟؟

نازی با ناراحتی به شایان که در فکر فرو رفته بود نگاه کرد....

-آه خوب شد؟؟ آبروم رفت بخدا!!

شایان ابرو بالا انداخت

-چه اشکالی داره؟؟ داشتیم شوخی میکردیم...

نازی کلافه مشتت به بازوی شایان زد

-کوفت همه که طرز فکر شمارو ندارن!! الان حتما داره با خودش فک میکنه خونه بودیم چیکارا

میکردیم!!!

شایان با شیطنت ابرو بالا انداخت

-مثلا؟

نازی با خنده سری تکون داد و به پای گچ گرفته شایان خیره شد...

-هنوز یه ماه هم نشده اومدی خودتو ناکار کردی...آخه برادر من یکی نیست بهت بگه حواستو بیشتر

جمع کن؟

شایان شونه بالا انداخت

-میبینی که نه!

نازی زهرخند زد...

-منم کسی رو نداشتم ولی میبینی که سالمه سالمم....

شایان غمی که تو صدای نازی بود رو کاملا حس کرد...لباشو رو هم فشرد و سعی کرد جو رو عوض

کنه

-راستی...نمیخوای بیای خونمو ببینی؟ همه اش سلیقه خودمه ها!

نازی با شیطنت لبخند زد

-سلیقه خودت یا؟؟؟

شایان مته دخترایی که واسشون خاستگار اومده سرشو انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد... نازی که از این حرکتش به خنده افتاده بود حواسش نبود و با دست ضربه ای به پاش زد که شایان دادش رفت رو هوا

-ا خانوم اینجا بیمارستانه!!

نازی فک کرد

-تو همه رمانا و فیلمها همین یه جمله ارو میکن!! والله اگه یکم تغییرش بدن بد نیست!

شایان خنده کنان رو به پرستار گفت

-آنا... ایشون یکی از فک و فامیلامه...

بعد رو به نازی که با بهت نیگاش میکرد گفت

-آره دیگه بخاطر ایشون من پام الان تو گچه ها!!!

نازی با دهن باز به سمت آنا برگشت...

آنا اب شرمندگی لب ورچید

-خیلی خب بابا... شما هم هی به همه بگو!

شایان لبشو گزید

-آخه میدونی مردا تاحالا منو زیر نگرفتن بعد یه خانوم اندازه نخود منو زیر گرفت... پامم که ماشالله شده نورعلی نور!!

آنا دندان قروچه ای رفت

-میرم به بیمارا سر بز نم... فعلا استراحت کنید!

رو به نازی گفت

-شما هم هر حرفی که زدو باور نکنین!! تو این چند ساعت خوب شناختمش!!

بعد صداشو برد پایین طوری که فقط نازی بشنوه.

-خیلی ببخشیدا ولی مته چی بلوف میبافه... داشتم کارای بیمار بغلیرو انجام میدادم بعد با بیمار سمت چپش داشت حرف میزد... میگفت با شیر جنگیده!!

نازی با خنده سر تکون داد

-آره بابا!!!... اینش که هیچی به من میگه یه روز جنیفر لویزو تو خیابونا دیده... با هم رفتن شام!!
بعد زد زیر خنده... شایان جدی نیگاش کرد..

-!... هنوزم باور نکردی؟؟ آخه بدبخت پسر عمه ات با جنیفر لویز حرف زده و باهاش شام خورده بعد تو
باور نمیکنی؟؟ آخه نمکدون من واسه چی دروغ بگم؟؟ اصلا به من میاد دروغگو باشم؟؟

نازی درحالی که از شدت خنده به سسکه افتاده بود گفت

-نه والله... نمیخواد الان قیافه اتو مته گربه ی شرک کنی....

آنا که تازه یادش افتاده بود کار داره با خشم زیر لب گفت

-نه ترخدا ببین... من کار دارم نشستم به بلوفای این آقا گوش میدم....

بعد بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد... نازی کیفشو گرفت و رو به شایان گفت

-من بهدادو بی هیچ حرفی ول کردم به امون خدا!!! برم که منو میکشه ها!

شایان دماغشو خاروند

-مواظب باش بعد اینکه رفتی نعشتو واسه من نیارنا!!!

نازی ابرو بالا انداخت

-منظورت چیه؟؟ دیگه تا اون حد مته سگ و گربه نیستیم که همو بکشیم!

شایان با شیطنت زیر لب زمزمه کرد

-عشق.. گذشتن از مرز وجوده عشق...

نازی خنده خشکی کرد

-اگه نمیشناختم فک میکردم داری جدی میگی... کاری نداری؟ فردا بازم بهت سر میزنم... بای

وبی هیچ حرفی از اتاق زد بیرون...

بهداد لب ورچید و روشو اونور کرد

-نوموخام... تو حتی به من نگفتی خدافظ...

نازی برای هزارمین بار تکرار کرد

-اگه هم نداشتم رو یه تخت با اون نکبت نمیخوااییدم!

-باشه پس برو ولی فردا بیای...سارا و داداشش میخوان بیان اینجا!

نازی سرتکون داد و گفت

-باشه...حالا برو بخواب...

بهداد به سمت اتاق خوابش رفت...مهرا س هم بدون اینکه چیزی بگه به سمت اتاق خودش راه افتاد...

-میشه یه لحظه وقتتونو بگیرم؟

مهرا س ایستاد...بدون اینکه برگرده گفت

-چیکار داری؟ امیدوارم مهم باشه!

نازی آب دهنشو قورت داد

-راستش دو تا مسئله اس...اولی اینکه تو بیمارستان...منو شایان همیشه شوخی میکنیم...ولی هیچ وقت حرمتا رو ...

مهرا س فک کرد -چه اهمیتی داره؟

-بعدی!

نازی لب ورچید

-45% هم همچین کم نیستا...تو داری آینده اشو ازش میگیری...باید عمل...

-حالا برو و مزاحم نشو...

نازیلا با بغش خواست جوابشو بده...ولی فک کرد

-حق داره...منم جاش بودم به هیچ زنی حتی نیگا هم نمیکردم...

بهار 1385

نازیلا مانتوشو پوشید و بی هیچ حرفی راه افتاد...بابک حتی نپرسید کجا میری و این نازی رو مصمم تر میکرد تا وارد اون بازی شه...رژ لبشو لیس زد و فک کرد

-طعم تلخی داره...فک کنم دیگه تاریخ مصرفش تموم شده!!

-هی تو... نازیلا اسدی؟

به سمت ماشین فوق العاده شیک که تاحالا اینجوریشو ندیده بود چرخید... به راننده که یه مرد حدود 34 ساله بود خیره شد..

-ها؟من؟ آره... نازی...!

-پیر بالا...!

نازی نفس عمیقی کشید و فک کرد

-مینا گفت سر چارراه منتظرش باشم!! نگفت یه ماشین شخصی میاد دنبالم!

سوار ماشین شد و نشست... آهی کشید و رو به راننده گفت

-کجا میریم؟

راننده سیگارشو روشن کرد و به راه افتاد

-داش بهزاد گفت خودم بیام دنبالت... مته اینکه یکی اونجا دهن لقه!

نازی زهر خند زد

-خب؟ چه ربطی به من داره؟

-اسمت لو رفته... اگه پیدات کنن میبرنت یه جای خلوت و کارتو پخ پخ میکن!!

نازی بی خیال آدامشو جویید... دیگه به آخر خط رسیده بود... برایش مهم نبود چه اتفاقی میفته... راننده با کنجکاوی از آینه به این دختر بیخیال که از مرگ هم نمیترسید خیره شد... فک کرد

-مینا آدم درستی رو انتخاب کرده...!

بعد سه ربع رسیدن... نازیلا از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت... دو تا مرد قوی هیکل و استاده بودن دم در... رو به راننده گفت

-آآآآآ چه جلب! نمیدونستم وارد یه بازی خیلی خطرناک میشم!! دوسم دارم از این بازی!!

راننده که آقا سیروس بود با اخم به نازی خیره شد....

-میخوای خودتو به کشتن بدی؟

-آره!

سیروس در رو باز کرد و وارد شدن... نازی به اطراف نگاه کرد... مته ویلای میموند! یه ویلا وسط تهران!! با خنده به سمت پله ها رفت... سیروس درحالی که سبیلشو میجوید گفت

-دختر جلو بهزاد سرتو بالا نمیگیری... اتاق دوم سمت راست!

نازی لبخندی زد و از پله ها بالا رفت... در رو باز کرد و وارد شد... یه مرد 30/32 ساله رو صندلی نشسته بود و مشغول امضا کردن برگه بود... با شنیدن صدای در بدون اینکه سرشو بالا کنه گفت

-قانون اول

-هیچوقت بدون در زدن وارد...

نازی درحالی که آدامششو میجوید وسط حرف بهزاد پرید

-راستش همه قوانینو مینا بهم گفت ولی این ریزمیزارو نگفت!!

بهزاد خونسرد ادامه داد

-قانون دوم... هیچوقت وسط حرفم نپر!! هیچوقت!

و قانون سوم-تا خودم سوالی نکردم هیچ حرفی نمیزنی!

نازی شونه بالا انداخت و رفت سمت تابلو هایی که به دیوار نصب شده بود... یه تابلو که از نظرنازی عجق و جق بود! یه نیگا به رنگا که فقط با هم قاطی پاتی شده بودن کرد... ابرو بالا انداخت و به بهزاد که باز سرش تو کار خودش بود نگاه کرد... رو صندلی رو به روی میز نشست و اهمی گفت... بهزاد باز هم توجهی نکرد! نازی فک کرد آگه حرفی بزنه... ولی واقعا از وقت تلف کردن بیزار بود

-من اینجا بشینم که وقتمو تلف کنم؟؟ میشه وظیفه امو بگین...

بهزاد با لبخند سرشو بالا گرفت و برای اولین بار به نازی نگاه کرد... یه دختر با قیافه کاملا ساده... ولی چشماش... چشماش اونو یاد خودش مینداخت...

-آفرین... میخوام ببینم به وقت اهمیت میدی یا نه... خوبه... تو باند ما وقت مهمترین چیزه... فهمیدی؟

نازی هم متقابلا غرق در نگاه بهزاد شد... چه نگاه عمیق و کاونده ای داشت... یه نگاه که آدم از غم درونش میترسید نه از چیز دیگه ایش... آهی کشید و ناخودآگاه زمزمه کرد

-تو هم به ته خط رسیدی؟

بهزاد پوزخند زد... یه پوزخند که مخصوص بود!

-میدونی فرق منو تو اینه که من وقتی به ته خط میرسم خودمو نمیازم...دوباره از اول شروع میکنم...فک کردی الان اینکه من با این سنم رئیس انجام کشکیه؟به هر حال...دیگه حرف اضافه موقوف....

نازی لبشو تر کرد و سرشو کج

-فهمیدم...خب رئیس وظیفه اول!

بهباد به نازی خیره شد...

-وظیفه اولت خیلی آسونه...فقط یکم...از خودگذشتگی میخواد...

نازی با بغض اما چهره ای خونسرد سرتکون داد

-باشه فهمیدم!

بهباد از این دختر خوشش اومد...نه زیاد سوال پرسید و نه زیاد حرف زد...مینا خوب کسی رو انتخاب کرده بود!

تابستان 1390

نازی درحالی که نفس نفس میزد لیوان آبو تا ته خورد...با دستی لرزون پیشونی سردشو لمس کرد...

-لعنتی...مجبوری احمق؟ آخه گذشته ات چه جذابیتی داره که میخوای برگردی عقب...

اما باز هم جوابی نداشت بده...واقعا گذشته ی درخشانی نداشت...پس چرا هی برمیگرده عقب؟؟

بهباد به سارا که عروسک کوچکی به دست داشت نگاه کرد...بینهایت خوشحال بود که دوست جدیدی پیدا کرده است...رو به مامان سارا شکایلا گفت

-خاله...پسرتون واس چی نیومد؟ شکایلا خنده ای کرد

-عزیزم...مهرداد الان مدرسه اس!!

بهباد لب ورجید

-مَرسه؟؟ چرا اونجا میله؟ شکایلا با دلسوزی موهای بهدادو نوازش کرد

-اونجا میرن تا درس بخونن....

نازیلا که شاهد گفت و گوی این دو نفر بود آهی کشید و فک کرد

-به مهرا س بگم این بچه رو ببره مدرسه... حالا خوبه فقط شیش سالشه ولی چند ماه بعد میشه هفت سالش!!

سارا دست از عروسک بازی برداشت

-منم میلیم مهدکودک... ولی امروز بخاطر تو نرفتم...

بهداد ذوق زده ابرو بالا انداخت

-لاس میگی؟ سارا با خجالت شروع کرد به ناز کردن موهای عروسکش

-آله... من دروغ نیگم...

بهداد بعد از این حرف سارا رفت تو عالم هیپروت... فک کرد

-سارا میشه عروس خودم... هر موقع بزرگ شدم دیگه موهاشو نمیکشم بجاش موهاشو ناز میکنم... آله
واسش همیشه بستنی و شکلات میخرم که وقتی بهش گفتم عروسم شو قبول کنه...

اما لحظه ای نگذشت که چشمش به پاهای بی حرکتش افتاد... با بغضی آشنا باز فک کرد

-اون بازی گرگم به هوا دوس داله... من که نمیتونم با این پاهام بازی کنم... حتما قبول نمیکنه غلوسم
شه....

نازیلا که تازه متوجه چهره ی گرفته ی بهداد شد رو به شکلیا گفت

-شکیلا جون یه لحظه من بهدادو ببرم بالا بلوزشو عوض کنه.... هرچی کیک بودو مالید به بلوزش....

شکیلا که تازه از بحثی که بینشون گل انداخته بود خوشش آمده بود با نارضایتی گفت

-باشه... دیر نکنین ها!

بعد رو به سارا گفت

-سارایی... برو کیفمو بیار... به بابات زنگ بزنم بگم کارمون طول میکشه!

نازیلا با عذر خواهی ویلچرو به حرکت درآورد... نمیدونست چرا بهداد یه دفعه ای اینجوری شد!! به هر حال هرچی باشه اون ناراحتی و الان نیاز به یه گوش شنوا داره تا به درد و دلش گوش بده... وارد اتاق شدن... نازیلا روبه روی بهداد زانو زد و دستای کوچکشو گرفت... بهداد هنوز هم از فکر اینکه سارا رو نمیتونه بدست بیاره اخم کرده بود....

-بهدادییی... چی شده؟ نبینم غمگینی....

بهداد به چشمای نازیلا خیره شد... لحظه ای فک کرد کاش سارا بجای نازیلا بود!

-نازی من فک کردم که سارا عروسم میشه!

نازیلا اول با بهت بعد با باقیافه ای کنترل شده بهش خیره شد... اما تو درونش داشت از خنده غش میکرد....

-خب؟؟ اینکه ناراحتی نداره!!

بهداد آهی کشید و به ویلچرش تکیه داد....

-ولی بعدش پامو دیدم... فک کلام سارا گرگم به هوا خیلی دوس داره... ولی من که نیتونم بازی کنم... پس سالها منو هم دوست نداره...

نازی با اخم به بهداد خیره شد... دوست داشت هرچی عقده داره سر مهراس خالی کنه... ولی با کمی فک کردن با این نتیجه رسید که خود نازیلا هم تو بدبختی بهداد نقش پررنگی داشت!! خیلی پررنگ....

-عزیزم.... تو بیخود ذهنتو درگیر اینجور مسائل نکن.... چند وقت بعد منو تو بابات میریم که پاهاتو خوب کنیم... اونموقع میتونی راه بری... باشه؟

بهداد که روزنه ی امیدی در دلش جوانه زد با خوشحالی دستاشو به هم کوفت

-لاس میگی؟؟ پاهام خوب میشه؟؟ نازی با لبخند محزونی زمزمه کرد

-آره گلم... چرا که نه...

بهداد خم شد و لپ نازی رو بوسید

-نازی جون خیلی دوست دالم... پس اونموقع سارا هم ماله من میشه....

سرشو کج کرد وبعد با مظلومیت ادامه داد

-قول میدی پاهام خوب شه؟ نازیلا با ترس چشماشو بست... چقدر از قول دادن متنفر بود... قول

میدی... قول میدی؟؟... کلمه قول میدی صدبار تو ذهنت منعکس شد... لباش شروع کرد به لرزیدن... با صدای گرفته ای گفت

-آره... بیا بلوزتو عوض کنم....

بعد از جاش پاشد و رفت سمت کمد بهداد... با حواس پرتی بلوز بهدادو تنش کرد و از اتاق اومدن

بیرون....

-آآآآ دیر کردینا!!

نازی رو به شکیلا گفت

-ببخشید... آخه بهداد یکم ناز کرد....

سارا با ذوق به بهداد که بلوز خاکستری هم‌رنگ بلوز خودش پوشیده بود نگاه کرد... تو ذهن کودکانه اش فک کرد

-آآآآ رنگ بلوزش مته خودمه... پس منو دوس داله....

با این فکر لبخندی به لب راند و به سمت بهداد رفت....

-علوسک بازی کنیم؟ بهداد با نارضایتی روشو کرد اونور

-نَخیل!! مگه من بچه ام؟؟ سارا به بهداد که یه سروگردن از خودش بلند تر بود نگاه کرد... فک کرد اگه بهداد وایسته از من بزرگ تره!!

-باشه... پس چی بازی؟؟

نازیلا رو به شکیلا گفت

-ساراجون منچ بلده؟ شکیلا خنده ی کوتاهی کرد

-اووووووه... اونقد با من بازی کرد که حتی منم استاد منچم!!

نازی خنده کنان رو به بچه ها گفت

-منچ بیارم براتون؟؟ بهداد سرشو خاروند

-من که منچ نداشتم!!

نازیلا کیفشو از رو مبل برداشت

-خودم برات آوردم... بیاین بازی کنین.....

به این ترتیب همه دور هم جمع شدن و بازی کردن... البته بعضی مواقع سارا به بهداد و بهداد به سارا تقلب می‌رسوند و به هم کمک می‌کردن ولی شکیلا و نازی چیزی نگفتن.....

1385 تابستان

بهزاد رو به نازیلا که با شوق به اوتومبیل بنزش نیگا میکرد خیره شد....

-هووووو.....حالا بسته...رانندگی بلدی؟؟ نازیلا دست به کمر به بهزاد خیره شد

-پ ن پ فقط تو بلدی!!

بهزاد که از سروکله زدن با این موجود خسته شد با کلافگی در ماشینو باز کرد و نشست...نازی هم تو ماشین نشست و با ذوق بیشتر فرمونو لمس کرد

-|||||||.....مُر دم چقد باحاله...من پشت این ماشین بشینم چه شوددد!!

بهزاد با پوزخند رو به نازی گفت

-تا حالا فک کردی این ماشینو رو در ازای ار دست دادن چه چیزی بدستش آوردی؟ فک نازی منقبض شد...دندوناشو رو هم سایید...یاد بابک و رفیقاش...بی پولی و گشنگی...تیکه هایی که بچه های مدرسه بهش مینداختن...نگاه های تحقیر آمیز مسئولین مدرسه...همه و همه باعث شدن نازی اینجا باشه و خیلی از چیزاشو از دست بده...

-آره...من مشکلی ندارم!! حالا وظیفه امو بگو...کی کجا چیکار...و در آخر نتیجه کار چیه؟؟ بهزاد از این دختر خوشش اومده بود...خوب بلد بود بیچونه و درست و به موقع حرف بزنه!

بهزاد با اشاره ای به صندلی عقب که ساک کوچکی اونجا بود گفت

-تو اون ساک وسایلی مورد نیازه...پس فردا شب میریم خونه یکی از بزرگای باند "نامبر وان" ...واقعا این نام برارنده اشونه...کارشونو خیلی خوب بلدن...تو کار مواد و آدم کشتن...کافیه یه نیگای چپ بهشون بندازی بهت شک میکنن و همونجا کارتو تموم میکنن....

نازی بیخیال آدامشوی از جیبش درآورد

وظیفه منو نگفتی....

بهزاد دستی به موهاش کشید و شروع کرد به توضیح دادن.....بعداز تموم شدن حرفاش اسلحه ای از جیبش درآورد

-این هم لازمت میشه...استفاده ازش خیلی راحتته...

نازی با زهرخند به اسلحه خیره شد...یعنی یه روز با این اسلحه باید آدم بکشه؟؟ بی توجه به ندای احساسش که میگفت نگیر اسلحه رو گرفت و ماشینو به راه انداخت...باید خودشو واسه پس فردا شب آماده میکرد....ولی هنوز هم ذهنش درگیر اون ساک بود!

مهراس به خشایار که گرفته تر از قبل به نظر میرسید خیره شد...درکش میکرد..خیلی خوب...

-چی شده؟؟ سرحال نیستی!!

خشایار درحالی که داشت آهنگو تنظیم میکرد گفت

هیچی...مهرسا دیشب اومد خونم...

مهراس پوزخند زد....

-بعد صد سال؟؟بازم اومده پول بگیره؟؟ خشی لباسو رو هم فشرد...از بیاد آوردن گذشته متنفر بود...ولی حالا هر لحظه دوباره به گذشته هاش برمیگرده....

1385 بهار

خشایار درحالی که کوک گیتارشو تنظیم میکرد رو به برویچ گفت

-آآآ...من دیگه نمیخونم...خسته شدم بخدا!!!

بچه ها که از خشایار خیلی خوششون اومده بود با نارضایتی هرکدوم یه چیزی گفتن

-آآآ...خشی دیگه لوس بازی درنیار...

-بچه ننه...

-خوبه داریم التماس میکنیم...

-بخاطر من خشیییی....

خشایار با درماندگی اخم کرد

-اوکی باو...ولی دفعه آخره ها!

مهرسا و مهرناز و عرفان و شاهین خنده کنان گفتن

-اوکی باوووووو!!

خشی از اینکه اداشو درآوردن اخماش بیشتر رفت تو هم...سر بلند کرد و بازم با دیدن نگاه خیره ی مهرسا نتونست چیزی بگه...از صبح که تنهایی اومد کوه با این اکیپ برخورد کرد و حالا شده جزو این اکیپ چرت و پرت!

با بیچارگی شونه بالا انداخت و شروع کرد به زدن

-ایییییی...ای الهه ی ناز....با دل من بسازرز...

غرق در خوندن بود که سرشو بالا گرفت وبا دیدن مهرسا که یه قطره اشک تو چشمش جمع شده بود تمرکزش از دست داد...نمیدونست چه مرگشه...اولین باره که اینجوری میشه!!

-آآآ چی شد؟؟؟

رو به شاهین گفت

-کوکش باز خراب شد....بچه ها من دیگه باید برم...با اجازه...

از جاش پا شد و شلوارشو تکوند...برای آخرین بار به مهرسا خیره شد...چهره اش معصوم بود...ولی آرایش غلیظ و مانتو تنگ و کوتاه چیز دیگه ای رو میگفت! به سختی دل کند و با بچه ها خدافظی کرد...به سمت ماشینش رفت که صدای مهرسا رو شنید

-خشی...خشایار...

برگشت و به مهرسا خیره شد...حتی آرایش غلیظ هم زیبا ترش کرده بود...

-بله؟ مهرسا موهای هایت لایت شده اشو درست کرد

-میشه منم برسونی؟ خیلی خسته ام...

خشایار لباسو رو هم فشرد...باید میگفت آره یا نه؟ آب دهنشو قورت داد

-باشه...

تو ماشین نشستن..مهرسا شالش کلا افتاده بود ولی هیچ اقدامی برای دوباره پوشیدنش نکرد

-خب...خونتون کجاس؟ مهرسا بی خجالت گفت

-خونه ندارم! تو خیابون...خونمه!!

خشی دندوناشو رو هم سایید...دختر بی شرمی بود!!

-آها!! چند ساله؟؟

-چی چن ساله؟ -چند ساله این کاره شدی؟

مهرسا شروع کرد با انگشت شمردن

-تازه دو هفته اس!!

خشی لبخند زد...یه لبخند ناخواسته که از دید مهرسا دور نماند...

-چرا این کارارو میکنی؟

-مجبورم دیگه!! پول که گونی گونی از آسمون نمیفته زمین!!

خشی نمیدونس چرا باز خوشحال شد...

-یعنی اگه مجبور نباشی نمیکنی دیگه؟ مه‌رسا با زیرکی لبخند زد

-آآآ منظورت چیه؟ خشی لبخندش تبدیل به نیشخند شد

-خودت میفهمی...

1390

مه‌راس دستشو جلو صورت خشیتکون داد...خشایار تکانی خورد و با گیجی به مه‌راس نگاه کرد...مه‌راس ابرو بالا انداخت و فک کرد

-مته خودمه!! غرق در گذشته ها!!!

هیچی نگفت و بی توجه به خشی از استودیو بیرون زد...تو دلش دعا میکرد که دوستای بهداد دیگه رفته باشن چون حوصله سلام و عیلق رو نداشت...سرعتش بیش از همیشه بود...چرا برای رفتن به خونه اینقد عجله داشت؟؟نکنه نازیلا.....

وارد خونه شدو با دیدن بهداد و نازیلا که داشتن تی وی نگاه میکردن خیالش راحت شد...به چارچوب در تکیه داد و فک کرد اگه مه‌تاب اینجا بود...زهرخندی گوشه لبش جا خوش کرد...باز هم ناخواسته به گذشته ها برگشت...به گذشته ای نه چندان شیرین...

مه‌راس دست از سیخ سیخی کردن موهاش برداشت و با غرور به خودش نیگا کرد...خوشتیپ بود تا سرحد مرگ...

-ای بابااااا پاشو برو دیگه...الان مه‌تاب باز تورو ببینه

مه‌راس روبه منیژه گفت

-آآآآآ چقد گیر میدی؟؟ میبینه که میبینه!! تازه اونه که باید از من بترسه!! یه جور حرف میزنی انگار من با کیف کوبیدم تو فرق سرش....

منیژه عصبی نفس عمیقی کشید

-باشه.... داداش عزیز من خواهشا زودباش....

مهاس با خنده سری تکون داد و به سمت در رفت... منیژه با خیال راحت مشغول جمع کردن اتاق مهاس شد... مهاس به در حیاط رسید... خواست از در بیاد بیرون تا در رو باز کرد با دیدن مهتاب که میخواست زنگ در رو بزنه نیشش باز شد.... مهتاب که از دیدن موهای مهاس چندشش شده بود صورتشو جمع کرد...

-اهههه بیا اینور منیژه منتظرمه....

مهاس با لذت دست به سینه جلوش و استاد

-اگه نرم؟؟؟

مهتاب با شیطنت ابرو بالا انداخت

-آآآآآ دفعه قبلو یادتون رفته؟

مهاس عصبی دستی به فرق سرش کشید

-چی تو اون گونی بود؟؟ فرق سرم هنوزم که هنوزه درد میکنه....

مهتاب ابرو بالا انداخت

-توش ولش کن بیرونشو بچسب... حالا بیا اینور کلی کار دارم...

مهاس به چهرهی با نمک مهتاب خیره شد... ناخودآگاه سرشو برد جلو و زیر گوش مهتاب زمزمه کرد

-میدونستی چیزی که تو چشاته تو چشای هیشکی دیگه پیدا نمیشه؟؟

مهتاب با اخم سرشو برد عقب

-هوووو اشتباه گرفتی.... هرزه های خیابونی....

مهاس پوزخند زد و از کنار دررفت اونور.... مهتاب عصبی وارد خونه شد

-اههههه گند داداشتو ببرن!! داداشه داری؟

منیژه با لب و لوجه ی آویزون از اتاق داد زد

-ها؟؟ باز این پسره ی خیر سر چیکار کرده؟؟

مهتاب به سمت صدای منیژه رفت....

-میخواستی چیکار کنه؟؟

دررو باز کرد و با دیدن اتاق کفش برید....هرچی لباس بود رو اتاق پرتو پلا شده بود و یه نمای شلوغی رو بوجود آورده بود....منیژه با خنده رو به مهتاب گفت

-آآ تعجب نداره که!! این همیشه اینجوریه!!

مهتاب با شیطننت به سمت لپ تاپ مهراس رفت

-آره خب....همیشه اینجوریه....میشه لپ تاپو روشن کنم؟؟

منیژه ابرو بالا انداخت

-مثلا اومدی با هم درس بخونیم! عزیزم لپ تاپش رمز داره...من رمزشو نیدونم!!

مهتاب خمیازه ای کشید

-حالا چنتا شانسی میزنم ببینم چی میشه!!

منیژه سری تکون داد و باز هم مشغول جمع کردم وسایلش....مهتاب متفکر به مانیتور خیره شد..

-همممم چی میتونه باشه؟؟یه آدم پروئه از خودراضی!! امممم چی میتونه باشه.....

شروع کرد به نوشتن

غرور

ارور

داف

ارور

مهراس

ارور

پول

ارور

تا پنج دقیقه هرچی زد پی سی ارور داد!! کلافه به تابلوئه روی دیوار خیره شد...یه جوجه تیغی خیلیناز...مهتاب ابرو بالا انداخت

-خودتم مئه اینی...با اون موهای سیخ سیخیت!!!

یه دفعه ذهنش جرقه زد...نکنه واقعا به جوجه تیغی علاقه داره؟؟زودی تابپ کرد

-جوجه تیغی

بالاخره قفلش باز شد....با خنده ای شیطانی شروع کرد به جست و جو کردن یا به اصطلاح فوضولی کردن...منیژه دست از کار کشید و با دیدن مهتاب با تعجب از جاش پا شد و به سمتش رفت

-|||||رمزشو از کجا آوردی؟؟ من که آجیشم نمیدونم رمز چیه!!

مهتاب با خنده گفت

-خب من منم تو تویی!!! بخدا شانسی زدم جوجه تیغی باز شد!!!

منیژه خنده کنان سرتکون داد

-باشه من میرم زودی یه آب میوه ای چیزی بیارم که هم تو اومدی هم خودم تشنه امه...

مهتاب در حالی که وارد فایل عکسا شد گفت

-مئه همیشه خودت آبشو میگیری؟؟

-آره

-آآآ اوکی زودباش...

منیژه با شادی پایین رفت و مهتابو تنها گذاشت...مهتاب درحالی که عکسارو نیگا میکرد هرهر میخندید...مهتاب چه ژستایی که نگرفته بود!! حالا خوبه یه هیكلو داشت!!!با دیدن عکس بعدی خشکش زد...مهتاب و یه دختر با خنده به دوربین خیره شده بودن و مهتاب دستشو رو کمر دختره که لباسای ناجوری پوشیده بود گذاشته بود.....مهتاب پوزخند زد و گفت

-از تو بعید نی که اهلس باشی...هه از حیوونم پست تری تو!!

-کی من؟؟

مهتاب با تعجب لباشو رو هم فشرد و فک کرد

-الاغ تو دیگه از کدوم گوری پیدات شد؟؟

صندلی چرخدارو به سمت پشتش چرخوند و روبه مهراس که دست به سینه و استاده بود گفت

-آآآآ شما اومدی؟

مهراس جدی نگاش کرد

-من از حیوون پست ترم؟

مهتاب هم متقابلا جدی نیگاش کرد

-راس میگی... با این مقایسه ای که کردم شأن حیوونا رو بردم پایین....

مهراس چشماشو بست باز کرد

-تو چی فک کردی؟؟ فک کردی الان من یه آدم پستم و تو چون حجاب کردی فرشته ای؟؟ نه آقا از این خبرا نیست... فرق منو تو تو اینه که...

-خفه شو!!

مهراس دستشو کرد تو جیب شلوارش... به قدم رفت جلو

-فرق منو تو اینه که تو حجاب میکنی و زیرپوستی از این کارا میکنی ولی من به همه نشون میدم که...

لحظه ای نگذشت که مهتاب به طور کاملا غیر ارادی سیلی محکمی به صورت مهراس زد... مهراس با بهت دستی به جای سیلی کشید و مهتاب تند تند نفس میکشید

-زدم تا یادت باشه چپ میری راست میری هی به همه نگی که اونام مته تو از سگ سرکوچه هم پست ترن... منیژه با یه سینی که توش دولیوان آب پرتقال بود وارد شد... مهتاب عصبی به سمت در رفت

-هه... فرشته بپا نمازت قضا نشه که خدای نکرده خداجون نمیخشتت!!

مهتاب کنار منیژه که کنار در و ایستاده بود توقف کرد... اون احمق داشت خدارو مسخره میکرد... لبای خشکشو ترکرد و لیوان رو سینی رو برداشت... با قدم هایی محکم به سمت مهراس که با کنجکاوی و خشم به مهتاب خیره شده بود رفت... در فاصله یک قدمی مهراس که رسید تمام محتویات لیوانو به سمت مهراس پاشید... مهراس تا چشماشو بست و باز کرد دید همه صورت و بلوزش آب پرتقالی شده... مهتاب با پوزخند داد زد

-دیگه حرفی نداری؟؟؟

وبی هیچ حرفی از خونه زد بیرون...مهراس کلافه به منیژه گفت

-دوستای من تو خونه خودم تورو تحقیر نمیکنن...احمق اینه اون دوستی که اینقد بهش مینازی؟؟

منیژه لبورچید

-خو تو بهش توهین کردی...اون رو این چیزا حساسه...

مهراس کلافه دوباره به بلوزش نیگا انداخت و شروع کرد به زیر لبی فوحش دادن...

-چیز میخوری با من دهن به دهن میشی...لیاقتت کمتر از اوناس...گه خور...کافیه ببینمت تیکه تیکه ات میکنم...

1390

نازیلا درحالی که کانال رو عوض میکرد گفت

-آآآآ بهداد...الان بابات میاد زشته من بشینم کارتون ببینم...فک میکنه من بچه ام ها!!

مهراس گوشه لبش کج شد

-مگه بچه نیستی؟

نازیلا تکانی خورد و به عقب برگشت

-آآآآ سه ساعته اونجا و استادی به ریش من میخندی؟؟ کی اومدی؟؟

بهداد با خنده و شوقی کودکانه وسط حرف نازی پرید

-بابایی تو نگفتی که میخوای پاهامو خوف کنی...یعنی سارا زن من میشه؟؟

مهراس با پوزخندبه نازی خیره شد

-چی توکله ی این بچه فرو کردی؟

نازی لب ورچید

-تو قول دادی.....منم قول دادم!!

مهراس اخماش رفت توهم

-غلط کردی قول دادی!! من حوصله هیشکی رو ندارم...مزاحم نشین...

به سمت دراتاقش رفت که صدای گرفته بهداد باعث شد از حرکت بایسته!

-بابا....

مه‌راس آهی کشید و آرام به سمت بهداد برگشت

-هوم؟

به‌داد سرشو انداخت پایین

-پاهام خوف نشه سارا زنه نیشه....

مه‌راس نمیدونست گریه کنه یا بخنده!! نازی دست به سینه و با نگاهی که مثلاً داشت مه‌راسو تیکه تیکه میکرد به مه‌راس زل زد..... مه‌راس خنده کنان گفت

-چیه تو هم دلت میخواد بری عروسی این دوتا؟

نازی اخماش بیشتر رفت تو. هم

-اوکی بابا.... آگه وقت داشتیم میریم اونور ببینیم چی میشه.... خودم میخوام چنتا از رفیقای قدیمیمو ببینم...

به‌داد با ذوق خنده کرد و وقتی مه‌راس وارد اتاقش شد آهسته رو به نازی گفت

-خوف فیلم بازی کردم؟؟

نازی گفت

-آره بابا!... سه ساعت نشستیم تمرین کردیم آخرش به نتیجه رسیدیم... بزن قدش...

وکیلی قاب عکس نازیلا و خانواده اشو باز هم نگاه کرد... با دیدن چهره ی خندان نازی لبخند عمیق و خسته ای زد... چقد تو گذشته ها به سروکله ی هم میزدن این دونفر... واقعا نازی رو مته دخترش دوست داشت... با اینکه نازی مرتکب خطاهای زیاد و بعضیاشون جبران نپذیری شده بود ولی باز هم از هر فرشته ای پاک تر بود... حداقل وکیلی اینجوری فک میکرد... خمیازه ای کشید و قاب عکسو رو عسلی گذاشت... چقد از مرور خاطرات گذشته لذت میبرد... با اینکه چیزای تلخی رو تجربه کرده بود ولی باز هم با هر بار بررسی کردن گذشته بیش از پیش به این پی میبرد که نازیلا با تمام برجسبایی که بهش زده بودن باز هم فرشته ی نجات زندگیش بود....

نازی باز هم نگاهی به خشایار که حواسش نبود انداخت... از اول خشی گرفته به نظر میرسید... مه‌راس با اخم روبه خشایار گفت

-اه... حواست کجاس؟؟ مگه ندیدی آهنگ زودتر از متن تموم میشه... بعضی جاها که آهنگا رو قاطیپاتی میفرستی... تو اصلا حواست کجاس؟؟

خشی لباشو رو هم فشرد

-معذرت میخوام... یه ربع میرم پایین بعدش میام...

مهراست دستشو لای موهاش فرو برد... کلافه زمزمه کرد

-اه... بهتره به فکر یه آهنگساز بهتر باشم...

-باشه برو ولی از یه ربع بیشتر نشه ها!

خشی لبخند خشکی زدو از در بیرون رفت... نازی لب ورچید و رو به مهراست گفت

-این چشه؟؟ خیلی گرفته اس.. خدای نکرده کسی فوت کرده یا خبر بد دیگه ای شنیده؟؟؟ شایدم تو یه چی بهش گفتی... نه اصلا شاید...

مهراست با چشایی گرد شده به سمتش برگشت

-ببینم خفه میشی یا خودم خفه ات کنم؟؟؟ به تونه فوضول چه ربطی داره؟؟

نازی لباشو رو هم فشرد و سعی کرد به هر لحظه تحقیر شدنش فکر نکند... باید تحمل میکرد... تقصیر خودش بود... همه چی تقصیر خودش بود...

-باشه منم برم پایین؟؟

مهراست فک کرد

-یعنی اینقد همو دوست دارن؟؟

خواست جواب نازی رو بده که گوشی نازی زنگ خورد... نازی کلافه به پانزدهمین تماس امروز جواب داد

-بله؟

-سلام بنده محتشم هستم...

نازی به مهراست نگاه کرد

-میگه محتشم!!

مهراست ابرو بالا انداخت

-مته آدم جوابشو بدیا!!!

-بله سلام آقای محتشم... امرتون؟

-روز 5شنبه یه سین تو خالیه... به مهراس بگو میتونه بیاد یا نه؟

نازی فک کرد این سین که تو اصفهانه!!

-میگه سینه خالی داریم... میری؟

مهراس لبخند زد

-بگو فردا خودش تماس میگیره...

نازی چشم غره ای رفت و فک کرد چقد ناز میکنه این مهراس!!!!

-فردا خودشون باهاتون تماس میگیرن...

-باشه ممنون... خداحافظ...

مهراس با خیال راحت رو مبل نشست و رفت تو فکر... داره کمکم مشهور میشه... این آلبومشم بده دیگه کار تمومه.....

نازیلا اروم و بی صدا از استودیو بیرون اومد و رفت طبقه اول... با دیدن خشایار که یه فنجان قهوه دستتسه و بدجور رفته تو فکر بازم فوضولیبیش گل کرد... آروم رو صندلی روبه رویی خشی نشست و تک صرفه ای کرد... خشایار تکانی خورد و با دیدن نازیلا خیالش راحت شد

-اوه تویی؟؟ یه اهمی یه اهمی!! سکنه زدم!!!

نازی بی توجه به حرف خشی خیلی زود تند و سریع گفت

-چرا توفکری؟؟

خشی لبخندی زد

-تو چرا اینقد فوضولی؟؟

نازی نیشش تا بناگوش باز شد

-آآ تو به اینش چیکار داری؟؟ مهم اینه که یه آدم فوضول روبه روت نشست و منتظره تو بگی چرا تو فکری؟

خشی آهی کشید....

-یادته گفتم یه دختره ی...هرزه رو دوست داشتم؟

نازی جدی نیگاش کرد

-آره....گفتی پولاتو گرفت و بهت خیانت کرد

-او هوم....

-خب؟

-برگشته....بعد این همه مدت...

-واسه چی؟؟

-میگه مئه سگ پشیمونه!

-که بایدم باشه!!!

-میگه حس میکنه شده عروسک شب خیمه بازی...

-که بایدم میشد!!

-میگه دیگه از زندگی کردن خسته شده....

-اگه خسته نمیشد جای تعجب داشت...

-میگه خودشو فراموش کرده...

-اگه نمیکرد جای تعجب داشت....

-میگه از همه متنفر شده...

-متنفر نمیشد جای تعجب داشت

-میگه از خودش خیلی بدش میاد....

-طبیعیه!! بدش نمیومد جای تعجب داشت...

خشی مکث کرد و زمزمه وار گفت

-میگه هنوزم مئه قدیم دوستم داره...

-اگه اینارو نمیگفت جای تعجب داشت

-میگه تنها کسی که تو این زندگی بهش خوبی کرد من بودم...

-پس چرا پست زد؟ این حرفش دروغه...-

-میگه همه دنیا به طرف من به طرف

-دروغه... پولاتو برداشته رفته عشق و حال... باید میگفت دنیا به طرف پولایه طرف!!!

-میگه عاشقمه!!

نازی زهر خندی زد و به بخار فنجان قهوه خیره شد... زمزمه وار گفت

-عشق... تو عشق هر چیزی ممکنه... میتونی با عشق خیانت کنی با عشق پس بزنی با عشق بفروشی با عشق بخندی با عشق گریه کنی ولی هیچوقت واقعی عاشق نمیشی... تنها عشق واقعیت خداس... پس آگه گفته عاشقته بازم دروغه...-

خشی چشماتو بست و تکیه اشو به صندلی داد

-چیکار کنم؟

-میتونی به قرار بزاری ببینمش؟؟ آخه دوست خودم از این نوعش بود شاید بفهمم چی تو کله اش!

خشی لبخند زد و چشماتو باز کرد

-نمیدونم چرا این مسئله رو فقط به تو گفتم... البته مهراس کمو بیش خبر داره ولی کامل بهش نگفتم...-

نازی لبخند زورکی زد

-خب من منم دیگه....

مهراس رو به بهداد گفت

-ای بابا!!!! برا هزارمین بار میگم من رو قولم واستادم!! میرم اصفهان به کنسرت میدم میام میریم!!!! خوب شد؟؟

بهداد که دیگه خیالش راحت شده بود با خنده گفت

-آله... الان خیالم راحت شد... پس پاهام خوف میشه؟

مهراس جدی نیگاش کرد که یعنی آگه به بار دیگه زر بزنی خفه ات میکنم!! بهداد نیشخندی زد و ویلچر رو به سمت اتاقش هدایت کرد... حال میکرد وقتی اخم و عصبانیت باباشو میدید... رفت تو اتاق و گوشه بی سیمو برداشت... شماره نازیلا رو زد

-الو...نازی؟

نازی درحالی که مته همیشه نیمرو میخورد گفت

-جانم؟

-بابام گفت بعد کنسروش میریم پاهامو خوب کنیم...

نازی با خنده گفت

-ای جان...کنسرو نه کنسرت...

بهداد لب ورچید

-چه فرقی میکنه...فردا میای؟

نازی آخرین لقمه اشو خورد

-شاید...آخه کار زیاد داریم....

-باشه.....شب بخیر

-شب تو هم بخیر عزیزم....

نازی در حالی که رو تخت میخوابید فک کرد

-یه سر شعرمو به مهراس نشون بدم شاید خوشش اومد و خوند!!!

1385

خشایار کارت بانکی رو به مهرسا داد....مهرسا با تعجبو ناباوری به خشایار خیره شد...فک نمیکرد
واقعا همچین کاری کنه....خشایار با خنده گفت

-آآ چیه؟؟بگیرش دیگه...

مهرسا موهاشو تو شالش کرد و با خنده گفت

-خشی تو روانیییی....

-خب آره...دلیشو میدونی؟؟

مهرسا مشتاقانه به چشمای خشی خیره شد...نمیدونست چرا تو این مدت کم مته بقیه مردا به حرفای خشی عادت نکرده بود...دوست داشت هر لحظه خشی یه حرف جدید بگه....

خشی با لبخند مهر بونی زمزمه کرد

-چون عاشق توئم!!

مهرسا نیشش تابناگوش باز شد

-راس میگی؟

-تنها حرف راستی که زدم این بود...

مهرسا کارت بانکیشو تو دستش فشار داد...به خود نهیب زد که نباید به خشایار و حرفاش عادت کنه....خشی پول قهوه و کیکو حساب کرد و رو به مهرسا گفت

-میخوام یه جای خیلی خوب بیرمت....

مهرسا چشماشو بست

-حتی اگه بدترین جاهم باشه میام....

خشایار با خنده دست مهرسارو کشید و گفت

-پس بزن که بریم.....

1390

نازی با شیطنت به گوشی مهراس که رو میز بود خیره شد...مهراس رفته پایین قهوه بخوره و نازی تنها بود...چه فرصتی بهتر از این که فوضولی کنه؟؟گوشیرو گرفت و با خنده گفت

-آآ بزار یکم تو اس ام اسات فوضولی کنم ببینم باکیا اس بازی میکنی؟؟

رفت تو قسمت اس ام اس ها و شماره اولی رو دید

-نازی

با عجله رفت توش

"به من ربطی نداره...خودت به مردم بگو من نمیتونم چیزی بگم...."

اس بعدی

"آره ارواح مهتاب!!! جمعش کن باباااا...."

اس بعدی

"من؟؟ تو واقعا حرفشو باور کردی؟؟"

اس بعدی

"آره!! دوستت دارم مشکلیه؟؟"

اس بعدی

"من مواظب رفتارم نبودم؟؟؟هه رو که نیست سنگ پای قزوینه...."

اس بعدی

-مهراش خواهش میکنم درکم کن...من دو ساله به پای تو سوختم...."

نازی با هیجان خواست اس بعدی رو بخونه که با صدای مهراش لبخندش خشکید

-داری چه غلطی میکنی؟؟"

وُلومه صدای مهراش خیلی بالا بود...ننازی فک نمیکرد بخاطر یه اس خوندن اینقد عصبانی شه...مهراش تندتند نفس میکشید و چشماش به خون نشسته بود...چرا هر حرکت نازی رو با مهتاب مقایسه میکرد؟؟ناخواسته این حرکت نازی رو با فوضولی مهتابتو لب تاپش مقایسه کرد...داشت احساس خطر میکرد...احساس خطر از جانب نازیلا.....

نازی آبدهنشو قورت داد

-هی هیچی..چیزه...رو گوشیت مگس نشست داشت...داشتم....."

مهراش عصبی دستشو کرد تو موهاش...صداشو بالا تر برد

-احمق دفعه آخرت باشه....دفعه آخرت باشه تو وسایل و زندگی شخصی من فوضولی میکنی.."

نازی با وحشت سرتکون داد و رو مبلنشست... اگه یه زمان دیگه بود با گوشی میکوبید تو دهن مهراش...ولی الان اوضاع خیط بود باید صبر میکرد تا مهراش آرومتر شه اونموقع دعواری شروع میکرد...درواقع آرامش قبل از طوفان بود!!!

مهراس رو مبل نشست و سرشو بین دوتا دستش گرفت.... نازیلا چی داشت که همیشه باعث میشد مهراس برگرده به گذشته ها؟؟ چرا مهراس حس میکرد نازی یه چیز اتفاقی نیست! شقیقه هاشو محکم فشرد و فک کرد چه حس احمقانه ای داره!!!!

1384

مهراس به آدرسی که تو دستش بود خیره شد... فک کرد تا مهتابو آدم نکم و به چیز خوردن نندازمش مهراس نیستم!!!

با لبخندی ژکوند ماشینو روشن کرد... از توآینه به موهای سیخ سیخیش دستی کشید و با خنده چشمتی که به خود زد.... مته همیشه با غرور فک کرد

- آااا خدایی من چقد خوشتیپما!!!!!! همه دخترا تا منو میبینن دستو پاشونو گم میکنن....

ولی خودشم میدونست دروغه!! البته اگه مهتابو جز آدما حساب نمیکرد این نظریه اش درست بود.... ولی هرچی باشه مهتاب آدمه و با دیدن مهراس دست و پاشو گم نکرد!!!!

با انگشت صبابه ضربه هایی تند تند و پی در پی به فرمون ماشین میزد... بالاخره بعد از کمی گشت و گذار تونست آدرس خونه رو پیدا کنه... برای اجرای نقشه شوم و باحالش ماشینو سرکوجه پارک کرد... به ساعتش خیره شد... تقریبا یه ربع بعد مهتاب هم میرسید... به چندتا در حیاط که دو متر جلو تر بود خیره شد... فک کرد کدوم در خونه ی مهتابه؟؟ ثانیه ها آروم آروم میگذشتن و مهراس هر لحظه بیشتر به نقشه شومش فک میکرد... تو ماشین بود و داشت سوئیچ ماشینو تو مشتش فشار میداد که بالاخره مهتاب رسید... مهتاب وارد کوچه شد و به ماشین روبه روش توجهی نکرد... محسن کنار مهتاب قدم برمیداشت و حرفی نمیزد... مهتاب طاقت نیاورد و گفت

- اه میشه اینقد مزاحم نشین؟؟ والله من تو درو همسایه آبرو دارما!!!!

به سرعت قدماش افزود... هنوز یه متر تا به درخونه رسیدنش مونده بود... مهراس از ماشین با دیدن یه پسر غریبه که دوشادوش مهتاب قدم برمیداشت پوزخند گوشه لبش جا خوش کرد

- بعد میگه من اهلس نیستم... دختره ی آنتر...

خودش هم نمیدونست چرا دوست داره الان هر دوتا شونو همونجا خفه کنه.... لباشو رو هم فشرد و فک کرد با وجود پسره نقشه له کردن مهتاب با ماشین نمیگیره!!!! سر بلند کرد تا ببینه پسره با مهتاب رفت تو خونه یا نه که با دیدن اون صحنه خونش به جوش اومد... مهتاب درحالی که اخماش رفته بود تو هم سعی کرد بازوشو از دست محسن آزاد کنه... اما محسن سفت و سخت بازوی مهتابو چسبیده بود... مهتاب با بیچارگی به اطراف نگاه کرد... تو این وقت ظهر هیشکی نمیاد بیرون... نا امیدانه یه قطره اشک تو چشمش حلقه زد...

-تورو جون هرکی دوس داری ولم کن....

محسن از دیدن این صحنه لذت میبرد....همیشه از اذیت کردن دخترا خوشحال میشد....خودش گاهی فک میکرد مشکل روانی داره!! بازوی مهتابو محکتر گرفت و مهتابو به خودش نزدیک کرد...مهتاب با ترس چشماشو بست ...لباش میلرزید....نمیدونست چیکار کنه....تو همین افکار شناور بود که صدای آشنایی رو شنید

-کثافت.....

محسن برگشت و با دیدن یه پسر دیگه که خوب هیکلی هم بود چشماش گرد شد....ولی باز هم کم نیاورد و گفت

-تو چی میگی بچه سوسول؟؟

مهرا س به سرعت قدماش افزود...کارد میزدنی خونش درنمیومد...رگ گردنش متورم شده بود..(که این واسه مهرا س کم پیش میاد :دی) ...صورتش از شدت خشم سرخ شده بود...به محسن رسید و بی هیچ حرفی مثنی حواله صورتش کرد که باعث شد محسن بازوی مهتابو ول کنه و دو قدم عقب بره....مهرا س که هنوز خالی نشده بود داد زد

-توله سگگگ

بعد دوباره به سمت محسن یورش برد....محسن که اهل دعوا و اینا نبود خواست پا به فرار بزاره که مهرا س یقه اشو گرفت و با پشت محکم کوبوندش به دیوار...محسن ناله ای کرد و گفت

-وحشی ولم کن.....

مهرا س ولش کرد و به مشتش زد تو شکم محسن...محسن آخی گفت و روزانوش نشست و دلشو گرفت...مهتاب رنگش پریده بود و با ترس گفت

-نکن...میمیره...

مهرا س نگاه تندی به مهتاب انداخت

-چی...؟؟؟ عشوته؟؟؟

مهتاب چشماش گرد شد...

-نه...آخه...من...شما تو در دسر میف...

-خیلی خب...پرو خونه ات....

مهتاب آب دهنشو قورت داد و اول نگاهی به دست مهراس که بخاطر مشت زدن قرمز شده بود انداخت و بعد خیلی زود با کلیدتو دستش دررو باز کرد و وارد خونه شد... در رو بست و به در حیاط تکیه داد.... صدای دادو فریاد مهراس میومد

-ببین عوضی یه بار دیگه اینورا ببینمت زنده ات نمیذارم... مغز کنجدیتو به کار بندازی میفهمی نباید بیای اینورا فهمیدی گه خور؟؟

مهتاب گوشاشو گرفت... نمیخواست بیشتر از این بشنوه... رفت تو خونه ورو مبل نشست... اصلا نمیتونست اینو حضم کنه که مهراس اینجا بود و مثلا شده بود فرشته ی نجات مهتاب.. مهتاب لبشو تر کرد و زمزمه وار گفت

-اصلا اون اینجا چیکار میکرد؟؟

تنها جوابی که یافت این بود

-نمیدونم!!!!

مهراس بعد از اینکه دید محسن از این کوچه رفت... در ماشینوباز کرد و با اعصابی خورد گفت

-احمقو... هنوز پشت لبش سبز نشده افتاده دنبال دختر مردم... انتر جامعه اس دیگه....

تو ماشین نشست و نگاهش از تو. آینه به خودش افتاد.... موهای سیخ سیخی و یه آدامس گنده تو دهنش.... فک کرد

-اگه اون انتر جامعه اس پس من چیم؟؟

1390

نازی متفکر روبه مهراس گفت

-آآممم باشه.... من مشکلی ندارم... فقط یه شرط داره!!!

مهراس درحالی که برگه هارو امضا میکرد و میخوند گفت

-اههه چقد ناز میکنی.... بگو چه شرطی؟؟

نازی دماغشو خاروند

-باید هرچی گفتم واسه منو بهداد بیاری... یعنی سوغاتی بیاری...

مهرا س ابرو بالا انداخت و با تعجب به نازی نگاه کرد.... بعد از مهتاب دیگه واسه هیچ زنی هیچی نداد... فک کرد

-اووووه... که این دختر بچه رو آدم حساب میکنه؟؟

-اوکی... بگو چی بیارم؟

نازی متفکر تر از قبل با حالتی خنده دار چونه اشو خاروند

-آآآآممممم.... واسه من گز بیار... چیزای شیرین دوس دارم!! واسه بهداد... امممم یه چیز پسر ونه مثلا یه دونه ماشین کنترلی و یه کتاب داستان جالب... آخه بهداد از قصه و اینا خیلی خوشش میاد...

مهرا س و خشی همزمان به هم نگاه کردن... خشی داشت فک میکرد که آیا به مهرا س بگه که لیاقت نازی بیشتر از اونه؟؟؟؟ و مهرا س داشت فک میکرد نازی چقد فوضوله!!!!

مهرا س شونه بالا انداخت

-اوکی بابا!!!! ولی شانس آوردی که یه چیز گرون واسه خودت سفارش ندادی!!!

نازی با نیشخند گفت

-واسه چی؟؟؟

مهرا س با پوزخند به چشمش خیره شد

-چون پول سوغاتیت هر چقد شد از حقوقت کم میکنم....

نازی نمیدونست چی بگه... چی کار کنه... مهرا س داشت غیر مستقیم میگفت آم حسابت نمیکنم و پولمو واست خرج نمیکنم.....

خشایار با اخمایی درهم به مهرا س نگاه کرد.... مهرا س خودشو مشغول خوردن قرارداد نشون داد ولی تو ذهنش داشت فک میکرد

-واقعا خشی چرا عاشق این دختر بچه شده؟؟؟

نازی لباس دکلمه مشکی چسب که بالاتر از زانوش بود پوشید... موهاشو بالا سرش جمع کرد و یه آرایش نسبتاً غلیظ که قیافه ی معمولیشو صدبرابر خوشگلتر کرده بود کرد... با زهر خند به خودش خیره شد... هر لحظه بیشتر به این نتیجه میرسید که حتی اگه گناهی میکنه همه اش تقصیر بابک و بقیه اس...

-حاضر شدی؟؟

به سمت بهزاد که به چارچوب در تکیه داده بود برگشت... بهزاد با دیدن چشمای غمگین نازی که داشتن فریاد میزدن به ته خط رسیدم لبخند زد... یه لبخند از سر ترحم... یادشه قبلا خودشم اینجوری بود... روزای اول سخت بود... خیلی سخت... ولی بعدش کمکم عادت کرد...

-آره... بریم که دیر شد...

-چیزایی که گفتمو حفظ کردی؟

-آره... من سارا ام هستم که کارم تو قاچاق موادمخدر و مردمه!! حدود 23 سالمه و از 17 سالگی این کاره شدم... خودم اهل تریاک کشیدنم و سیگار و مشروب رو شاخمه!!!

بهزاد لبخندی زد و گفت

-و از طرف پی اس دعوت شدی....

نازی لبخند دیگه ای زد

-اره اینم یادمه پی اس رئیس بانده....

بهزاد تکیه اشو از در برداشت

-فقط یه چیز یادت باشه... وقتیداشتی دروغ میگفتی نباید صدات بلرزه... پی اس از رو لرزش صدا همه چیو میفهمه....

نازی آهی کشید و با تکون دادن سرش گفت

-باشه... اینم فهمیدم... ولی اگه فهمید دروغ میگم چی؟

بهزاد خیره به چشمای نازی گفت

-از مُردن خورشت میاد؟؟

نازی لباسو رو هم فشرد و چیزی نگفت....

مهراس از استودیو بیرون اومد و خشی و نازیرو تنها گذاشت...خشایار درحالی که وسایلاشو جمع میکرد گفت

-مرسی که موندی...میخواستم بگم فردا اگه وقت داری با مهرسا حرف بزنی....

نازی با خوشرویی جوابداد

-حتما...فردا کجا و ساعت چند؟؟

خشی با لبخند گفت

-خودمبخت زنگ میزنم...ممنون بابت همه چی...

-خواهش...کارینکردم..

مهراس رو به بهداد گفت

-بابا!!!!!! نازیلا از فردا میاد اینجا...سه روز بیشتر نیستم که...

بهداد بالاخره رضایت داد هیزیرگوش باباش غرغر نکنه

-باشه...ولی اگه نیاد خودم میلم میارمش....

مهراس سرتکون داد و گفت

-باشه...الان از اتاقم برو بیرون کار دارم...

نازی وارد خونه شد...گوشیش زنگ خورد

-بله؟

-آآآآآ پارسال دوست امسال آشنا!!!!!! نمیای عیادت؟؟

-تویی شایان؟؟ چیه کبکت خروس میخونه!!

شایان درحالی که روی گچ پاش قلب میکشید گفت

-آآآآآ خب دلیل داره دیگه...بیا تا خوش خبری رو بگم....

نازی با خنده رو میل نشست

-نکنه تو هم آره!!!!

شایان خندید

-آره آخرش خرم کرد دیگه!!!

-مبارکه مبارکه! حالا کی هست؟؟

-نیدونم... فردا میای؟

-آره....

-اوکیلان قطع میکنم آنا واسم پیترزا درس کرده!!!

-اووووه مثالله!! بگو فردا واسه منم یه چی درس کنه ببینم دست پخت عروس خونواده امون چجوریه/....

شایان با خنده پیترزو از دست آنا که کفری شده بود گرفت

-ایشالله عروسی تو و مهراس جون...

وزودی گوشی رو قطع کرد... نازی با بهت به فکر فرو رفت... شایان چقد بی خیال درمورد اونو مهراس حرف میزد... دریغ از اینکه چیزی از گذشته ها بدونه... زهرخند زد و سرشو بین دوتا دستش گرفت... واقعا اگه یه روز هردو دیوانه وار عاشق هم شن آیا مهراس میبخشدش؟؟

****,

1385

نازیلا سوار ماشینش شد... به صندلی پشت نگاه کرد تا مطمئن شه ساک اون پشت هست... با دیدن ساک لبخند زد و با خیال راحت شروع به رانندگی کرد... درحالی که متفکر به خیابان خیره شده بود به امشب فک کرد... نقشه اشون میگیره؟؟ اگه نقشه رو خراب کرد کارش ساخته اس... لباسو رو هم فشرد و سعی کرد به خودش بقبولونه که همه چی طبق برنامه پیش خواهد رفت! بهزاد گفت که پی اس از کسایی که دیر میکنن خوشش نیاد!! پس کمی به سرعتش افزود تا دیر نکنه... راس ساعت نه اونجا رسید... یه خونه ویلایی که شامل سه طبقه بود... زیاد شیک نبود چون در این صورت زیادی جلب توجه میکرد... نازی ماشینو جلو در خونه پارک کرد و ساک رو از صندلی پشتی روی صندلی کنار راننده گذاشت... فک کرد هر موقع نقشه تموم شد نباید زیادی وقت تلف کنه... از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت... مطمئنن تا آخر کار هوا تاریکتر میشه و دیدن پلاک غیر ممکنه... آب دهنشو قورت داد و چراغ پشتی ماشینو چک کرد... چراغ پشتی هم کار نمیکردن... اینجوری نور چراغا به پلاک ماشین نیفتاد و اونا نمیتونستن در این صورت پلاک ماشینو ببینن! چندتا سیلی آروم به صورتش زد و به خود

نهیب زد که میتونه از پس این کار بر بیاد... در حیاط رو باز کرد و وارد شد... برخلاف اونچه که تصور میکرد حیاط پر بود از گل و درخت و سبزه... شونه بالا انداخت و چیزی نگفت... به در ورودی خونه رسید... خدمتکار در رو باز کرد و بعد از تعظیمی کوتاه اونو به داخل دعوت کرد... نازی یاد حرف بهزاد افتاد "پی اس از آدمایی که مهربونن و ترحم میکنن متنفره..."

پس بی توجه به خدمتکار به سمت مهمونا رفت... افراد زیادی نیومده بودن... حدود 6 نفر مرد بود و یه دونه زن... نازی بین اونا بهزاد دید و سعی کرد به ظاهر لبخند خشک و بی احساسی تحویل همه بده... نازی به آن ها رسید... بهزاد مشغول صحبت و گفت و گو با یه مرد چهارشونه و هیکلی که چشمای نافذی داشت بود... همه با دیدن نازی سرتکون دادن و دوباره مشغول حرف زدن شدن... بهزاد و مرد چارشونه به سمت نازی حرکت کردن...

-ایشون هم سارا هستن... همون که بهتون معرفی کردم....

"پی اساز اینکه زنا زودباهش صمیمی میشن خوشش نمیداد!! تو اولین دیدارتون خشن و خشک به نظر بیا... بعد چند ساعت میتونه یکم نرمتر شی..."

نازی بابه یاد آوردن حرف های بهزاد حتی لبخند خشکش رو هم تحویل پی اس نداد

-سلام بهزاد!

بهزاد رو به نازی گفت

-سارا ایشون پی اس رئیس باند نامبر وان هستن...

پی اس درحالی که با کنجکاوی و درعین حال بیخیالی سارا رو و رانداز میکرد دستشو برد جلو...

-از آشنایی خوشبختم!!!

نازی متقابلا برای لحظه ی کوتاهی دست داد و بی هیچ هیجانی گفت

-منم همینطور!

بهزاد که کمی خیالش راحت تر شده بود با عذر خواهی کوتاهی این دونفر رو تنها گذاشت... پی اس که از رفتار نازی تعجب کرده بود گفت

-خب... بهزاد گفت تو تو قاچاق مواد و آدمی..

نازی لیوان مشروبی برداشت و خیلی مختصر گفت

-آره!

پی اس که از طرز حرف زدن نازی شوکه شد چشماشو تنگ کرد و گفت

-گفتی چن سالته؟

-چیزی نگفتم!!! 23 سالمه!!

پی اس ابرو بالا انداخت

-بیشتر بهت میاد 16..17 سالت باشه!!

-معجزه پوله دیگه!!!

چهره پی اس تغییری نکرد...چه دختر عجیبی بود!!!به هر حال ماندن رو بیشتر از این جایز ندونست و با عذرخواهی کوتاه به سمت بقیه مهمونا رفت...بهزاد به سمت میز مشروبا که نازی کنارش ایستاده بود رفت...درحالی که لیوان مشروبی رو میگرفت زیر لب گفت

-همه چی خوبه؟

نازی ظاهرشو حفظ کرد و زیر لبی گفت

-قلبم داشت از دهنم میزد بیرون...آره همه چی خوبه!

بهزاد درظاهر لیوان مشرویش رو گرفت و رفت رو یکی از مبلا نشست...حدود سه ساعت گذشت تو این مدت نازی با بقیه افراد آشنا شد و بحث و گفت و گوی کوتاهی هم با آنان کرد...تو این مدت پی اس همه حرکات و رفتار نازی رو زیر نظر داشت...به نظرش نازی یا به اصطلاح سارا چون تو دنیای خلاف تجربه داشت خیلی بی احساس شده بود و این چیزی بود که پی اس از یه زن میخواست...نازی با اینکه سنگینی نگاهی رو رو خودش حس کرد ولی باز هم سرشو بلند نکرد....

-نمیای یه دور برقصیم؟؟

"با اولین پیشنهاد با بیخیالی لبخند بزن و بگو حوصله منم سر رفته!!! پی اس از اینکه غرورش له شه متنفره"

نازی لبخند خشکی زد و گفت

-منم حوصله ام سر رفته بود!!

پی اس یک تای ابروشو بالا انداخت و دستشو آورد جلو

-پس افتخار میدی؟؟

نازی با بدبختی دستی به دست مردی سپرد که

1390

گوشی نازیلا زنگ خورد

-بله؟

-سلام...منم خشایار

-اوه سلام خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-آره بدک نیستم!!چی شد؟

-اممم امروز ساعت 3 تو کافی شاپ ... میای؟

نازی کمی متفکرانه چونه اشو خاروند...

-آره...امروز کار خاصی ندارم...

-اوکی....ممنون...کاری نداری؟

-نچ بای

خشکی گوشی رو قطع کرد...نمیدونست چرا به نازیلا اعتماد کرد...شاید چون نازی با آدمی مته مهرسا رفت و آمد داشته و شاید بتونه کمکی کنه....

کلافه شونه بالا انداخت و مشغول کار شد...باید کارای عقب افتاده رو جبران میکرد ناسلامتی مهراس امشب میره اصفهان....

نازی قهوه تلخی سفارش داد و منتظر موند....از اینکه ده دقیقه زودتر رسید نه عصبی بود نه خوشحال....به هر حال تو این ده دقیقه میتونست سوالایی رو که از مهرسا میخواد بپرسه رو آماده کنه....چند لحظه بعد گارسون قهوه تلخ نازی رو رو میز گذاشت و گفت

-خانوم چیز دیگه ای لازم نداری؟

نازیلا خیره به قهوه گفت

-نه!

گارسون سرتکون داد و نازیلا رو تنها گذاشت... نازیلا به این فکر میکرد که اگه مهرسا اونى نباشه که خودش فکر میکرد چی؟؟ شاید اونم یکی مته نازی بوده که از رو اجبار این کار رو کرد!!!

-سلام... شما نازیلا هستین؟

نازی سرشو بلند کرد و با دیدن یه دختر هم سن و سال خودش که نه آرایش کرده بود و نه موهاشو داده بود بیرون خیره شد... از ذهنش گذشت که شاید این دختر واقعا عوض شده... ولی وقتی یاد خودش افتاد تنها کاری که کرد زدن یه زهرخند بود...

-بله خودمم... تو هم مهرسایى ها؟؟ چرا و ایستادی بشین....

مهرسا خیلی خشک و جدی رو صندلی روبه روی نازی نشست...

-خشایار گفت میخوای با من حرف بزنی...

نازی بیخیال گفت

-چی میخوای سفارش بدم؟

مهرسا آهی کشید و گفت

-حیف که خشایار سفارش داده نمیشه... واگر نه تنها چیزی که سفارش میدادم خشایار بود!!

نازی با این حرف رفت تو عالم هپروت.... اگه نازی میتونست یکی رو سفارش بده اون یه نفر کی بود؟؟ مامانش... باباش... بهزاد... وکیلی... مهراس... مهتاب... خودش... یا..... کلافه به این نتیجه رسید که نمیتونه کسی رو انتخاب کنه....

-خب... حرفتو بزنی...

نازی تکانی خورد

-آها... اول از همه میخواستم بگم خشایار مته داداشم میمونه... دومشم یکی از دوستانم مته تو بود پس سعی نکن بهم دروغ بگی چون خیلی زود میفهمم... به اندازه کافی با اون دوستم حرف زدم و با روحیات آدمایی مته تو اشنام...

مهرسا پوزخند زد و سرتکون داد....

-خب... کی این کار رو کنار گذاشتی؟

-3 ماهی میشه!

-چرا؟

-اونجا حس حقارت میکردم!!!

نازی چشماشو تنگ کرد

-وقتی پولای خشירו بالاکشیدی حس حقارت نکردی؟

-مجبور بودم!!

-چرا؟؟؟ خشی که به تو پول میداد... تو به پول نیاز نداشتی...

مهرسا چشماشو بست

-من نیاز نداشتم ولی دوستم چرا...

-چرا؟؟؟

-چون اگه بهش پول نمیدادم مجبور میشد بشه یکی مته من...

-تو هم بخاطر دوستت خشایارو فروختی؟

-نه... من... من میخواستم وقتی پولو دادم به دوستم به خشایار همه چیو بگم... ولی اون...

-اون چی؟

-وقتی فهمید پولی تو حسابانکیم نیست عصبانی شد... فک میکرد با اون پول با یکی دیگه رفتم عیاشی!

نازی کمی از قهوه اش نوشید

-چرا از اول بهش نگفتی میخوای به دوستت پول بدی؟

-چون فک میکردم اگه بگم فکر میکنه دارم ازش سواستفاده میکنم... واقعا نمیدونستم خشی رو این مسئله حساسه

-مگه نکردی؟؟

-چی نکردم؟

-سو استفاده؟

مهرسا جا خورد... این دختر به چی میخواست برسه؟ آهی کشید و زمزمه وار گفت

-اولش که خشی رو دیدم فک کردم یه خر پول گیر آوردم پولاشو میگیرم و ولش میکنم...

-که همین کارو هم کردی...

-نه...من نکردم..خود خشی خواست اینجور شه...

-خب ادامه اش..

-از اول آشناییمون خشی ازم قول گرفت دیگه کاری نکنم...منم قول دادم...بهش گفتم پس پول از کجاییارم؟؟

خشی ساده لوحانه خندیدو گفت خودم بهت میدم!! بعدش یه کارت بانکی از جیبش درآورد و داد بهم....گفتم خشی تو روانی اونم گفت آره چون عاشقت شدم....بعدش بهم گفت میخوام یه جایی رو نشونت بدم....حدس بزن کجا بردتم....

نازی به چشمای محزون مهرسا خیره شد...باید حرفاشو باور میکرد؟؟نه هنوز زود بود/....

-نمیدونم...

-بردتم یه جایی که پرتگاه داشت...پرتگاهش اونقد عمیق بود که اگه کسی از اونجا میفتاد دیگه کارش ساخته بود....

مهرسا با بغض ادامه داد

-دستمو کشید و بردتم لبه پرتگاه...ولی دو قدم از لبه اش فاصله داشتیم...میدونی چیکار کرد؟

نازی پلک زد....

-نه...چیکار کرد؟؟

دستشو برد تو جیبش و یه جعبه مخملی از توش درآورد....میدونی اون لحظه اونقد شوکه شدم که حد نداشت..فک نمیکردم خشی به این زودی تصمیم بگیره...در جعبه رو باز کرد و گفت

-مهرسا تو این چند وقت همیشه هرلحظه هرجا باهام بودی و حتی اگه پیشم نبود باز موجودتو حس میکردم....مهرسا من عاشقتم و مخیوام کل عمرمو با تو بگذرونم....میدونی جملات عاشقونه زیاد بلد نیستم ولی واقعا از ته دل میگم دوستت دارم و عاشقتم....با من ازدواج کن....

میدونی اون لحظه یک دنیا صداقت و عشقو تو چشماش دیدم...و حتی ترس...ترس از اینکه جواب رد بدم...من سکوت کردم....یه سکوت که خشی رو خیلی ترسوند....خشایار پشتش به پرتگاه بود...یه قدم به عقب رفت و یه قدم تا لبه فاصله داشت....اون لحظه فک کردم میخواد یه قدمدیگه هم بره و کاررو تموم کنه...خیلی ترسیده بودم خیلی....داد زدم

-احمق میخوای چیکار کنی؟؟

خشی داشت جعبه رو تو دستش فشار میداد

-اگه باهام ازدواج نکنی به همون عشقی که نسبت بهت دارم قسم خودمو از اینجا پرت میکنم....

میدونستم دروغ نمیگه...خشی واقعا کله شق بود و تو همون مدت کمی که با هم بودیم متوجه شدم واقعا عاشقمه...

نازی با فنجان قهوه اش بزی میکرد

-خب...بعدش

-من اون لحظه اون قدر از خودم متنفر شدم که اگه بگم حتی میخواستم خودمو از اونجا پرت کنم دروغ نگفتم...ولی واقعا نمیخواستم خشی کاری با خودش کنه...پس رفتم سمتش و جعبه رو ازش گرفتم...گفتم من زنت میشم...گفتم همیشه با هم میمونیم...گفتم تو تنها مرد زندگیم میشی...گفتم عاشقتم...گفتم تو همین مدت کوتاه بهت وابسته شدم.....

یک قطره اشک از گوشه چشم مهرسا سرزیر شد...

-دروغ نگفتم...من دروغ نگفتم...اگه به پولاش نیاز نداشتم همونجا از خوشحالی بال درمیآوردم...ولی حیف که مجبور بودم...ازش سواستفاده کنم...میدونی لحظه ای که حلقه رو کرد تو دستم دلم میخواست بزنم زیر گریه بگم خشی نکن که لیاقتتو ندارم...نکن کهولی نه نتونستم این لحظه شیرین رو خراب کنم..خشی اولین مردی بود که منو بخاطر روح میخواست نه جسم.....

قطره ی دیگری اشک از گوشه چشم مهرسا جاری شد...نمیدونست چطور به خشی بفهمونی که تو این 4سال دوری حتی یک لحظه هم نتونست فکرشو از سرش بندازه بیرون....

نازی درکش میکرد...واقعا همه مردا دنبال جسمن نه روح...کم پیدا میشه که واقعا روحتو بخوان

-خب...پس نامزدکردین؟

-نه....

-پس چی؟

-قرار شد سه ماه بعد نامزدکنیم...از قصد سه ماهو انتخاب کردم که پول این سه ماهو که واریز کرد بزنم به چاک...دوستم سه ماه بعد لازم داشت...

-اوممم...پس حساب همه جارو کرده بودی؟

مهرسا سرشو انداخت پایین

-من واقعا عاشق خشایارم... بعد 4 سال هنوزم نتونستم فکرشو از سرم بیرون کنم... واقعا وقتی مردای دوروبرمو میدیدم همه اش حسرت روزایی رو که با خشایار بودمو میخوردم... خشایار برام یه چیز دست نیافتنی بود... و هست...

نازیشقیقه هاشو فشرد

-تو این 4 سال... چرا به خشی سر نزدی؟؟

-هه... سر زدم... 4 بار رفتم جلو ولی اون محل سگم نداشت... که البته حق میدم... بعدش هر روز از دور نیگاش میکردم... وقتی از خونه میاد بیرون و وقتی برمیگرده خونه اکثر اوقات دورتر وامیستادم و نیگاش میکردم... تون موقع ها به همین راضی بودم...

-الان چرا نیستی؟

-چون دیگه نمیتونم خودمو آروم کنم... من خشایارو میخوام... اینکه تو این 4 سال حتی یدونه دوست دختر هم نداشت نشون از اینکه که هنوزم منو فراموش نکرده... میدوین این چیزایی که به تو گفتمو خشی نداشت بهش بگم... اصلا به حرفام گوش نمیده... فک میکنه من بهش خیانت کردم و با پولا رفتم عیاشی...

نازی سرتکون داد و چیزی نگفت... گوشش رو میزشو که داشت صدا ضبط میکرد رو خاموش کرد... رو به مهرسا که حواسش نبود گفت

-خب... من این حرفاتو به خشی میگم... تو این مدت بهش نزدیک نشو و بهش زنگ نزن... اینجوری بهتره...

مهرسا نا امیدانه لبخند محزونی زد و سر تکون داد... واقعا امیدی بود؟؟

نازی رو به بهداد گفت

-خبیبیب... دیگه وقته خوابه...

بهداد با هیجان و آب و تاب تعریف کرد

-اصلا خوابم نمیاد... فلدا سارا و داداشش میان خونمون...

نازی با لب و لوجه ی آویزون گفت

-وای خدا از همین الان ازت خواهش میکنم گیس و گیس کشی رو بزارین کنار... موهای سارا دیگه کنه شد بس که کشیدیش...

بهداد خنده کنار پتو رو رو خودش کشید

-خو تو هم یه باز موهاشو بکش اینفده حال میدهههههه...

نازی خنده کرد و گفت

-میخوای موهای تو رو بکشم ببینم حال میده یا نه؟

بهداد خمیازه ای کشید

-نه... این گوشیتو نیست که زنگ میزنه؟

نازی با کمیدقت دریافت که گوشیش داره زنگ میزنه...

-آره... گوشیم تو اون یکی اتاقه... دیگه بغل بوس شب لالا بای بای...

و از اتاق زد بیرون... وارد اتاق مهراش شدو گوشیشو از رو میز عسلی برداشت

-بله؟

صدای نفس کشیدن میومد...

-بله؟

مهراش دستی به صورتش کشید

-الو... منم...

نازی نیشخند زد

-آآ تویی رئیس؟ رسیدی اصفهان

-او هوم....

سکوت....

مهراش خودش هم نمیدونست چرا زنگ زده... کلافه با پاش روی زمین ضربه میزد

-بهداد خوابه؟

نازی چشماشو تنگ کرد

-مگه مهمه؟

مهراش فک کرد چی بگه

-...میخواستم بیرسم کتاب قصه چی بگیرم؟

نازی میدونست مهراس داره دروغ میگه... بهداد که برا مهراس مهم نبود... همم پس واسه چیزنگ زده؟

-کتاب قصه ی هزارو یک شب و کلپه و دمنه و حسنک بگیری خوبه...

مهراس بی توجه به نازی گفت

-آآآ خب بهداد خوابه؟؟

-آره دیگه... کاری داشتی بگو.....

نازیلا لیوان آبو از رو عسلی برداشت و به لبش نزدیک کرد

-راستی گفتم رنگ مورد علاقه... تو و بهداد چیه؟

نازی از شدت تعجب آب تو گلوش پرید... شروع کرد به سرفه کردن... مهراس نگران شده بود ولی نمیخواست این نگرانی رو بروز بده... نازی پس از مدتی سرفه کردنش تموم شد...

-چی شد مُردی؟؟؟

-آره کم بود از شدت تعجب بمیرم!!

-تعجب داشت؟؟ خب نمیخواستم بعدا که سوغاتی رو آوردم هی ازش ایراد بگیرین!!!

نازی با بدجنسی گفت

-آها!! اونجا گز رنگی وجود داره؟؟ مهراس اخماش رفت توهم... کم آورده بود... باید یه کاری میکرد تا گندی که بالا آورده رو درست کنه

-مگه... گز سفارش دادی؟؟ آها!! آره... یادم اومد.. آخه فک کردم بلوز سفارش دادی... سفارشت با یکی دیگه قاطی شد....

نازی لب ورچید... یعنی دوست دختر داشت؟؟ قیافه دوست دخترش چه شکلیه؟؟ حتما مانکنیه واسه خودش... آآ نه نه حتما خیلی خوشگل و مانکنه....

-الو....

نازی تکانی خورد و با لحنی محزون که خودش متوجهش نشده بود گفت

-او هوم... من سرم درد میکنه... کازی نداری؟

مهراس متعجب از رفتار نازی گفت

-نه... فردا زنگ میزنم...

و گوشی رو قطع کرد... مهرا س رو تخت هتل دراز کشید و مچ دستشو رو پیشونیش گذاشت... واقعا چرا میخواست رنگ مورد علاقه نازیرو بدونه؟؟ *****

خشایار با تعجب گفت

-بلوتوتو روشن کنم؟؟؟ واسه چی؟؟

نازی کلافه گفت

-آآآآ کشتی منو... روشن کن میخوام یه چیزی واست بفرستم...

خشی بیحوصله بلوتوتو گوشیشو روشن کرد... فک کرد نازی داره سرکارش میذاره.... نازی فایل صدای ضبط شده رو فرستاد... خشی فایلو باز کرد و با تعجب به صدای مهرا س و نازی گوش داد... پس نازی صدارو ضبط کرده بود!!!

بعد از اینکه خشی گفت و گوی مهرا س و نازی رو شنید با بهت و ناباوری به نازی خیره شد... یاد آن روز ها بازم ولش نکردن...

1385

-کثافت عوضی... من بهت اعتماد کردم... میدونی اعتماد یعنی چی؟؟ تو این همه مدت از حماقت من سواستفاده کردی تو...

-خشی گوش کن من

-خفه.... فقط خفه... فک می کردم تو با بقیه اون هرزه ها فرق داری... هه احمق بودم بهت اعتماد کردم....

-ولی خشی تو یه لحظه...

-پولاروبرداشتی رفتی شمال بدون اینکه به من بگی؟؟ رفتی عیاشی اونم با پولای من؟؟ آفرین... آفرین
مرحبا نقشه ای که کشیدی عالی بود... یه عاشق پولدار گیر میاری و هرروز و هرلحظه بهش میگی دوستت دارم... به ازای هر دوستت دارم به حساب بانکیت پول اضافه میشه....

مهرا س با بغض گفت

-بزار توضیح بدم تو...

-هه لابد ادامه نقشه ات هم اینه که وقتی پولات و عیاشیت تو شمال تموم شد برمیگردی و دوباره خرم میکنی؟؟ ولی نه مهرسا تو منو شکستی... تو منو و روحمو قلبمو با خیانت له کردی و یه تف انداختی روش... ازت متنفرم... آره متنفرم... دیگه زنگ نزن و این دوروبرا پیدات نشه... برو مته سگ به یکی دیگه دروغ بگو.....

و با عصبانیت گوشی رو قطع کرد... مهرسا با بهت و چشمایی به اشک نشسته به سحر که روبه روش نشسته بود خیره شد... اگه سحر پول لازم نداشت الان مهرسا با خشی شاد و خرم باهمبودن... سحر با شرمندگی سرشو انداخت پایین... تمام گفت و گوی این دونفرو شنید و... واقعا از خودشو فقرش متنفر شد... کاش میتونست به عقب برگرده و از مهرسا پول نخواست... ولی چاره چی بود؟؟ واقعا به پول نیاز داشت... این روزا قلبش خیلی درد میکرد ولی پول کافی نداشت... از یه طرف هم فک و فامیلی نداشت که ازشون پول بخواد... به مهرسا گفته بود اگه پول نتونه جور کنه مجبور میشه بره بشه یکی مته مهرسا.....

مهرسا با غم و قلبی فشرده سرشو گذاشت رو زانوش... باورش نمیشد خشایار همچین رفتاری از خودش نشون بده... مگه خشی بهش اعتماد نداشت؟؟ آه یادش رفت اون یه هرزه بود... کی به یه هرزه اعتماد میکنه؟؟

خشی به سختی نفس میکشید... فکر اینکه مهرسا الان با یکی دیگه داره با پولای خشی خوش میگذرونی روانیش میکرد... با یه حرکت ناگهانی مجسمه رو میزو برداشت و به آینه قدی اتاقتش کوبوند... آینه با صدای گوش خراشی شکست و به هزار تیکه تبدیل شد... خشی ناراحت و گرفته به شیشه ها خیره شد... فک کرد قلبش هم همین حالتو داره... به هزار تیکه تبدیل شده....

1390

خشی با بهت و ناباوری بی هیچ حرفی از جاش پاشد... باید هرچه زودتر مهرسا رو پیدا میکرد... مهرسا عشقش رو... با عجله به سمت در خروجی رفت و به نازیلا که اسمشو صدا میزد توجه نکرد... باید هرچه زودتر پیداش میکرد... چقد احمق بود... 4..5 سال دوری بخاطر حماقت خشی... لباسشو رو هم فشرده و سرعت ماشینو بیشتر کرد... حدس میزد کجا میتونه پیداش کنه....

خشی از ماشین پیاده شد و به سمت پرتگاه رفت... درست حدس زده بود... مهرسا لبه پرتگاه همونجا که خشی ازش خاستگاری کرده بود نشسته بود... خشی به سمتش رفت و اروم کنارش نشست... مهرسا با اینکه قلبش مته گنجشک در قفس میتپید ولی هیچ عکس العملی نشون نداد... خشی نفس عمیقی کشید و نمیدونست چی بگه... از کجا شروع کنه....

-میدونی... روزی که گفتم دیگه نمیخوام ببینمت بزرگترین دروغ زندگیمو گفتم... روزی که گفتم ازت متنفرم... روزی که گفتم... میدونی اونروز داغون شدم... نه بخاطر اینکه بهم خیانت کردی... نه بخاطر اینکه پولامو برداشتی و رفتی... بلکه بخاطر اینکه فک میکردم با یکی دیگه هستی... این فکر دیوونه ام میکرد... اولین دختری بودی که پا تو قلبم گذاشتی و میخوام بگم آخرینش هم هستی... مهرسا من دیوونه اتم... همه چیزایی که به نازی گفتمی رو نازی ضبط کرده بودو بهم داد... مهرسا تو این 4..5 سال فهمیدم زندگیم بی تو هیچ... خیلی سعی کردم بهت فکر نکنم ولی نمیشد... سخت بود خیلی سخت... حالا میخوام این درخواستمو رد نکنی....

مهرسا با تعجب و شگفتی به سمت خشی برگشت... خشایار جعبه مخملی از جیبش در آورد جعبه ای که بعد از رفتن مهرسا به تنهایی رفت خریدش و میخواست بره و به مهرسا بگه برگرد و با من ازدواج کن ولی هر دفعه که یاد خیانت مهرسا میفتاد از این کارش پشیمون میشد... از اون به بعد هرروز این جعبه رو به امید این روز با خودش میبرد... کامل به سمت مهرسا برگشت... با صدایی که میلرزید گفت
-با من ازدواج کن....

مهرسا خیره به حلقه یک قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد... نمیدونست این پرتگاه چی داره که همیشه اینجا باید بهترین لحظه زندگیشو تجربه کنه... با شوقی وصف ناپذیر زیر لب زمزمه کرد
-دوستت دارم...

نازیلا نمیدونست چه مرگش شده... از صبحه که نه حوصله بهدادو داره نه هیچ کس دیگه... لحظه ای فک کرد شاید بخاطر اینکه که دیشب فهمید مهراس دوست دختر داره... ولی تنها واکنشش به این فکر احمقانه اش پوزخند زدن بود... نازی خوب میدونست با کاری که کرده آگه عاشق مهراس بشه کم خیریت نکرده!! ایا بغض سرشو بین دو دستش فشرد... آگه روزی عاشق مهراس شد چی؟؟ مگه دل ادم دست خودشه؟؟ به خود نهیب زد

-نه... نباید بیشتر از این بهش نزدیک شی... مگه میخوای خودتو نابود کنی؟ خودتم میدونی مهراس هیچوقت نمیبخشدت... هیچوقت....

-نازییییی... ادامه قصه رو نمیخونی؟؟

سر بلند کرد و به چشمای خسته بهداد خیره شد... حالت نگاه بهداد مته مهراس بود... بی هیچ عشق و محبتی... انگار تمام زندگیشون زجر کشیدن و چیزی به نام عشق رو نمیشناسن... به هر حال به خودش گفت ادامه داستانو بگم خوابش میبره... الاناس که مهراس هم زنگ بزنه... پس بی توجه به تصمیم دو ثانیه پیشش ادامه داستانو خوند... بهداد بالاخره تسلیم خواب شد و چشماشو بست... نازی باعجله بوسه ای رو پیشو بهداد گذاشت و رفت تو اتاق مهراس... این دو شب تو اتاق مهراس میخوابید... نمیدونست چرا این اتاقو انتخاب کرده... شاید چون پنجره اش رو به حیاطه یا شاید هم... ساعت 1:40 نصف شب شد... پس مهراس چرا زنگ نمیزد؟؟ لحظه ای وسوسه شد خودش زنگ بزنه ولی ترسید... ترسید از اینکه بجای اینکه مهراس جواب بده یه دختر با کلی عشوه جواب بده

-له!!!

رو تخت دراز کشید و یکی از بالش هارو برداشت و بغل کرد... حتی بالش هم بوی مهراسو میزد... عطر مهراس بوی دریا و یه جورایی گل رز میداد... واقعا با ترکیب این دو بو یه بوی خیلی خوشبویی بوجود اومده بود...

مهراس به ساعت نگاه کرد... ساعت 2 نصفه شبه... زنگ بزنگ نزنم؟؟؟ تردید داشت! ولی نمیخواست زنگ بزنه... فک میکرد یه جورایی به نازی عادت کرده... از اونجایی که از اول وقتی نازی رو دید یه حس مبهمی پیدا کرد گفت بهتره زنگ نزنم... فردا زنگ میزنم... اینجوری بهتره.....

نازی درحالی که به بهداد اخم کرد گفت

-همین الان صبحونه اتو میخوری واگر نه

بهداد با شیطنت گفت

-واگر نه چیبیبیی؟؟

-زنگ میزنم بابات... میدونی اگه عصبانی شه چی میشه....

بهداد لب ورچید

-چی میشه؟؟

نازی ابروشو بالا انداخت

-میخوای بدونی چی میشه؟

بهداد با فوضولی ذاتیش گفت

-اووووووم....

نازی که بالاخره دلیلی واسه زنگ زدن پیدا کرد پرید رو گوشیش که رو میز بود و شماره مهراسو گرفت

مهراس درحالی که کرواتشو میبست با تعجب به سمت گوشیش رفت... شماره نازی بود... یعنی واسه چی زنگ زده؟؟ نکنه بهداد... با عجله گوشيرو برداشت

-الووو....

نازی با لحنی کنترل شده گفت

-الو سلام... راستش بهداد....

همین لحظه بهداد اشاره کرد که صبحونه اشو میخوره... نازی هم سکوت کرد و ترجیح داد به مهراس فوضولی نکنه.... اما مهراس با نگرانی به سکوت نازی گوش داد... اتفاقی افتاده بود؟

-چی شده؟؟ بهداد طوریشه؟؟

نازی که تازه به خود آمده بود دماغشو خاروند

-ها؟نه... بهداد رنگ مورد علاقه اش قهوه ای سوخته اس....

مهراس میخواست بپرسه رنگ مورد علاقه خودت چیه... اما باز هم سکوت کرد

-فقط واسه همین زنگ زده بودی؟؟

نازی خمیازه ای کشید

-اوهوم... گز من یادت نره... امشب پرواز داری؟؟

مهراس رو تخت دراز کشید...

-اوهوم....

دوست داشت نازی واسش حرف بزنه... نمیدونست چرا از وراجی های نازی خوشش میومد...

نازی بعد از کمی سکوت گفت

-آها... چیزه ساعت چند؟

مهراس چشماشو بست و قیافه نازی رو تصور کرد

-ساعت 10:30 شب...

بهداد با اخم صبحونه اشو که کره مربا بود رو خورد...

-واسه همین اینقد ناراحت شدی؟؟

نازی خودشو مشغول خوردن نشون داد

-چرا؟

-آخه لُب و لوجه ات آویزون شد....

نازی با خنده سر تکون داد

-لُب و لوجه چیه؟؟ لب و لوجه.....

بهداد دست به سینه گفت

-خو تَلزبون اینجوری گفت....

-تلویزیون... ببینم مگه قرار نبود یه سر نقاشی کنیم؟؟

بهداد با به یاد آوردن مساقه نقاشیشون با شادی ویلچر رو به سمت اتاقش هدایت کرد

-منتظرم دیر نکنیااااا....

1385

مهمونا دور میز گرد نشستند و مشغول بحث و گفت و گو درمورد اعضای باند و وظایفشون شدن....

پی اس و نازیلا گوشه دیگر سالن مشغول حرف زدن بودن...

پی اس درحالی که نوشیدنیشو مینوشید به نازیلا فک کرد... تو این چد ساعت واقعا شیفته ی این دختر شده بود.... این دختر با وجود اینکه احساسی تو وجودش بود ولی باز هم خیلی راحت میتونست اونارو کنترل کنه.... و پی اس یه همچین دختری رو میخواست... تا موقعی که به مشکل برخوردن دختر احساسی تصمیم نگیره.... پس مطمئن از تصمیمی که گرفته گفت

-چطوره بریم اتاقم یه دور رقص آهسته دیگه برقصیم؟؟

"با یه لبخند بی جون بگو "بریم" از آدمایی که مواقع حساس زیاد حرف میزنن خوشش نمیداد "

پس نازی لبخند بی جونی زد

-بریم....

دستشو تو دست پی اس حلقه کرد و از کنار میز گرد گذشتن.... بهزاد بادیدن اونا فک کرد نصف نقشه اشون عملی شده....

پی اس در اتاق رو باز کرد و با تعظیمی کوتاه گفت

-بفرمایید مادام...-

نازی با احساس تنفر از خودش و همه کس وارد اتاق شد... به اطراف نگاه کرد و همونطور که بهزاد گفته بود رو میز به شراب و دولیوان بود... بعد نگاهشو به کتاب خانه بزرگی که به دیوار چسبیده بود دوخت... هممم خوب بود!!!

پی اس ضبطی که رو یکی از قفسه های کتاب خونه بود رو روشن کرد... بعد از کمی ور رفتن با ضبط کوچک آهنگ رقص اهسته رو پیدا کرد... نازی تو دلش باز هم نقشه رو مرور کرد... باید خیلی حواسشو جمع میکرد از اینجا به بعدش دیگه همه چیز دست نازی بود... همه چیز....

1390

نازی درحالی که به آنا میخندید گفت

-آها پیتزای سوخته یعنی چی؟؟-

آنا اخم کرد و مشتی به بازوی شایان زد

-این بیشعور روانی حواسمو پرت کرد یادم رفت پیتزا تو فره!! دیگه شرمنده زنگ زدم از بیرون آوردن...-

نازی که از دیدن این صحنه روده بر شده بود گفت

-حالا چه جوری حواستو پرت کرد؟؟-

شایان خنده شیطانی کرد

-باور کن لباس مته غنچه...-

آنا نگاه چپی به شایان کرد... شایان به حالت تسلیم دستاشو برد بالا و با خنده گفت

-اوکی اوکی... شوخی کردم... داشتم داستان سفرمو به اقیانوس هنز تعریف میکردم...-

نازی خنده کنان سرتکون داد

-آها داستان قرار ملاقاتتو با جنیفر لویزو هم تعریف کردی؟-

شایان چند بار ابرو بالا انداخت

-نه ترسیدم جو گیرشه بعد....

آنا با حرص لبشو گزید

-شایان خفه دیگه... اینجوری دو روز نگذشته پیرم میکنی....

شایانبه آنا خیره شد...چقد این دختر و دوست داشت...و از اون بیشتر دوست داشت اذیتش کنه...خیلی حال میداد آخه آنا مته دختر بچه های دبستانی میشد و زودی قهر میکرد....

-خب نگفتین انشالله کی عروسی میگیرین؟

آنا با هیجان گفت

-من که میگم همین الان که تابستونه بگیریم ولی شایان میگه نه زمستون بگیریم تو عروسیمون مردم یخ بزنن...نازیبا تمسخر به شایان گفت

-اسکل به این فک نکردی که خودتم تو جشن عروسی خودت یخ میزنی؟؟

شایان با آب و تاب شروع کرد به حرف زدن

-دیگه اینقد خنگ نیستم...راستش من به آنا میگم روز عروسی بدون اینکه به کسی بگیریم بریم مصر بعد بقیه که نمیدونن ما نیستیم...اونا میان عروسی سه ساعت علاف میشن و اونجا یخ میزنن...

نازی لب ورچید

-مسخره...راستشو بگو

شایان کمی چونه اشو خاروند

-هرچی این سرکار خانوم بگن!!

نازی رفت تو فکر.....دیگه وقت ازدواج نازی نشده بود؟؟

-من که میگم دو هفته بعد خوبه...تا اون موقع جهیزیه منم جور شده...

شایان سر تکون داد و چیزی نگفت...

منیژه کلافه پرسید

-نمیفهمم چرا اینقد عصبی تو؟؟؟ بگو چه مرگته دیگه....

مهراس موهای سیخ سیخی شو دست زد.... تازه دقت کرد که ظاهرش بیانگر شخصیتشه... شاید هرکی این موهای سیخ سیخی و بلوزای تنگ مهراسو ببینه فک کنه مهراس یه جو غیرت نداره و از اون تیتیش مامانیاست..

منیژه با بی حوصلگی ایشی گفتو مهراسو تنها گذاشت... این پسر واقعا یه روانی بود... وقتی از خونه میزد بیرون شادو شنگول بود ولی الان که برگشته مته سگ پاچه میگیره....

مهتاب به چشمای درشت مشکلی اش خیره شد... مهراس امروز اینورا چیکار داشت؟؟ اصلا فک نمیکرد تو همچین موقعیتی مهراسو ببینه اونم تازه در نقش فرشته نجاتش!!! زنگ زد به منیژه

-الو

-سلام خوبی...

-مرسی... تو خوبی؟

-آره... چه خبرا؟

-هیچی سلامتی... ببینم تو امروز چیزی واسم فرستادی؟؟ مثلا کتاب درسی چیزی...

منیژه با تعجب ابرو بالا انداخت

-نه... مگه کسی چیزی فرستاده...

مهتاب فک کرد پس مهراس چرا اومده بود دم در خونه اشون؟؟

-الو...

-ها؟؟

-میگم کسی چیزی فرستاد

-آره... چیزه فک کنم اشتباهی فرستادن... خب کاری نداری؟

-نه... بای

-بای..

مهراش رو تخت آبی رنگش دراز کشید و چشماشو بست.. همه زندگیش جلو چشمش رژه رفت... همه اش خوش گذرونی های الکی مته پارتی مارتی و کوه و سفر و... بود... واقعا مهراش تونسته بود معنای واقعی زندگی رو درک کنه؟؟ تازگیا خیلی دلش میخواست یه آدم دیگه باشه... حداقل میخواست این حسو تجربه کنه... ولی چرا؟؟

1390

مهراش عطر و تست کرد و لبخند زد... عطر خوش بویی بود... بوی تلخی داشت... ولی همین تلخیش توجه آدمو جلب میکرد...

بعد از خریدن عطر با دلخوشی به سمت فرودگاه رفت... همه چیز خوب بود... اما کی میدونست این آرامش آرامش قبل از طوفانه؟؟

نازیلا با خوشحالی بوسه ای رو پیشونی بهداد که خواب رفته بود گذاشت و از اتاق پرون اومد... باید زودتر میرسید فرودگاه... خوشحال بود... نمیدونست چرا ولی خوشحال بود... این حس گنگ و مبهمو گذاشت پای اینکه تا چند روز بعد بهدادو میبرن خارج تا پاهاشو عمل کنن... لباسو رو هم فشرودو با به یاد آوری اوضاع بهداد شروع کرد به توبیخ کردن خودش... ولی چه فایده ای داشت؟؟ سالهاست که با این عذاب وجدان زندگی میکنه و نمیتونه کاریش کنه....

1385

پی اس و نازیلا مدتی را با رقص آهسته گذراندند... تو این مدت نه پی اس و نه نازیلا حرفی نزدن... فقط صدای پاشنه کفش نازی و آهنگ رقص آهسته میومد... پی اس احساس خوبی داشت... حس میکرد کسی که میخوادرو تونسته انتخاب کنه... کسی که بتونه همیشه و در هر کجا با هر تصمیمی که پی اس گرفت موافقت کنه....

آهنگ تموم شد و پی اس محترمانه نازی رو دعوت به نشستن رو مبل سبز لجنی که کنار میز بود کرد... نازی با لبخندی خشک رو مبل نشست... پاشو رو پای دیگرش انداخت و منتظر موند پی اس نوشیدنی رو بریزه... پی اس پشت کرد به نازی و مشغول ریختن شراب سرخ تو جام های مخصوص پی

اس شد... نازی لبشو تر کرد و فک کرد دیگه از اینجا نقشه شروع میشه... پی اس جام شرابو به نازی داد و جام خودشو تو دست گرفتو کنار نازی نشست... نازی سعی کرد ظاهر خونسردشو حفظ کنه

-چه کتاب خونه ای... اهل کتاب خونندی؟

پی اس که نمیتونست از پاهای نازی چشم بردارد تکانی خورد و با خونسردی گفت

-اوه آره...

-رمان جنایی داری؟

-اوهوم...

-میشه یکیشونو بدی بخونم؟

پی اس لیوان شرابشو رو میز گذاشت و به سمت کتاب خونه رفت... نازیلا با ترس و دستی لرزون پودری که بهزاد بهش داده بودرو از یقه اش در آورد و با سرعت مقداریشو انداخت تو شراب پی اس.. با عجله لیوانو کمی به شکل دورانی تکون داد تا پودر خواب آور با شراب قاطی شه

پی اس درحالی که دنبال کتاب میگشت گفت

-یه رمان جنایی دارم خیلی خوشم اومد... یه جورایی زندگی خودمو بازگو کرده...

بعد خم شدو کتابو تو قفسه پایینی پیدا کرد...

نازیلا با یک حرکت پرید سر جای اولش

-اوه... چه خوب... رمانای... جنایی دوست دارم..

پی اس کمی به صورت نازی خیره شد... چهره اش کمی رنگ پریده به نظر میرسید.. فک کرد شاید نازی خسته شده... کنار نازی نشست و کتابو بهش داد..

-حتما بخونش... پیشمون نمیشی...

نازی کتابو گرفت و با دقت به اسم و جلد کتاب نگاه کرد... ولی توذهنش داشت به پی اس التماس میکرد که حداقل سه قلیپ از شراب بنوشه... پی اس که نازیلا رو مشغول دید شرابشو گرفت و یه قلیپ نوشید

-خب... تو کار قاچاق مردم هم هستی؟

نازی درحالی که صفحه اول رومان رو میخوند برای وقت کُشی گفت

-آره... بزار صفحه اولو بخونم ببینم جالبه یا نه... همیشه اینجوری کتاب انتخاب میکنم...

پی اس نگاه نافذشو از نازیلا گرفت و دوباره یه قلب دیگه نوشید...عاشق شراب بود...هر شب حداقل سه جام مینوشید...دوباره جامو به لبش نزدیک کرد و قلب دیگه ای از اون نوشید....

نازی که زیر چشمی حواسش به پی اس بود با خوشحالی با خودش حرف میزد

-ای ول...سه قلب نوشید...تا چند دقیقه دیگه باید اثر کنه....

-اوه رمان جالبیه...حتما میخونم...میشه یکم درموردش توضیح بدی؟

پی اس خنده کوتاهی کرد

-خودت میخونیش...اینجوری رمان خوندن حال نمیده...

نازی شونه بالا انداخت و دوباره مشغول شد...به نظرش رمان مزخرفی میومد...

پی اس احساس کرد سرش کمی گیج میره و اینو به پای شرابی که نوشید گذاشت

نازی کتابو بست و رو به پی اس گفت

-میشه یه لحظه برم دستشویی؟

پی اس لبخند کجی زد

-اون درو باز کن دستشویی و حموم اتاق کارم اونجاس...میتونی از اون استفاده کنی...

نازی سرتکون داد و به سمت در رفت...از اینکه لباس کوتاهی پوشیده بود ناراحت بود...ولی باید کمکم عادت میکرد...

پی اس به مبل تکیه داد و با احساس اینکه سرش هرلحظه داره سنگین تر میشه سرشو رو پشتیه مبل گذاشت و چشماشو بست...احساس کرد این چیزا مال شراب نیست...مال یه چیزدیگه اس...اما هرچی بیشتر فکر میکرد سرش بیشتر درد میگرفت...خوابش میومد...خیلی...نفس عمیقی کشید و نتونست جلو خودشو بگیره و به ثانیه ای نکشید که خوابش برد...

نازی از تو دستشویی سرکی کشید و با دیدن پی اس که چشماش بسته بود فهمید که اون دارو اثر کرد...با عجله به سمت کثوی میز رفت و دید لامصب قفله...با حرص کلیپششو که نوک تیزی داشت رو از موهایش درآورد...خم شد و بعد از کمی ور رفتن با قفل تونست بازش کنه...با خوشحالی فک کرد بهزاد

فکر همه جا رو کرده بود!! پس الکی نشستن اونهمه باز کردن قفلو تمرین کنن... با سرعت و دستی لرزون شروع کرد به گشتن... کلیدو ته ته های کشو یافت... بهزاد گفته بود کلید رنگ طلایی و یه سوراخ کوچیک رو دسته اش... کلیدو برداشت و کشو رو بست... به سمت در اتاق رفت و بازش کرد.. مرد کوتاه قدی که لباس خدمه هارو پوشیده بود دم در وایستاده بود... نازی کلیدو بهش داد و گفت

-ببین... میری اسناد و مدارکو میگیری میاری دم در خروجی... بیا بقیه نبیننت... عجله کن ممکنه کسی ببیندش...

مرد کوتاه قد که در اصل یکی از اعضای باند خود بهزادینا بود سرتکون داد و کلید و گرفت و از پله ها بالا رفت... نازی نفس عمیقی کشید و در اتاقو بست... باید میرفت و تو ماشین منتظر میموند... با دلشوره از کنار میز گرد رد شد و توضیح داد که سرش درد میکنه و میخواد تو حیاط قدم بزنه... بقیه فقط سرتکون دادن و دوباره مشغول حرف زدن شدن... نازی با عجله وارد حیاط شد و به سمت ماشینش که درست روبه روی در خونه پارک شده بود رفت... در رو باز کرد و با عجله در ساکو باز کرد... چادر مشکیشو پوشید و تو ماشین نشست... بقیه وسایل تو ساک رو بعدا استفاده میکنه... با استرس فک کرد الان همه شک کردن که چرا پی اس نیستو و نازی اینقد دیر تو حیاط مونده... آخه پی اس از تنهایی بدش میاد و همه اینو میدونن... بالاخره در باز شد و مرد کوتاه قد با دستی پر به سمت ماشین دوید... از پنجره جلویی همه مدارکو رو داشبورده گذاشت و گفت

-شک کردن... بدو برو...

نازی سرتکون داد و گاز داد... با سرعت میروند... هنوز یه متر دور نشده بود که یه ماشین سیاه بزرگ دنبالش کرد... لبخند بی جونی زد و فک کرد قسمت دوم نقشه باید اجرا شه... پس دوباره گاز داد و با سرعت میروند... به سمت آدرسی که بهزاد داده بود رفت... بهزاد میگفت کوچه و پیچ و خم زیاد داره و چون بیشتر مردمشون مذهبی ان چادر میپوشن... معمولا شب ها هم کوچه ها شلوغه... تو یکی از کوچه ها پیچید و دوباره سمت راست و بعدش سمت چپ و بعدش تو یه کوچه دیگه پیچید... با ترس از ماشین پیاده شد و اسناد و مدارکو تو ساک چپوند و با عجله زیر چادرش برد... چادرشو درست کرد و وارد یه کوچه دیگه شد... با جمعیت که زناشون چادر پوشیدن با خوشحالی به سمتشون رفت... مته اینکه چهلم یکی بود!!! نازی با خستگی و ترس رو یکی از صندلی هایی که تو حیاط بود نشست... مردم درحال خوندن دعا بودند و بیشترشون رفته بودن توو خود خونه... بهزاد گفته بود تا سه ساعت به سمت ماشین نره... اینجوری بهتر بود... نازی با لبخند به دستاش که داشتن میلرزید نگاه کرد... واقعا خوب نقش بازی کرده بود خیلی خوب...

مهراس بعد از تحویل گرفتن ساک کوچکش که توش بیشتر پر بود از سوغاتی به سمت در خروجی فرودگاه رفت... با ذهنی مشغول داشت فک میکرد که چیکار کنه که احساس کرد کسی داره صداس میکنه... با تعجب به عقب نگاهی انداخت و با دیدن نازیلا که یه جعبه شکلات رافالا دستش بود لبخند بی جونی زد... نازی با لبخند مهربون به سمتش رفت و هنوز نرسیده بلند گفت

-گوشات عینک میخوانا!!!! سه ساعته دارم صدات میکنم نمیشنوی...-

مهراس ابرو بالا انداخت

-اینجا چیکار میکنی؟؟؟-

نازی خمیازه ای کشید

-اومدم استقبال یه آدم پررو!!!-

مهراس با نیشجند گفت

-میخواستی نیای!!! کسی مجبورت نکرد که!!-

اینم شدتشکری؟؟؟

نازی لب ورچید... اخماش رفت توهم... بی هیچ حرفی شونه بالا انداخت و آرام گفت

-ماشین آوردم... خودت رانندگی کن...-

مهراس دسته ساکشو فشرد و تو دلش به خودش یه فوحش کوچولو داد اولین بار بود بعد از مهتاب کسی میاد استقبالش... منیژه و بقیه میدونستن مهراس خوشش نمیاد که کسی تو فرودگاه بیاد استقبالش!! به هر حال در ماشینو باز کرد و ساکشو گذاشت رو صندلی عقب و پشت فرمون نشست... نازی هم رو صندلی کنار مهراس نشست و بی توجه به مهراس شکلاتو باز کرد... مهراس تو دلش به حرکات بچه گانه ی نازی خندید!! مثلا میخواست نشون بده مهراس براش مهم نیست و یه جورایی تلافی کنه.. نازی اولین شکلاتو گذاشت تو دهنش... ابرو هاش رفت بالا... عاشق این شکلات بود... با لبخند بعدی رو گذاشت تو دهنش... او مممم خوش مزه اس!! دوباره بعدی رو خورد و همین طور ادامه داد... مهراس با پوزخند داشت تعداد شکلاتارو میشمرد...

-25 تا!!! دقیقاً 25 تا شکلات خوردی یه دونه هم تعارف نکردی... خیلی بچه ای....-

نازی چینی به پیشونیش انداخت... چشم غره ای به مهراس رفت و گفت

-شما ببخش دیگه آقا بزرگ...-

مه‌راس بدون تغییر در لحن حرف زدنش گفت

-هرجا که رفتی باید اسم اونجارو دبستان دخترونه گذاشت...آخه خیلی کوچولویی!!

نازی ایشی گفت

-تو هم هر موقع هرجا رفتی اسم اونجارو میذاریم خونه سالمندان!!!

مه‌راس پوزخندی زد

-یه روز میتونیم‌ه بچه ی آدم حرف بزنی؟

نازی خمیازه کشید

-والله من به زبون آدمیزاد حرف میزنم تورو دیگه نیدونم!!!

مه‌راس دنده رو عوض کرد

-بچه بودی دوروز با بهداد گشتی بچه تر شدی...

نازی لب ورجید و از پنجره خیابونو نیگا کرد...واقعا نمیدونست چی به این بشر بگه!!!

بعد از پنج دقیقه بالاخره رسیدن...مه‌راس با کلید خودش در رو باز کرد و رفت تو...به نازی تعارف هم نکرد...نازی پررو تر از این حرفا بود که با تعارف بیاد تو!! با بیخیالی رفت تو خونه و یه راست رفت سمت اتاق مه‌راس...کیفش اونجا جا مونده بود و باید هرچه زودتر کیفو میگرفت...مه‌راس مشغول حرف زدن با اقدس خانوم بود و داشت درمورد اوضاع خونه پرس و جو میکرد...نازی وارد اتاق شد و دوباره چشمش به عکس مه‌راس و مهتاب که شادمانه به دوربین خیره شده بودن افتاد...زهرخندی زد و بی اختیار قاب عکسو گرفت و مشغول دیدن مهتاب شد...چشمای درشت مشکی و ابرو های معمولی نه کمانی...لب و دماغ نسبتا زیبا...کلا جذاب بود ولی خیلییی خوشگل نبود...موهای مشکیش کمی از شالش بیرون زده بود...محو این عکس شده بود و حضور مه‌راسو که به چارچوب در تکیه داده بود حس نکرد...مه‌راس با دقت به نازی که داشت عکسو دید میزد خیره شد...فک کرد چه دختر فوضولی!!

-تو اتاق من چیکار میکنی؟

نازی تکان شدیدی خورد و قاب عکس به طور ناگهانی از دستش افتاد...به ثانیه ای نکشید که قاب عکس به طرز وحشتناکی شکست...خورده های شیشه کل اتاقو فرا گرفت و مه‌راس با بهت به عکس که زیر رو شده بود خیره شد...نازی آب دهنشو قورت داد و جرعت تکون خوردنو نداشت...مه‌راس عطری رو که واسه نازی خریده بود رو تو دستش محکم فشرد میخواست همین الان این عطرو بده...عزیزترین عکسش الان رو کف اتاق زیرورو شده و روش کلی خش افتاده اونم به خاطر فوضولی یه دختر احمق؟؟؟پره های بینیش باز و بسته میشدن و با خشم دندوناشو رو هم میسایید

-احمق تو به عکس من چیکار داری؟

نازی رنگش پرید

-من...من...

-تو چی؟؟دختره ی فوضول تو کارو زندگی نداری؟؟چسبیدی به من که چی؟؟

نازی لبشو تر کرد و سرشو انداخت پایین

-شرمنده من...

مهراس داد زد

-خفه شو لعنتی...

نازی سرشو بلند کرد و به چشمای به خون نشسته مهراس خیره شد

-بهداد بیدار میشه...داد نزن

مهراس بد تر صداشو برد بالا

-تا با لگد شوتت نکردم بیرون از خونه من برو.....همین الان کثافت فوضول هی هیچی نمیگم پررو تر میشی احمق

نازی نمیدانست با غرور له شده اش چیکار کند...میخواست یکی بزنه تو دهن مهراس و بگه کثافت خودتی اما حق داد...نمیدونست چرا ولی حق داد!!ولی باز هم نتونست آتیش درونشو مهار کنه...با حرص صداشو برد بالا

-کثافت گفته بودم کите...احمق مغرور یه نیگا به اطرافت کن....تو واقعا کوری یا خودتو به اون راه میزنی؟؟بقیه برده ی تو نیستن...بقیه هم آدن...آآآآآآآآآآآآ...چیزی که تو نیستی و هیچ وقت نبود...میدونی چیه؟؟تو اونقد با گذشته ها و این دختر زندگی کردی که نمیدونی اطرافت چی میگذره...چشاتوباز کن و خوب ببین مهتاب دیگه نیستنت

مهراس با تمام قدرت شیشه عطرو به سمت نازی پرت کرد...نازی ثانیه ی آخر زود جا خالی داد آگه نمیداد حتما خورده بود به سرش...مهراس از شدت خشم میلرزید...این دختر چطور جرعت کرده تو خونه خود مهراس صداشو بلند کنه و بگه مهتاب دیگه نیست؟؟مهتاب هست خوش هم هست...فقط بقیه اینو درک نمیکنن که مهتاب همیشه و همه جا با مهراسه...همیشه و همه جا....

نازی با بهت و ناباوری به شیشه عطری که شکسته بود و همه عطرش رو زمین پخش شده بود خیره شد.....بغض کرد...نه بخاطر اینکه کم بود بمیره...بلکه حالا تازه شدت عشق مهراسو به مهتاب درک

میکرد... حالا میفهمید مهراس بخاطر مهتاب حتی حاضر هیه آدمو بکشه... حالا میفهمید مهراس هیچوقت نمیتونه نازی رو ببخشه... هیچوقت....

مهراس همونطور که تند تند نفس میکشید پنجه اشو تو موهاش فرو برد... چطور تونست اینجوری کنترالشو از دست بده؟؟ نگاهی به نازیلا که رنگش مته گچ شده بود کرد... دندوناشو رو هم فشرد و لحظه ای فکر کرد حقشه... ولی با دیدن یه قطره اشک که از گوشه چشم نازی سرازیر شد حرفشو پس گرفت... نازی فقط میخواست مهراسو بیدار کنه همین... مهراس اومد دهن باز کنه و چیزی بگه اما نازی که بغض بدجور گلوشو میفشرد بی توجه به شیشه های روی زمین قدم اولشو گذاشت و بعدش قدم بعدی... تا اینکه به در اتاق که مهراس اونجا وایستاده بود رسید... چونه اش شروع کردبه لرزیدن حقتش بود؟؟ نبود؟؟ به هر حال سریع از کنار مهراس رد شد که مهراس بازوشو چسبید... نازی سر جاش و استاد و سرشو به سمت مهراس چرخوند... با چشمایی به اشک نشسته به چشمای میشی رنگ مهراس خیره شد... این مرد....

-معذرت میخوام... میرم گورمو گم میکنم دیگه مزاحم نباشم... خدافظ

و با یه حرکت بازوشو از دست مهراس بیرون کشید و راه افتاد... مهراس خواست بگه معذرت میخوام نرو... ولی باز هم غرور بیجاش مانع از این کار شد... مهراس باز هم چشمش به عکس خودش و مهتاب افتاد... آیا میتونه روزی مهتابو فراموش کنه؟؟؟

نازیلا در حالی که به شدت اشک میریخت از در حیاط اومد بیرون و به دیوار تکیه داد... بدجور حالش گرفته شد و غرورش شکسته... احساس میکرد با هر فوحشی که مهراس بخاطر مهتاب به او داد قلبش بیشتر خدشه دار میشد... لباسشو رو هم فشرد و سعی کرد به خودش مسلط شه... ولی مگه میشد؟؟ یه دفعه صدای مهراس تو گوشش پیچید

-تا شوتت نکردم برو... شوتت نکردم... شوتت نکردم...

نازی با یادآوری این حرف زد زیر گریه... کنار دیوار نشست و های های گریه کرد... مهراس همینجوریشم از نازی بدش میومد آگه از گذشته اش خبر دار شه چی میشه؟؟ آگه از کارایی که کرده بود....

مهراس از پنجره اتاقش بیرونو نگاه کرد... لحظه ای نازیرو دید که کنار دیوار نشسته و داره زار زار گریه میکنه... حالش از خودش بهم خورد... ولی... پرده رو ول کرد و رفت رو تخت نشست... کیف نازی رو تختش بود... یعنی تو این مدت تو این اتاق خوابیده بود؟؟ بوی تند عطر خفه اش میکرد... ولی توجهی نکرد و به اتفاقات چند دقیقه پیش فکر کرد... بخاب عکس اشتباهی از دست نازی افتاد... ولی اون که قاب عکس معمولی نبود... آهی کشید و بی هیچ حرفی چشماشو رو هم گذاشت... نیاز به آرامش داشت... آرامشی که سالهاست گمش کرده...

پی اس کلافه داد زد

-یعنی چی؟؟ نتونستین از پس یه دختر بچه بر بیاین؟؟

پاول عصبی تر گفت

-داشتیم تعقیبش میکردیم لامصب پیچید تو یه کوچه... ما هم پیچیدیم ولی یه لحظه گمش کردیم... بعدش که ماشینشو پیدا کردیم همه اطرافو گشتیم... کسی زنی رو که لباسای نامناسب پوشیده بود رو ندیده... فک کنم با چادری چیزی خودشو پوشونده... شایدم رفته تو یکی از خونه ها

-خدای من... یعنی الان ماشینشو زیر نظر ندارین؟

پاول پاروی پا انداخت و زمزمه وار گفت

-مردم شک کرده بودن... سه و نیم ساعت منتظر موندیم ولی نیومد... شماره ماشینشو گرفتیم و تو راه برگشت زنگ زدیم پرسیدیم...

-خب؟

-گفتن همچین پلاکی وجود نداره... مسلما شماره پلاکشو خودش زده... ولی نمیفهمم چرا چراغای پشت ماشینش کار نمیگردن... مته اینکه میخواست شماره پلاکشو نبینیم... شایدم میخواست تو تاریکی گمش کنیم....

بهزاد با خود فک کرد

-نازی هم بد نیست... حداقل فکر پلاک ماشینشو کرده... ولی من باهوش ترم... خوبه پلاکو لحظه آخر عوض کردم...

پی اس شقیقه هاشو فشرد و به سارا فک کرد... حالا میفهمید چرا این دختر جوون تر از سنش به نظر میومد... چطور نتونست بفهمه؟؟ از حماقت خودش عصبانی شد... خیلی... حالا تمام اسناد و مدارک دست اونه... آگه یکیشونو به پلیس نشون بده همه چی لو میره... همه چی....

پاول عصبی با پاش روی زمین ضربه میزد... هیچ فکری به ذهنش نمیرسید... باید چیکار میکردن؟

پی اس مشتی به میززد و گفت

-میدونی کدوم اسناد دستشه؟؟

بهزاد در ظاهر بی اعتنا اما در باطن کنجکاو به حرفای این دونفر گوش میداد
-آره....

-میدونی اگه یکیشونو تحویل پلیس بده دیگه گند میزنه به هر کاری که کردیم؟
پاول پوزخند زد و گفت

-این وسط فقط پای تو گیره...مدرکی علیه ما وجود نداره...ما فقط گه گاهی باهات رفت و آمد
داشتیم...نه چیز دیگه ای...

پی اس دستی به موهاش کشید و نشست سر جاش

-اره...فقط منو میبرن پای طناب دار...شماها واسه خودتون راحت میچرخین....

بهزاد در دلش جشنی برپا کرده بود که نگو و نپرس....اگه پی اس بره زندان باند بهزاد میشه بهترین
باند....و باند نامبر وان از هم میپاشه....

1390

نازی با بغض به خشایار خیره شد....چی میتونست بگه؟ اینکه بخاطر فوضولیش مجبور شده از کار
استعفا بده؟

-خب؟؟بگو دیگه...4روزه نیومدی سرکار...نگران شدم...

نازی واسه خشایار چایی ریخت

-راستش چطور بگم...استعفا دادم...راه اونجا دوره...نمیتونم هرروز پیام...امم یه کار تو یه شرکت
دیگه پیدا کردم.ده دقیقه راهه...

خشای با خوشرویی گفت

-!؟! اینم شد دلیل!؟! من مدیونتم نازی...میدونی من میتونم هرروز پیام دنبالت...راه زیادی نیست...فقط
ده دقیقه زودتر از خونه میزنم بیرون...باشه؟

نازی در دل به خودش و گذشته اش فوحش آبداری نثار کرد...درحالی که چایی اشو مینوشید زمزمه وار
گفت

-تحمل مهرا س هم سخته...میدونی که...

خشی با دقتبه چهره ی رنگ پریده نازی خیره شد...مشکلی بین این دونفر وجود داره؟ ولی....

-آره میدونم...ولی اینم که دلیل نشد...خب تو کمتر حرف بزن اونم بهت گیر نمیده..

نازی شونه بالا انداخت

-نه از کارکردن تو شرکت بیشتر خوشم میاد...محیط استودیو افسرده ام کرده...آخه اینم شد کار؟؟مهراس
واسه اینکه خودش به پیغامما جواب نده منو استخدام کرده...من از این کار خسته شدم...

خشی پس از کمی گفت و گو از جاش پا شد

-باشه من میرم دیگه...امروز قراره با مهرسا حلقه نامزدی انتخاب کنیم...البته برا من....من قبلا مال
اونو خریده بودم

نازی لبخندی زد و از ته دل گفت

-امیدوارم خوشبخت شین...مهرسا دختر خوبییه....

خشی لبخند زد و در حیاطو باز کرد...قبل از اینکه از خونه خارج شه رو به نازی گفت

-راستی...امروز مهراس بهم گفت یه سر بهت بزنم...با اینکه قیافه اش خونسرد بود ولی نگرانی رو تو
چشمات میشد خوند...فک نکنی اگه مهراس نمیگفت من نمیومدم ولی خب مهراس زودتر بهم دستور
داد....امیدوارم مشکلتون زودتر حل شه...

نازی که از درون خوشحال بود ولی باز هم دلش میخواست یه دل سیر گریه کنه...اون نباید مهراسو
عاشق خودش کنه...به هیچ وجه...

-سلام برسون...من تصمیممو گرفتم...

خشی با اخم گفت

-باشه...امیدوارم تصمیمتو عوض کنی...مواظب خودتباش...

نازی لبخند زد و بعد از خدافظی دررو بست...به سمت حوض کوچکش رفت و به ماهان خیره
شد...ماهانچه راحت و بی دغدغه به اینور و اونور شنا میکرد...راحت و بی هیچ مشکلی...نازی
حسرت زندگی ماهانو خورد...ماهان یه ماهی کوچک بی دغدغه!!!!

صدای زنگ در اومد...از جاش پا شد و درحیاطو باز کرد...با دیدن بابک که رنگ پریده تر از قبل به
نظر میرسید چشماتشو بست تا از ریختن اشکش جلوگیری کنه...حدس میزد بابک بعد از اینهمه مدت
بخاطر پول به دختر داغونش سرزده...ولی نازی حقوق این ماهشو نگرفته...پس پولی نداشت...با
زهرخند چشماتشو باز کرد و گفت

-پول ندارم...حقوقمو نگرفتم...

بابک به در تکیه داد...این دختر...این دختر چرا اینجوریه...چشماش به بابک رفته؟؟ قطعاً نه...چون بابک حتی اگه مشکلات زیادی تو زندگیش کشیده با مواد مخدر هر لحظه رو تو آسمونا سپری میکنه...این دختر!! این دختر چشماش چی داشت؟؟چشماش چی داشت که آدم با دیدن خودش تو اون از خودش متنفر میشه...این دختر! این چشما...این غم تو نگاهش...چرا بابک حس کرد نازی داغون تر از همیشه است؟؟

تکیه اشو از در برداشت

-نمیزی بیام تو؟

نازی کنار رفت ...

-همین الان چایی دم کردم..میخوری؟

-آره...تشنه امه...

نازی آهی کشید و به سمت آشپزخونه رفت...

-چه خبرا؟

بابک رو مبل نشست و شقیقه هاشو ماساژ داد...اینروزا سرش درحال ترکیدن بود...میدونست بخاطر مواد ولی نمیتونست دست بکشه...به هیچ وجه نمیتونست این کارو بکنه...

-هیچی...مته همیشه...

نازی لیوان رو روو میز گذاشت و چایی ریخت...

-چی شد سر زدی؟

بابک دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت

-میخوای بگی حق ندارم سر بزدم؟

نازی شونه بالا انداخت و به مبل تکیه داد

-بابک به نظر تو جای تعجب نداره که بعد این همه مدت بخاطر پول نیومده باشی؟؟

بابک به چشمای مشکلی نازی خیره شد...هرلحظه زندگیش جلو چشمش رژه رفت...لحظه ایکه نازی 17 سالش بود و بابک اونو از خونه پرت کرد...لحظه ای که یه کشیده آبدار به نازی زد...اون موقع ها نازی 15..16 سالش بود...یادشه این کشیده رو زد چون نازی با پول خرجی که بابک گذاشته بود رفته

بود و یه مانتو نو خریده بود...البته حدود چند هفته ای نازی این پولارو جمع کرد تا تونست مانتو نو بخره...اما وقتی با کلی شوق و ذوق منتو رو پوشید و به بابک نشون داد بابک کشیده محکم زد و بعد از کلی فوحش دادن گفت دیگه حق نداره پولارو الکی خرج کنه...گفت نازی دیگه یه دختر تمام کمال شده میتونه خودش خرج خودشو دربیاره...اون موقع بود که نازی رو تصمیمی که گرفته بود بیشتر فکر کرد...شاید این حرف بابک بود که باعث شد نازی تبدیل به چیزی که بوده بشه...حرف بابک پدرش...

نازی بیخیال قضیه شدو گفت

-شب هم میمونی...

-چرا ناراحتی؟

-قبلنا نبودم؟

-الان یه غم دیگه تو چشمام میبینم...

-اشتباه دیدی...

نازی از جاش پا شد و به سمت اتاقش رفت

-باید برم یه سر به یه جایی بزنم...دو سه ساعت دیگه برمیگردم...

بابک لبخند محزونی زد و فک کرد

-حق داره بهم اعتماد نداشته باشه و حرف دلشو بهم نگو...هیچوقت به عنوان پدر بهش خوبی نکردم...وکیلی براش بیشتر پدري کرد...خیلی بیشتر....

1384

مهراست تیشرت مشکی پوشید و روش یه کت اسپرت مشکی...شلوار جین چسب همرنگ کت و تی شرتش...بد نبود...از بلوزای تنگی که میپوشید بهتر بود...کمی دور خودش چرخید و از این تیپ هم خوشش اومد...دوباره به موهاش نیگا کرد...موهاشو یه وری زده بود...سوتی کشید و گفت

-وای او معرکه!

منیژه به داداشش که طبق معمول داشت قربون صدقه خودش میرفت نگاه کرد...نمیدونست این پسر چرا تو خونه مته دخترا میشه...لب و رچید و گفت

-————— زودباش دیگه... امروز مهتاب میاد نمیخوام قیافه نحستوببینه..

مهرا با شنیدن اسم مهتاب دست از درست کردن موهاش برداشت... به خودش خیره شد... فک کرد این تپش خوش مهتاب میاد؟؟؟

-هووووووووو با تو ام! بدو دیگه...

مهرا شونه بالا انداخت و به سمت در خروجی رفت... درحیاطو بست و به دیوار تکیه داد... میخواست مهتابو ببینه... نمیدونست چرا ولی تازگیا به حس و حال دیگه ای پیدا کرده بود... بیشتر به شرکت سرمیزد و کمتر میرفت مهمونی و پارتی... تازه دست از دختربازی هم کشیده بود... با شنیدن صدای قدم های پای کسی تکیه اشو از دیوار برداشت... مهتاب درحالی که بادقته مهرا که تپ جدیدی زده بود خیره شد... بدنبود!! میشه گفت خوب بود... مهتاب با حس مدیون بودن به مهرا جلو رفت و با لبخند کجی گفت

-سلام...

مهرا لبخند مهربونی زد و گفت

-سلام... خوبی؟

-ممنون...

سکوت....

-خب منیژه منتظرمه... کاری نداری؟

مهرا درحالی که غرق چشمای مهتاب شده بود با لحنی جدی گفت

-کارتون کی تموم میشه؟

مهتاب شونه بالا انداخت

-دو سهساعتی طول میکشه... چرا؟ اگه مزاحم یه روز دیگه...

-نه راستش میخوام به صرف یه فنجان قهوه دعوتت کنم..

مهتاب نتونست پوزخندشو مهار کنه

-باید فک کنم...

مهرا سرتکون داد و گفت

-خوشحال میشم قبول کنی... من سه ساعت دیگه برمیگردم... تا اون موقع فکر کن...

مهتاب جدی گفت

-باشه...خداحافظ

مهراس سرتکون داد و به سمت ماشینش رفت...مهتاب متفکر به رفتن مهراس خیره شد...چرا گفت رو پیشنهادت فک میکنم؟؟مگه جز این نیست که همیشه همون موقعه هرپسری میگفت نه؟؟؟با ذهنی پریشان وارد خونه شد....منیژه آب میوه رو رو میز گذاشت...

-سلام..اومدی؟

-اوهوم...

-تعجب کردی نه؟

-چرا؟

-اینکه مهراس عوض شده!!

-آها!!خب آره...مگه چیه؟

منیژه انگار داره جالب ترین داستان زندگیشو تعریف میکنه با آب و تاب شروع کرد به حرفزدن -نمیدونی که...چند روز پیش از خونه زد بیرون...قبل از اینکه بره خیلی خوشحال و شاد و سنگول بود...ولی وقتی برگشت...واایییییی عصبی بود که آدم حتی جرعت نمیکرد باهاش حرف بزنه...آآآ داشتم باهاش حرف میزدم که تو زنگ زدی گفتمی من واست کتاب فرستادم یا نه...فک کنم 4 روز پیش بود....خلاصه از اون روز به بعد تپش عوض شد و شب نشینیش کمتر و رفتن به شرکت بیشتر!! میدونم چهار روز کمه ولی باور کن مهراس همیشه دو ساعت بیشتر خونه نبود...نمیدونم اون بیرون چه اتفاقی افتاد که کلی مهراسو عوض کرد...فک کننننن مهراسی که هفته ای یه بار به شرکت سر نمیزد حالا از صبح تاشب تو شرکته...گمونم عاشق یکی از کارکنان اونجا شده....

و شروع کرد به نخودی خندیدن.....

مهتاب با بهت و ناباوری به حرفای منیژه فک کرد...نکنه مهراس.....

1390

مهراس با اخم به جای خالی نازی خیره شد....میخواست نازی برگرده...ولی چه جوری باید برش میگردوند؟رو میل نشست و به پشتی تکیه داد....خداکنه خشایار با خبرای خوب بیاد...

-سلاممم

چشماشو باز کرد

-چی شد؟

خشی شونه بالا انداخت و پشت وسایل کارش نشست

-هیچی...قبول نکرد...گفت تحمل مهراس خیلی سخته...مته اینکه یه کار تو شرکت پیدا کرده...

مهراس ابرو بالا انداخت

-کار؟؟ 4روز بیشتر نگذشته...کجا هست حالا؟

-نمیدونم...گفت ده دقیقه راهه...اونم پیده...

مهراس متفکر به خشی خیره شد...

-خب...حالش چطور بود؟

خشی خیره به چشمای مهراس زمزمه وار گفت

-بد...خیلی بد...رنگش پریده بود...زیر چشماشم که گود افتاده بود...همه اش با بغض حرف میزد...فک

میکرد نمیفهمم...مهراس چی کار کردی؟

مهراس از جاش پاشد

-هیچی...میرم قهوه بگیرم...تو میخوای؟

خشی پوزخند زد

-مهربون شدی...نه نمیخوام..

مهراس از استودیو خارج شد...حرفای خشی رو تو ذهنش مرور کرد...حالش بد بود ولی کار پیدا کرده

بود!!!یعنی اینقد غرور نازی برایش مهمه که اینجوری شده؟؟به هر حال باید باهانش حرف میزد...اینجوری

بهتر بود...

1385

نازی چادرشو درست کرد و رو به صاحب خونه گفت

-غم آخرتون باشه...

زن با لبخند مهربانی گفت

-ممنون عزیزم..

نازی بعد از خداحافظی از خونه زد بیرون...چه به موقع بود این مراسم چهلمی که برگزار شده بود...به ساعتش خیره شد...1:30 نصفه شب...اینا هم اسکل بودن نصفه شبی مراسم چهلم گرفتن...ولی امروز مئه اینکه شهادت کسی بود....لبخند محزونی زد و سعی کرد از ریختن اشکش جلوگیری کنه...لبشو گزید و به دیوار تکیه داد...به اطراف نگاه کرد کسی نبود...باید تا موقعی اینجا میموند که بهزاد بگه میشه رفت! نیم ساعت گذشت...اس ام اس اومد...

-میتونی بری..دارن برمیگردن...ولی تا برسن تو رفتی...نیم ساعت بیشتر وقتنداری...برو همونجایی که گفتم...

نازی با عجله از جاش پاشد و به سمت جایی که ماشینشو پارک کرده بود رفت...با عجله درشو باز کرد و نشست...چادرشو رو صندلی کناریش پرت کرد و گاز داد...ماهرانه از کوچه ها بیرون زد تا رسید به خیابون اصلی...به سمت جایی که بهزاد گفت روند...ده دقیقه بعد اونجا رسید...از درحیاط وارد خونه شد و با دیدن مینا لبخند پررنگی زد...مینا با لب و لوجه ای آویزون گفت

-بمیرم واست....

نازی ساکو رو زمین گذاشت و به سمتش رفت...محکم همدیگه رو درآغوش کشیدن....

نازی با بغض گفت

-این همه مدت کجا بودی؟ نگفتی زنده ام یا مرده؟

مینا که نفس کشیدن برایش سخت بود زمزمه کرد

-بهزاد نمیداشت...میگفت احساساتی میشم و تورو اغفال میکنم...میگفت نازی خوب کیسیه..

نازی پوزخندزد و گفت

-اندام و قیافه امو این لباس کوتاهی که پوشیدمو نمیگه....منظورش یه چیز دیگه بود....

مینا لبشو گزید و به لباس مشکی چسبی که تا سر زانو نازی بود خیره شد...همه اش تقصیر مینا بود....

-نمیخوای دعوتم کنی بیام تو؟

مینا تکانی خورد...آها آره بریم...

هر دو وارد خونه شدن... مینا ساکو رو میل گذاشت و رفت سمت آشپزخونه اینش...

-چی میخوای برات بیارم؟

نازی بیخیال گفت

-امروز دومین بارم بود که شراب خوردم!!

مینا دست از کار کشید... آیا واقعا حق نازی بود؟؟ باید با بهزاد حرف میزد تا حداقل حق الزحمه نازی رو بیشتر کنه...

-بیا آب انار میخوای؟؟ قبلا که خیلی دوست داشتی!

نازی لبوانو گرفت و با یه نفس خورد

-وای نمیدونی... داشتم از ترس سکنه میزدم... کلی دنبال کردن منم آخرش پیچیدم تو یه کوچه... بعد یه چادر سرم کردم تا نتون شناسایم کنن... این ساک لامصب هم که کلی اذیتم کرد...

مینا سرشو انداخت پایین

نازی برای اینکه جو رو عوض کنه گفت

-راستی... بابات کوش؟؟ نمیبینمش!

-رفته آمریکا... دو روز بعد برمیگرده...

نازی لب ورچید و گفت

-آه خوش بحالش...

1390

مهراش زنگ در روزد...

-اومدممممممم

نازی بی حوصله در روباز کرد و با دیدن مهراش اخماش رفت توهم...

-چییه؟

مهراس سرشو کج کرد... واقعا نازی مته آدمای داغون شده بود... مهراس چیکار کرده بود؟؟

-مهمون حبیب خداس....

-حوصله کلکل ندارم... بیا تو...

نازی شالشو جلوتر کشید و جلو تر وارد خونه شد... حوصله مهراسو نداشت... نه مهراس نه هیچ کس دیگه...

هر دو روبه روی هم رومبل نشستن مهراس با سوئیچ ماشینشو رو پاش ضربه میزد و به نازی نگاه نمیکرد... نازی تک صرغه ای کرد و عصبی گفت

-اومدی واسه من سوئیچ ماشین نشون بدی؟

مهراس بیخیال گفت

-4روزه نیومدی سر کار

-استعفا دادم..

-غلط کردی...

-اینش به توئه فوضول ربطی نداره...

مهراس نمیدونست چیکار کنه... اینطور که از ظاهر قضیه پیداست نازی خیلی عصبی بود

-چرا میخوای بری؟

نازی سرشو بلند و به چشمای مهراس خیره شد

-تو چرا میخوای بمونم؟؟ مگه خودت نبودی که میگفتی گورتو گم کن تا ...

-تو همه مسائلو با هم قاطی کردی...

-نه نکردم!! نه تو میتونی منو تحمل کنی نه من تورو... من استعفا دادم و دیگه برنمیگردم... یه کار بهتر با حقوق بیشتر پیدا کردم...

-اگه مشکل حقوقه همیشه حلش...

-نه مشکل من تویی!! که هیچجوره نمیشه حلش کرد...

مهراس اخماش رفت توهم... باید چیکار میکرد؟؟

-خیلی خب... تا موقعی که یکی دیگه رو پیدا نکردم باید بیای... تو قرارداد هم اینجوری نوشته شده... شیرفهم شد؟

نازی چینی به پیشونیش انداخت

-نوشته بود تا دو هفته آگه پیدا نکردی باید باشم از دو هفته به بعدش دیگه به من ربطی نداره...

-به هر حال!! از فردامیای سرکار تا یکی دیگه رو پیدا کنم...

بعد دسته چکی از جیبش درآورد... چیزی توش نوشت و گذاشت رو میز روبه روی نازی

-اینم حقوق اون ماهت...

نازی پوزخند زد... مهراس داشت بیش از پیش تحقیرش میکرد... با یه حرکت سریع چکو گرفت و به رقمی که توش نوشته شده بود خیره شد... زیاد بود!! خیلی زیاد...

مهراس به نازی که چکو مئه ندید بدیدا گرفت پوزخند زد... اینقد نیازمند بود؟؟؟

نازی لبخند کجی زد... نگاهشو به چشمای مهراس دوخت

-میدونی؟؟ حتی آگه از شدت فقر بمیرم پول تو یکی احمقو نمیگیرم...

بعد چکو از وسط نصفش کرد...

مهراس جدی اما با بهت به نازی خیره شد... یعنی اینقد از مهراس بدش میومد؟

نازی چکو تا جایی که جا داشت پاره پاره کرد و در آخر همه اشو ریخت رو میز....

-راستش میخواستم با این چک بزنم تو دهنتم... ولی تو مهمونی... آره فقیرم ولی اونقد شخصیت دارم تو خونه خودم مهمونمو تحقیر نکنم....

مهراس از شدت خشم پره های بینی اش تند تند باز و بسته میشد... این دختر داشت غیر مستقیم مهراسو تحقیر میکرد و میگفت یه جو شخصیت نداره؟؟؟

نازی که احساس خطر کرد به سمت در رفت

-حالا لطفا بیرون... باید برم سر کارم..

مهراس از جاش پاشد و بی هیچ حرفی بیرون رفت... نازی در حیاطو محکم بستو بهش تکیه داد... دلش کمی خنک شد... خوب مهراسو تحقیر کرد!! ولی نه به شیوه ی مهراس بلکه با شیوه خود نازی... به سمت اتاقش رفت... باید حاضر میشد تا بره سر کار....

مهراس وارد خونه شد... حوصله نداشت دوباره برگرده سر کار... بهداد که طبق معمول داشت کارتون نیگا میکرد... لحظه ای دل مهراس برای بهداد سوخت... طفل معصوم چه گناهی داشت؟ به سمتش رفت و جدی گفت

-تو کاری بجز کارتون نیگا کردن نداری؟

بهداد قیافه ی مظلومی به خود گرفت

-سلام بابا.... هر موقع پاهام خوب شد قول میدم دیگه کارتون نیگا نکنم..

مهراس کنار بهداد نشست

-قول مردونه؟

بهداد با لبخند شیرینی به چشمای مهراس زول زد

-قول مردونه....

مهراس لحظه ای چشماشو بست تا بتونه خودشو کنترل کنه... آخه چرا این پسر اینقد شبیه مهتابه؟ چرا حالت نگاش مهتابو یاد مهراس میندازه؟ چرا با هر بار دیدن بهداد همه خاطرات گذشته دوباره زنده میشن؟

1385

نازی درحالی که خمیازه میکشید گفت

-امشب بابات میاد؟

مینا درحالی که سفارش دوتا پیتزا میداد سر تکون داد... بعد از قطع کردن تلفن گفت

-والله بابامو که میشناسی... یه جورایی مذهبی و دلش نمیخواد بشم یکی مته بقیه خیابونیا... همین هفته پیش قبل از اینکه بره کلی باهاش جروبحث کردم... هی میگفت نگرانمه که خطایی ازم سرزنزه... هرچی گفتم باباجون نمیزنه تو کتتش نرفت! آخرش گفتم خیلی وقته این خطاهایی که تو میگی برام مته آب خوردن شده... آخرش یه چک زد تو صورتم و بی هیچ حرفی از خونه زد بیرون...

نازی سرشو انداخت پایین و مشغول قاچ کردن سیب شد

-خوبه بابا... بابک حتی نمپیرسه من کجا میرم...

آهی کشید و ادامه داد

-مثلا بابامه!! تو بابات نگرانته... از هر لحظه بودن باهاش استفاده کن...

مینا بینیشو خاروند

-والله منکه میگم خوشبحال تو!

نازی شونه بالا انداخت و چیزی نگفت...گاهی فک میکرد مینا واقعا خیلی ناشکره!

1390

نازی وارد شرکت شد...روبه منشی گفت

-نازیلا نیکویی هستم...

منشی بعد از چک کردن لیست گفت

-بله آقای وکیلی منتظرتون...طبقه دوم اتاق شماره 20

نازی سرتکون داد و وارد آسانسور شد...گاهی پارتی داشتن هم خوب نعمتیه!! حداقل تونست با یه زنگ زدن کار پیدا کنه....

وکیلی در حالی که برگه هارو امضا میکرد گفت

-بیاین تو...

نازی در رو باز کرد و وارد شد

-سلام عمو!

وکیلی لبخند زد و سرشو بالا گرفت

-اوه نازی تویی...بیا اینجا بشین... و به صندلی کنار میز اشاره کرد..

نازی با لبخند نشست و رو به وکیلی گفت

-عمو ببخشید به زحمت انداختمتونا...راستش

سکوت کرد...میدونست وکیل یاز قصد نازی رو به مهراس معرفی کرده...ولی نمیفهمید واسه چی...

وکیلی سکوترو شکست و گفت

-خب؟

-راستش از کارش خوشم نیومد...محیط استودیو خفه کننده اس...افسرده ام کرده...

وکیلی لبخند تلخی زد

-مهراسو شناختی؟

نازی دسته کیفشو فشرد

-اولاش نه...ولی چند روز که گذشت تازه فهمیدم...

وکیلی سرتکون داد و گفت

-باشه...تو شرکت خودم کارکن...

-تو چه بخشی؟

-هرجا که بخوای....

نازی سرتکون داد و چیزی نگفت...وقتی هیچی بلد نبود و فقط تا کلاس دم دبیرستان درس خونده بود
چطور میتونست کار کنه؟ اونم تو همچین شرکت بزرگ....وکیلی مته اینکه فکر نازی روخونده باشه با
ملایمت گفت

-دخترم میتونی قرارداد ها و چک و اینا رو به مقصدایی که میگیرم برسونی...دست فرمونت هم که حرف
نداره....چطوره؟

نازی لبخند شرمگینی زد

-خوبه...عالیه...

از درون داغون بود....سوادنداشت! پول نداشت! گذشته خوبی نداشت! خوشبختی نداشت! هیچی نداشت...

از خواب پا شد و دست و صورت ناشسته مشغول پوشیدن لباس شد...میدونست اگه دیر کنه مهراست کله
اشو از تنش جدا میکنه! بعد از پوشیدن لباس زودی آب خنکی به دست و صورتش زد و به سمت یخچال
رفت...در یخچالو باز کرد و همونطور که توقع داشت خالیه خالی بود! شونه بالا انداخت و با ناراحتی
کیفشو گرفت....در حیاطو باز کرد و با دیدن ماشین مهراست پوزخند زد...مهراست تکیه اشو از ماشین
برداشت...بی هیچ حرفی در جلوی ماشینو باز کرد...

بعد شروع کرد به قفلک دادن بهداد...مهراس وارد پذیرایی شد و فک کرد هنوز دو دقیقه از اومدنش نگذشته بهدادو خندوند...کاری که هیچوقت خودِ مهراس انجام نداده بود!...مهراس کت اسپرتشو درآورد و با تی شرت مشکی چسب روبه روی اون دوتفر نشست...بهداد که از خنده داشت میترکید گفت

-وای... نکنن... جیشم گلفتهههههه...

نازی با خنده دست از قفلک دادن برداشت...

-پاشو بریم دستشویی که یهو نریزه!!

بعد رو کرد به مهراس

-من دستم درد میکنه...بدو بچه ارو ببر دستشویی الان میریزه...

مهراس چشم غره ای رفت و اقدس خانومو صدا کرد...ولی اقدس جوابی نداد...نازی چپ چپ نیگاش کرد...مهراس از جاش پاشد بهدادو بلند کرد و گذاشت رو شونه هاش...بهداد با خوشحالی جیغ میکشید و سکوت خونه رو به هم میزد...نازی به بهداد که خوشحال و خرم درحال شادی بود خیره شد...یعنی نازی حق زندگی کردنو داشت؟!اون به بهداد مدیون بود....

مهراس بعد از یک ربع بابهدادو چهره ای خندان برگشت...نازی به بهداد که شلوارشو عوض کرده بود نگاه کرد...با شیطنت ابرو بالا انداخت

-میبینم که شلوار نو پوشیدی....

مهراس لبخند زد و بهداد اخم کرد

-آخه بابا هی بالا پایین پرتم کرد آخلش جیشم ریخت!شلوارمم جس شد!

نازی با خنده گفت

-چی؟؟شلوارت چی شد؟

بهداد دماغشو خاروند

-تو تلزون دیدم یه خانومه از اون چادرا پوشیده بود بعد یه سگه چادرشو لیس زد...زنه هم میگه "اه چادرم جس شد!

مهراس درحالی که موهاشو درس میکرد گفت

-جس نه.....جس...

نازی لبخند مهربانی زد و موهای بهدادو بهم ریخت...بهداد لب ورچید و چیزی نگفت....

-شنیدم که باباتو اذیت کردی....

-آخه تو نمیومدی... ما با هم میریم پاهامونو خوب کنیم... توقول دادی...

قول دادی... قول دادی... نازی به وضوح رنگش پرید... بازم قول داده بود؟ او نه....

-من... من قول دادم؟

-او هوووووم...

نازی لبخند کجی زد و چیزی نگفت.... اه به خشکیه شانس... قول داده بود!

مهراستک صرفه ای کرد

-بهداد گیر داده واسه عمل پاهاش تو هم بیای... میگه بهش قول دادی!

نازی سرتکون داد

-آره... ولی فک نمیکردم که ...

-به هر حال وقتی قول میدی نزن زیرش!

نازی ایشی گفت و ساکت شد.... بهدادبه تی وی اشاره کرد

-جونمی جون! پلنگ صورتی شروع شد....

نازی و مهراستک همزمان ابرو بالا انداختن... این بچه دست بردار نبود!! چقد عاشق کارتون و اینجور چیزا

بود! انگار نه انگار دو ثانیه پیش درمورد قولی که نازی بهش داده بود صحبت میکرد

1384

مهراستک وارد خونه شد... منیژه تو آشپزخونه داشت با تلفن حرف میزد... مهتاب هم تو هال نشسته بود و

داشت مسئله فیزیکی حل میکرد... مهراستک به سمتش رفت... کنارش نشست... مهتاب تکانی خورد و به

مهراستک خیره شد... چقد قیافه مهراستک از نزدیک جذاب تر بود... مهتاب آب دهنشو قورت داد و از

سرجاش پاشد...

-سلام...

مهرا س که از چشمای مهتاب بیش از هر چیز خوشش اومه بود خیره به چشمای مشکى و درشت مهتاب گفت

-سلام...تموم نشدین؟

مهتاب شونه بالا انداخت

-تو مسئله ی آخرى گیر کردم...یکى از دوستای منیژه زنگ زده...مته اینکه عروسیته!

مهرا س سرتکون داد و دفتر مهتابو از دستش کشید

-بیا خودم برات توضیح میدم...

مهتاب لبخند کجى زد...با اون وضعى که مهرا س داشت فک میکرد مهرا س داره بلوف میبافه که چیزى از فیزیک سرش میشه!

-خب ببین...تو این مسئله این فرمول به دردت میخوره...فرمولى که تو نوشتى ربطى به این مسئله نداره...البته اگه از این فرمول برى فقط نصف نمره رو میگیری!

مهتاب با تعجب به مسئله و جواب خیره شد...پس اونطورىام که فک میکرد نیست!!

-خب تموم شد؟

مهتاب سرتکون داد

-بریم؟

مهتاب با تردید به مهرا س وبعد به مسئله فیزیک نگاه کرد

برم؟؟نرم؟؟چیکار کنم؟

1390

مهرا س فنجان چایى اشو گذاشت رو میز

-خب...واسه یه هفته بعد باروبندیلتونو جمع کنین میریم....

نازى با نارضاىتى گفت

-من نمیتونم بیام! همینجوریشم ...

صداشو برد پایین طوری که فقط مهراس بشنوه

-تورو بزور تحمل میکنم....

مهراس پوزخند زد

-نه که من عاشق چشم و ابروی تو ام!

نازی لب ورچید

-خیلی ام دلت بخواد!!!

-به هر حال یه هفته فرصت داری وسایلاتو جمع کنی....

بعد پوزخند زد و زیر لب گفت

-که فک نکنم وسیله ای داشته باشی که بخوای با خودت بیاریش....

قلب نازی فشرده شد و غرورش شکسته...مهراس داشت فقرشو به روش میاورد....لباشو رو هم فشرده...مهراس با اینکه ظاهرش خونسرد بود ولی از درون واقعا ناراحت بود...نمیدونست چرا دوست داره به هرنحوی نازی رو ناراحت کنه...این دختر چی داشت؟؟یه حس غریب و مبهم نسبت به نازی داشت...خودش هم نمیدونست این حس حس خوبی یا حسبد؟

بهداد دست از دیدن کارتون کشید

-نازییییییی برام آب میاری؟

نازی سرتکون داد و از به سمت آشپزخونه اُپن رفت...پشتشو به اون دونفر کرد و درحالی که با پشت دست قطره اشکشو پاک میکرد گفت

-بهداد...آب سرد میخوای یا ولرم؟

بهداد داد زد

-هیچکدوم آب خنک!

نازی با بغض درحالی که لیوان آبو تو دستش میفشرد برگشت تا به سمت اونا بره...وقتی برگشت سینه به سینه مهراس شد...مهراس دست به سینه و با دقت به چشمای خیس نازی خیره شد

-گریه کردی؟

نازی که از شدت بغض نمیتونست آب دهنشو قورت بده سرشو به علامت نه تکون داد...

مهراش پوزخند زد

-خر گیر آوردی؟

نازی زهرخند زد و سرشو به علامت آره تکون داد.....مهراش بدون هیچ تغییری در چهره اش گفت

-واسه چی گریه کردی؟

نازی با صدای گرفته ای گفت

-بازم بهت میگم من اگه فقیرم حداقل یکم شخصیت دارم که بقیه رو هی مسخره نکنم...

-من مسخره ات کردم؟

-بنظرت اینکه فقر آدمو به روش بکشی مسخره کردن نیست؟

-تو زیادی حساسی! همه که نباید مته من پولدار باشن...

نازی پوزخند دیگه ای زد

-خوبه والله!!!

و بی هیچ حرفی به سمت بهداد رفت...بهداد لیوانو گرفت و گفت

-میسییییی نازی جون..

-خواهش عزیزم..

مهراش تکیه اشو از دیوار برداشت و رو میل نشست...تو همین لحظه اقدس خانوم با یه دسته گل رز وارد شد....

-آقا اینو یه خانومی دادن گفتن بدم بهتون...

نازی با لبخند کجی نظاره گر اقدس خانوم با لباس باغبانی بود...پس بگو چرا وقتی مهراش صداش کرد اقدس جوابی نداد...

-بندازشون سطل اشغال....

نازی با اخم گفت

-یعنی چه؟ گلایی به اون خشکلی رو میخوای بریزیشون دور؟ بده من میخوامشون...

-هرکار میخوای بکن ولی تو خونه من نباشه!

-با خودم میبرمشون..

نازی به سمت اقدس رفت و دسته گل بزرگو که توش حدود 20..30 تا گل رز بود رو گرفت... درحالی که بوش میکرد چشماشو بسته بود... عاشق رز بود! ولی چرا؟

مهراس فک کرد نازی با این گلا خیلی جذاب میشه... نباید اینطوری ولش کنه بره.. اه پس باید خودش برسوندش!

ناگهان اخمای نازی رفت توهم... اقدس گفت این گلارو خانوم فرستاده؟ یعنی کی؟؟ نکنه مهراس دوست دختر داره؟؟ شایدم نامزد پنهونی... به سمت مهراس برگشت که خیره به گل ها رفته بود تو فکر... حتما داره فک میکنه چقدنامزدش دوستش داره...

مهراس درحالی که فک میکرد شاید گل مورد علاقه ی نازی گل رز هست چشم از گل برداشت و به نازی که بهش خیره شده بود چشم دوخت

-چیه؟ ادم ندیدی؟

-اگه ماله نامزدته که نبرمش...

-لازمشون ندارم..

نازی با عصبانیت رفت سمتش

-منم صدقه نمیخوام

و محکم گلو کوبوند به سینه ی مهراس... اقدس و بهداد با ناباوری به نازی خیره شدن... چرا یهو اینطوری کرد؟ تا دو دقیقه پیش که غرق در خیال و رویا با گل های رز خوش بود... این دختره تعادل روانی نبود....

مهراس با دقت به چشمای نازی خیره شد... عصبانیت ناراحتی نفرت پشیمونی... همه اینا تو چشماش موج میزدن ولی... چرا حس میکرد رگه ای از حس حسادت هم هست؟

-تو... الان چیکار کردی؟

نازی عصبی و دست به کمر رو به مهراس گفت

-هرکار کردم حفته... تو فک کردی کی هستی؟ پسر شاه؟ جوووونم پسر شاه... فک کردی با یه خونه و چند مدل ماشینو یه گوشه ای چ تی سی یا آیفون از همه سرتری؟ نه عزیزم... هیچ هم اینطور نیست... تو با این شخصیت گندی که داری و با این توهماتت که از همه سرتری خودتو چی فرض کردی؟؟ آقا!!! به اطراف هم یه نیگا بنداز... هستن کسایی که دو قرون پول ندارن ولی در عوض اونقد زجر کشیدن و سختی کشیدن که بالاخره تبدیل به یه آدم شدن... یه آدم... چیزی که تو نیستی و هیچوقت هم نمیشی...

نازی از شدت خشم تند تند نفس میکشید... صداشو برد بالا

-تو یه حیوونی... تو احساس نداری... شعور نداری... عقل نداری... وجدان نداری... دقیقا چیزایی که یه انسان داره رو تو نداری... تو اونقد با گذشته ات زندگی کردی که یادت رفته خودت کی هستی.. یادت رفته به دوروبرت نیگا کنی... یادت رفته موقع غذا خوردن از غذا لذت ببری... یادترفته بخندی و بقیه رو بخندونی... یادت رفته وقتی داغونی بری یه گوشه و تو تنهاییات گریه کنی... یادت رفته به مهمترین چیز زندگی یعنی بچه ات توجه کنی... تو واقعا آدمی مهراست؟ چی تو کله اته؟؟ اینکه مهتاب یه روز برمیگرده؟ نه عزیز مهتاب رفته.. رفته و هیچوقت هیچوقت برنمیگرده... تو خوب اینو میدونی... پس منتظر چی هستی؟ اینکه یکی دیگه بجای تو هرشب واسه این بچه قصه بخونه و بوس شبخیر بده؟ یا اینکه یکی دیگه بجای تو بچه رو ببره بیرونی پارکی چیزی... میدونی تو توقع داری یکی دیگه بجا تو واسه این بچه پدری کنه... واقعا تو آدمی؟ نهههه تو از یه حیوون هم بدتری... چشماتو باز کن... ببین یه حیوون چه شکلی از بچه اش مراقبت میکنه؟ مطمئن باش هرطور مراقبت میکنن حداقل سعی و تلاششونو میکنن ولی تو چی؟ حتی به بچه ات نمیگی پسرم....

نازی پوزخند زد

-آره... تو آدم نیستی...

کیفشو از رو مبل برداشت و به سمت در رفت... مهراست به رفتن نازیخیره شد... این دختر!....

نازی با خشم و عصبانیت به خودش فوحش داد.. آگهنازین بود الان همه شادو خرم بودن... ولی تقصیر نازی هم نبود! مگه..... چقد از یادآوری گذشته بدش میومد... واقعا حالش از همه بهم میخورد... مخصوصا خودش!

آهی کشید و تاکسی گرفت..

-دریستنت

مهراست بعد از رفتن نازی بی هیچ حرفی رفت سمت اتاقتش... واقعا همچین آدمی بود؟ یه حیوون؟ اون نه نازی گفت مهراست از یه حیوون هم بدتره! الان باید بخنده یا عصبانی شه؟ به سمت گیتارش رفت... همیشه تو بدترین مواقع گیتار میزد... موقعی که عصبانی داغون ناراحت یا خیلی شاد بود... گیتارو گرفت و بعد از تنظیم کردن کوک شروع کرد به نواختن و خوندن

گریه کن ، تو میتونی / پیش اون نمیمونی ، اون دیگه رفته بسه تمومش کن
گریه کن ، ته خط ، عشق تو / دیگه رفته ، تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم به راه ، نشین اینجا / میمونی خیلی تنها ، گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه
دست بکش ، دیگه از اون طفلکی / دل داغون اون دیگه ، خوش فکر نکن حالتو میدونه

تنها میمونی ، آخه اینو میدونی / مثل اون پیدا نمیشه
اشکات میریزه ، آخه اون واست عزیزه / توی قلبته همیشه

یادش میفتی ، دلت آتیش میگیره / میگی کاش برگرده پیشم
راهی نداری ، تو باید طاقت بیاری / آخه میدونی نمیشه

درحالی که داغون تر از همیشه بود زمزمه کرد
-مهتاب ببین با من چیکار کردی... یعنی روزی میرسه که بتونم عشقتو فراموش کنم؟

نازی درحالی که زانو هاشو بغل کرد لبخند غمگینی زد.... امروز تند رفت! واقعا خیلی تند رفت... خودش هم نمیدونه از چی از کی و مهمتر از همه چرا یه دفعه زیرو رو شد؟... هندنزفری رو تو گوشش گذشت و شانسی یه آهنگ انتخاب کرد.... این آهنگ!

همین که میخوام حرف دلم رو با تو بگم میری

آره میدونم بد بوده کارم، ایجوری دلگیری

میشه ایندفعه منو تو ببخشی

میشه نگی میخوای ازم جدا شی

میشه ببخشی و بگذری عشق من

میشه فراموشت بشه گناهم

میشه نگاه کنی به اشک و آه ام

هنوزم از همه بهتری عشق من

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش میدونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

نازی با بغض سعی کرد جلو ریزش اشکشو بگیره... ولی نمیتونست... شاید هم نمیخواست... سالهاست این بغض این غم این تنهایی این پشیمونی یقه اشو گرفتن و ولش نمیکنن.... آیا واقعا تقصیر نازی بود؟ شاید اون موقع که قول داد باید فکر اینجاشم میکرد.... چرا قولشو نشکست؟ چشماشو رو هم فشرد و گرمی اشک رو رو گونه هاش حس کرد.... صدای آهنگ گوشاشو کر میکرد ولی باز هم از شنیدن این آهنگ لذت میبرد...

درحالی که غرق در گذشته ها شده بود حس کرد کسی پشت سرش سرشده... قلبش دیوانه وار میتپید... دزد اومده بود؟ مطمئنا بابک نبود چون نازی در حیاطو بسته بود... آب دهنشو قورت داد و لباسو محکم رو هم فشرد... زیر چشمی به اطراف نگاه کرد و هیچی دم دستش نبود تا با اون از خودش دفاع کنه... باید چیکار میکرد؟... بالاخره تمام شجاعتشو جمع کرد و با یه حرکت از رو میل پرید پایین و به سمت دزد برگشت... با دیدن مهراس که دست به سینه به حرکات مسخره نازی نگاه میکرد خشکش زد... مهراس بود؟؟ اون اینجا چیکار میکرد؟؟ با چونه ای لرزون گفت

-تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

مهراس رو میل نشست و به قیافه ترسیده نازی خیره شد... چقد جذاب! موهای نازی تا شونه هاش بود... موهای مشکی خوشرنگ... دقیقا مته مهتاب بود!! نازی بلوز آستین حلقه ای و یه شلوارک پوشیده بود... چقدر خواستنی!!!

اما نازی اونقد تعجب کرده بود که اصلا حواسش به این چیزا نبود

-گفتم اینجا چیکار میکنی؟ من در حیاطو بسته بودم چه شکلی اومدی؟

مهراس با لبخند کجی به چشمای نازی خیره شد

-اول لباس درست حسابی بپوش تا اغفالم نکردی...

نازی اول با تعجب اما بعدش با چشمایی گرد شده به مهراس خیره شد... مهراس خنده کوتاهی کرد و از سرجاش نیمخیز شد که همین حرکت کوچیک باعث شد نازی به سمت اتاقش بدود... مهراس به این حرکت نازی بلند بلند خندید و گفت

-اگه بخوام میتونم اون درو هم بشکونم!

نازی درحالی که غرغر میکرد داد زد

-اوه منم میشینم برو بر نیگات میکنم....

مهراس صداشو برد بالا و با شوخی گفت

-یعنی میگی از تو بترسم جوجه؟

نازی شالشو پوشید و از اتاق اومد بیرون... واقعا کنجکاو شده بود که چرا مهراس اومده... تازه انتظار داشت الان مهراس بزنه درگوش نازی که اون حرفارو بهش زد!

-خب... چرا اومدی؟

مهراس با خنده گفت

-حسادت هم بدچیزیه!

نازی یک تای ابروشو بالا انداخت

-منظور؟؟؟؟؟؟

مهراش خمیازه ای کشید

-درکت میکنم...با دیدن اون گلای رز که یه خانوم واسم فرستاده حق داری وحشی شی...

نازی اول با بهت به مهراش خیره شد...ولی بعد پقی زد زیر خنده

-یعنی این همه راهو بخاطر یه نظریه ی چرت و پرت اومدی؟؟

مهراش کمی جدی شد

-حرفایی که امروز زدی...هیچکی تاحالا این حرفارو بهم نزده بود...البته منیژه چندباری غیر مستقیم حرف زد ولی هیشکی تاحالا بهم نگفته بود تو از یه حیوون هم بدتری!

نازی سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد...الان مثلا باید معذرت میخواست؟؟؟کور خونده پسره ی عوضی!

-تو واقعا فک میکنی من همچین آدمیم؟

نازی متفکر گفت

-خب آره!

مهراش چشم غره ای رفت و جدی تر گفت

-خیلی پررویی...اینو میدونستی؟

نازی طوری که انگار خنگ ترین آدم دنیارو دیده باشه به مهراش زل زد

-تو تازه فهمیدی؟

مهراش نیشخند زد

-خب حالااااا...منظورم اینه که پررو نشو!! حالا مته آدم بگو چرا یه دفعه ای زدی به سیم آخر؟

نازی طره ای از موهاشو که ریخته بودن بیرون رو تو شالش کرد...

-خودم نمیدونم...به هر حال من وقتی عصبی شم کنترل کردنم غیر ممکنه...

-اون موقع که داشتی گلارو بو میکردی یاد چی افتادی که عصبی شدی؟

نازی لبشو تر کرد

-نمیدونم....شاید بهت حسودیم شد به پولات خونه ات بچه ات ..شاید هم چون از گل رز خاطرات بدی دارم!

مهرا س سکوت کرد....پس عاشقه؟؟یا شاید هم عاشق بود....

-چایی نمیخوای؟

مهرا س از جاش پاشد

-نه ممنون....دیگه کمکم اغفالم کردی....بهتره برم..

-راستی چه شکلی اومدی تو؟

-هرچی در حیاطو زدم باز نکردی...فک کردم اتفاقی افتاده از دیوار پریدم...میدونی این خونه اصلا امنیت نداره...تک و تنها چه شکلی اینجا زندگی میکنی؟

نازی چشم غره ای رفت

-از طرف من از بهداد و اقدس خانوم معذرت خواهی کن...

مهرا س درحالی که به سمت درخروجی میرفت گفت

-میدونستی شال بنفش خیلی بهت میاد؟

و در رو بست....

نازی با لبخند به دربسته خیره شد....مهرا س روانی بود!!! بجا اینکه بشینه نازی رو دعوا کنه اومده میگه اغفالم میکنی و شال بنفش بهت میاد...

1385

مینا با لبخند به سمت پدرش رفت

-سلام بابا....

وکیلی لبخند کجی زد و آروم سرشو تکون داد... تو این مدت که آمریکا بود به خیلی چیزا پی برد... اینکه اگه مینا تبدیل شده به یه هرزه فقط تقصیر مینا نبود... بلکه تقصیر خود وکیلی هم بود!! ولی.....

نازیلا به سمت وکیلی رفت... دستشو برد جلو

-سلام آقای وکیلی... خوش اومدین...

وکیلی نگاه دقیقی به نازی انداخت... لاغر تر و رنگ پریده تر از همیشه... خوب یادش چندیاری نازی تو خونه اونا مونده بود چون میگفت باباش میخواد دوستاشو بیاره خونه! ممکنه این دختر تاثیر بدی رو دخترش گذاشته باشه؟؟ چون اونجور که پیداس وضعشون زیاد خوب نیست! خب ممکنه که.....

دست نازی رو آروم فشرد و با لحنی خشک گفت

-خوش اومدی...

و به سمت اتاقش رفت... نازی زهرخند زد و آروم رو مبل نشست... مینا شرمسار و ناراحت از رفتار پدرش رو به نازی گفت

-نازی بابام از دست من ناراحته... واگر نه هیچ مشکلی با تو نداره....

نازی با بغض لبخند بی جونی زد

-عادت کردم... من عادت کردم به این رفتارها... به این نگاهها... به این پوزخندا... به این تحقیر شدنا... مینا من عادت کردم... هه تو خیابون دارم راه میرم زنه پنجاه سالشه زیر لبی هرچی فوحش بلده نثارم میکنه... البته حق داره... همه فک میکنن من و امثال منن که این جامعه رو به گند کشیدن و بچه های مردمو اغفال میکنن... ولی نمیدونن ماهم همچین خوش و خوشحال نمایم این کارارو بکنیم... اونا نمیدونم 80% مردا خودشون میان دنبالمون... اونا نمیدونن ما مجبوریم... اونا نمیدونن همه کسایی که حجاب دارن خوب نیستن! اونا ماهارو درک نمیکنن... اونا فقط آدمای باحجابو درک میکنن... اونا فقط اونایی رو درک میکنن که یه تارموشون معلوم نیست... فقط اونایی رو درک میکنن که مانتو های گشاد تا سرزانو میپوشن... اونا ماهارو درک نمیکنن... هیچکی ماهارو درک نمیکنه....

مینا لباشو رو هم فشرد... با این دختر چیکار کرده بود؟

آهی کشید و برای عوض کردن جو گفت

-راستی... بهزاد گفت کارت داره... نمیدونم چیکار ولی مته اینکه مهمه...

نازی سرتکون داد و باز هم گرفته و ناراحت به نقطه روبه روش خیره شد...

خشایار مه‌رسارو هول داد اونور

-مه‌رسا... یعنی چه؟ میگم حوصله ندار ماا...!

مه‌رسا چینی به پیشونیش انداخت

-خشی گوش کن... من میخوام عروسیمون لب دریا باشه... میفهمی

خشی رو مبل نشست

-نمیشه که اونهمه آدمو دعوت کنیم لب دریا!

-خب فقط نزدیک ترینا رو دعوت کن... من که هیچکی رو دعوت نمیکنم... تو هم که پنج شیش نفرو

دعوت کن تموم شه بره...

خشی فک کرد نزدیک ترین دوستاش کیان؟؟ مه‌راس و عرفان و محمد و کیارش... اوه نازی رو هم باید

دعوت کنه... بالاخره اون بود که این دونفرو آشتی داد

-اوکی بابااا... من 5 نفرو دعوت میکنم... خوبه؟

مه‌رسا با رضایت سرتکون داد

-آره... فقط من لباس عروسمو...

-امروز میریم انتخاب کن... باشه؟

مه‌رسا دماغشو خاروند

-نه امروز نمیشه... فردا خوبه؟

-آره... حالا برویه چایی دم کن مردممم..

مه‌رسا خنده کنان به سمت آشپرخونه رفت

-راستی... از نازی و مه‌راسی که گفتی چه خبر؟ ازدواج کردن یا نه؟

خشی لبخند زد

-او هههه این دونفرو دو دِیقه کنار هم بزاریشن همچین میپرن به هم انگار بابای اون یکی طلبکار بابای

اونه!!!

-چی؟ یعنی چی؟

-یعنی اینکه مدام در حال دعوا و کلکلن.... والله دست تام و جری رو از پشت بستن!!

-اوه....حالا مشککشون چی هست؟

-نمیدونم...ولی من اینطور برداشت کردم که هر دو مغرورن....اگه یکی کاری کنه که غرور اونیکی بشکنه دیگه واویلا میشه!!

-حالا آخرش به هم میرسن؟

خشی متفکر گفت

-نه....یعنی نمیدونم...فک نکنم دوتا آدم مغرور باهم بسازن مگه نه؟

-عشق بر هر چیزی غلبه میکنه!!

-آره اینم راست گفتی!

-به هر حال امیدوارم به هم برسن....واقعا به نازی مدیونیم...

-او هوم...منم همین نظرو دارم!

نازی روبه وکیلی گفت

-[؟؟؟] من که گفتم از دو هفته بعد کارمو شروع میکنم...یادتون رفت عمو؟

وکیلی لبخند مهربانی زد

-نه یادم نرفت...میخواستم به یه بهونه ای بیای اینجا دیدن این پیرمرد...

نازی شرمسار سرشو انداخت پایین

-چیکار کنم....تا 6 کار میکنم تا برسم خونه شب میشه....

وکیلی سرتکون داد

-خب تعریف کن دخترم...چه خبر؟ با مهراس چیکار کردی؟ هنوز نفهمیده؟

نازی آهی کشید و از ته دل گفت

-نه....امیدوارم هیچوقت نفهمه....

وکیلی با دقت به نازی نگاه کرد... از واکنش مهراس میترسید یا....

-چرا نمیخوای بفهمه؟

نازی لبشو گزید

-خب... خب آگه بفهمه میدونید که چی میشه... نمیخوام همچین اتفاقی بیفته....

-عاشق شدی؟

نازی با بهت به وکیلی خیره شد... نگرانی تو چشماش موج میزد... نه! احمقانه ترین کاری که نازی میتونست بکنه عاشق مهراس شدنه!

-اوه نه... دیوونه که نیستم...

-عشق یه نوع دیوونگیه...

-من...

-نازیلا دخترم خواهش میکنم حواستو جمع کن... شمدادوتا مته دو خط موازین... میفهمی که؟

نازی سرتکون داد

-من هیچ حسی نسبت به مهراس ندارم... فقط خواستم گوشهایاز گذشته رو جبران کنم... البته میدونم کارایی که میکنم حتی یه ذره اشو جبران نمیکنه... ولی خب....

-حالا چیکار میخوای بکنی؟

-اول از همه میخوام پاهای بهداد خوب شه... طفلکی تو خونه کپک زد....

-خب بعدش؟

-اوه هنوز نمیدونم...

وکیلی متوجه شد نازی نمیخواه درمورد این مسئله صحبت کنه... پس بیخیال شد

-راستی... مینا گفت جمعه آگه تونستی بیای خونمون... دیگه نو که به بازار اومد...

-حتما میام...

خشایار رو به مهراس گفت

-راستی... هفته بعد عروسی میگیریم...

نازی با لبخند مهربان گفت

-؟؟؟ مبارک باشه... چرا اینقد دیر گفتین؟

-آخه مه‌رسا گیر داده بود عروسی لب دریا باشه...

مه‌راس ابرو بالا انداخت

-خب؟

-هیچی هرچقد گفتم نه تو کتتش نرفت!! آخرش دیگه قبول کردم...

-یعنی همه مردمو علاف میکنی بیان لب دریا؟

-نه خب مشکل ماهم همینجا بود! آخر سر مه‌رسا گفت 6/5 نفر از دوستای نزدیکتو دعوت کن...

مه‌راس سرتکون داد

-مبارک باشه!!

خشی چشم غره ای به نازی و مه‌راس رفت

-اینو نگفتم که هی مبارک مبارک باشه بگیرین!

نازی و مه‌راس همزمان گفتن

-خب؟؟؟

-کوفت خب!! دارم میگم هفته بعد دعوتین دیگه!! دوزاریه هر دوتون خیلیییی کجه!

دوباره مه‌راس و نازی همزمان گفتن

-آهاااا!!!

نازی و مه‌راس نگاهی به هم انداختن و زدن زیر خنده...خشایار درحالی که لبخند میزد گفت

-منتظر عروسی شما دوتا هم هستیما....

لبخند نازی خشکید...اما مه‌راس بیخیال برگه اشو تا کرد و گذاشت تو کیفش

-خشی...م.م نگفت کی شعرارو میده؟؟ دیگه خیلی ناز کردا!!

-نمیدونم...مته اینکه داداشش تصادف کرده..فک نکنم تو اون وضع روحی نا مناسب بتونه برات شعر

بنویسه!

-اوه خدای من... پس من این وسط چیکار کنم؟! احمقو کل برنامه هامو بهم ریخت...

نازی لبشو گزید

-راستش... من....

خشی با تعجب گفت

-تو چی؟

-راستش... من یه...

مهراس کلافه گفت

-اه زرتو بزنی...

نازی چشم غره ای رفت

-میخواستم بگم من یه شعر خودم نوشتم اگه خواستی بخونش ولی حالا که اینجوریه نمیخواد!

مهراس پوزخند زد

-اوه اوه اوه!! خانومه شاعر!

خشی لبخند زنان گفت

-ببین هرچی هست بهتر از هیچیه... تمام رقیبات دیگه دارن خودشونو میکشن بالا... تو تازه اوج گرفتی..

-دقیقا واسه همین نمیخوام با خوندن یه آهنگ با تکست چرت و پرت خودمو پایین بکشم!

-ببین فردا بیاره اگه خوشت نیومد میتونی نخونی...

نازی دست به سینه گفت

-من نمیارم!! اتفاقا همه ازش خوششون اومده!!

مهراس شونه بالا انداخت

-من نمیخونم...

خشی روبه نازی گفت

-دست مهراس نیست... تو بیار من اگه خوشم اومد میخونمش!

نازی چشم غره رفت

-باشهمیارم ولی آگه خوشت اومد این آقا باید ازم خواهش کنه که شعرو بهش بدم...

مهراس پوزخند دیگه ای زد

-درخواب بینی!!

نازی لب ورچید

-میبینیم!

-ای بابا!!! میتونین دو دقیقه متهآدمای منطقی باهم صحبت کنین؟؟ شدین مته تام و جری!!!

نازی لبخند زد

-دور از جون جری!

مهراس چینی به پیشونیش انداخت

-میگی اونقدر ا لیاقت ندارم که اسممو بزارن جری؟

-چقد زود مفهوم حرفامو میگیری و درکشون میکنی!

-خیلی پررو شدی...برو دوتا قهوه بیار!!

نازی ایشی گفت و از استودیو خارج شد....این مهراس انگار نه انگار دوروز پیش داشت درمورد اغفال شدن و شال بنفش حرف میزد...شونه بالا انداخت و روبه مش رحمان گفت

-سه تا قهوه آگه میشه...

مش رحمان سر تکون داد

-الان دخترم...

بعد دقایقی مش رحمان با یه سینی که روش سه فنجان قهوه بود اومد

-بگیر دخترم...

نازی سرتکون داد

-خیلی ممنون....

با سینی وارد استودیو شد...خشایار پشت به اون دونفر نشستهبود و داشت کاراشو میکرد...باید قسمتی از آهنگ جدید مهراسو برمیداشت و حذفش میکرد...نازی به سمت خشی رفت

-بفرما..قهوه ات...

خشی فنجان قهوه رو برداشت و گذاشت زیر دستش...

-ممنون...

نازی به سمت مهراس رفت

-بگیر

مهراس با تردید لیوانو گرفت

-چیزی توش ننداختی که...

نازی لبخند شیطننت آمیزی زد

-بازم منو میفرستی برم قهوه بیارم؟

مهراس لیوانشو به نازی داد

-بخور ببینم چیزی ریختی توش یا نه...

نازی با چشم غره لیوانو برداشت و یه قلمپ از اون نوشید

-نه چیزی ننداختی...خو بده قهوه امو...

نازی شونه بالا انداخت

-دهنیش کردم!! اون یکی رو بگیر

-بازمبه تو اعتمادی نیست...بهتره همینو که تستش کردم رو بگیرم..

فنانو از نازیگرفت و از همونجایی که نازی خورده بود قلمپی از قهوه اش نوشید... (اینقد بدم میاد از این کار)

نازی با تعجب ابرو بالا انداخت...فک کرد شاید حواسش نبود!

وکیلی روبه مینا گفت

-نمیدونم میاد یا نه... فک کنم دلش پیش مهراس گیره...

مینا آهی کشید

-این دختر آخرش خودشو میکشه... میدونی که چی میگم...

-میفهمم... تویه جور بهش بفهمون رسیدن اون دو نفر به هم غیر ممکنه...

-بابا نمیدونم چیکار کنم... فک میکنی حرف منو قبول میکنه؟

-نمیدونم!!! تو چی فک میکنی؟

-معلومه که نه... یه بار حرفمو قبول کرد برا هفت پشتش بسه....

-حالا اگه جمعه اومد....

-بابا بیخیال... خودم میدونم چیکارش کنم...

1384

مهتاب رو به مهراس گفت

-خب؟! دعوت امروزت به چه مناسبتی بود؟

مهراس خیره به چشمای مهتاب گفت

-نامزد داری؟

مهتاب بدون اینکه قیافه اشو ببازه گفت

-چند روز بعد قراره نامزد کنیم...

مهراس لبخند زد... سرشو برد جلوتر

-میدونم نداری... با من ازدواج کن...

مهتاب درحالیکه قیافه ی متعجبی داشت از جاش پا شد و کیفشو گرفت

-متاسفم... لطفا دیگه مزاحم نشین...

وبه سمت در خروجی رفت

مهراس پول دوتا قهوه رو حساب کردو با قدم هایی تند خودشو تقریبا به مهتاب رسوند... نمیخواست مهتابو از دست بده... مهتاب یه چیز دیگه بود... یه دختر شیطون اما در عین حال با وقار... حتی تاثیرایی که رو مهراس گذاشته بود همه رو متعجب کرده بود...

مهراس حدود ده قدم با مهتاب فاصله داشت... داد زد

- اگه نامزد داری لایذ واسه همین بایه غریبه اومدی کافی شاپ؟؟ شاید هم برات یه کار عادیه؟؟

مهتاب درحالی که از شدت عصبانیت نفهمید وسط خیابونه یه دفعه ایستادو به سمت مهراس برگشت تا جواب این توهینشو بده... که تا دهن بازکرد حس کرد ضربه محکمی به بدنش وارد شد....

مهراس لحظه ای نتونست نفس بکشه... نه... الان نه... الان که تازه اونو پیدا کرده نه... زیر لب زمزمه کرد

-خدا به تمام مقدسات عالم قسم اگه مُرد منم میمیرم...

با حالی نزار به سمت پیکر بی جون مهتاب که رو آسفالت داغ افتاده بودرفت... چه معصومانه خوابیده بود... مهراس به طور نامنظم نفس میکشید... نه اگه مهتاب مُرده باشه چی؟ رفت کنار مهتاب نشست... زمزمه کرد

-مهتاب....

مهتاب نه پلک زد نه واکنشی نشون داد... ترسید... قلبش تند تند میتپید... اگه مُرده باشه؟؟ لباشو محکم رو هم فشرد...

-مهتاب... بیداری؟

سکوت

همه کسایی که شاهد این صحنه هابودن فک کردن مهراس نامزد یا همسر مهتابه... واقعا دلشون واسه این دختر جوون و این مرد داغون سوخت...

مهراس دستی به پیشونی خونی مهتاب کشید.. سرد بود... چرا سرد؟؟ دو دستشو دو طرف بدن مهتاب قائم کرد و خم شد و پیشونیشو گذاشت رو پیشونی مهتاب... چشمای مهتاب بسته بود... نکنه مُرده؟؟ با بغض زمزمه کرد

-خانومی... مهتاب.. باز کن چشمتو...

سکوت...

به سختی نفس میکشید... کمی پیشونیشو فشار داد

-مهتاب.. من... نشد بگم دوستت دارم... میدونی... هیچوقت فک نمیکردم... فک نمیکردم عاشق شم.. ولی تو...

به سختی نفس دیگری کشید.. نمیخواست مهتابو از دست بده... یاد روز اولی که مهتاب با کیف زد تو فرق سرش افتاد... زهر خندی زد و یک قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد و رو گونه مهتاب چکید... گریه یه مرد....

از اون فاصله کم هر م نفس های مهتابو حس کرد... نفس هاش آرام بودن... مهراش چشماشو محکم رو هم فشرد...

-چرا جواب نمیدی؟

یکی از مردا که تازه به خودش اومد رفت سمت آن دو... دست مهراشو گرفت تا بلندش کنه که مهراش با خشم پیشونیشو از رو پیشونی مهتاب برداشت و داد زد

-دست نزن... این دختر عشقمه... عشقم... میفهمی اگه چیزیش بشه نابود میشم؟؟ من عاشق این دخترم... ولی....

ز مزمه وار ادامه داد

-نتونستم بگم دوستش دارم...

احساس کرد قلبش بیشتر از پیش فشرده شد... نتونست بگه دوستش داره! احمقانه بود... بدتر از اون که عامل این تصادف کسی بجز مهراش نبود....

صدای ماشین آمبولانس اونو به خودش آورد... اگه مهتاب میمرد؟

1390

نازی نگاه سطحی به شعرش انداخت... کار درستی میکرد این شعر چرت و پرتو میداد به مهراش؟ لب و رچید و زمزمه کرد

-گور باباش!! نخواست به درک!

منیژه با تعجب ابرو بالا انداخت

-چی؟؟ نازی هم باهاتون میاد؟

-او هوم... بهداد ول کن نیست...

منیژه خنده کوتاهی کرد

-خوبه بهداد هستا!!!

-منظوووور؟

-ناقلااا کلککلککلک نگفته بودی!!!

و با شیطنت ابرو بالا انداخت

-اه برو بابااا!!! فک نکن خیراییه!

-اوکی... بیخیال...

ولی ذهنش پر بود از علامت سوال... یعنی این مدت که خارج بودن اتفاق خاصی نیفتاد؟

1390

وکیلی با اخم به چهره ی رنگ پریده مینا خیره شد... حس میکرد مینا چیزپرو پنهنون میکنه... تو این مدت متوجه تغییرات روحی روانی مینا شده بود!! آهی کشید و نا امیدانه گفت

-مینا... دختر بابا... نمیخوای چیزی بگی؟

مینا دست از ریختن چایی برداشت! به خطوط روی صورت پدرش که نشان از پیری اش بود نگاه کرد... آیا پدرش سزاوار این همه درد بود؟ به سختی لبخند بی جونی زد و زمزمه وار گفت

-نه بابا جون... فقط چون دیگه کمکم به عاشورا تا سوعا نزدیک میشیم حالم کمی گرفته اس!

وکیلی به ظاهر لبخند زد بازم دروغ! حدود دو ماهه که این دروغارو میشنوه... نکنه بازم.....

-بابا نازی فردا میاد؟

-اوه نمیدونم... خودش گفت آره ولی خب میدونی... حس میکنم نمیاد! حق هم داره!

مینا زهرخند زد و سر تکون داد....

-باشه میرم شام بپزم چی میخواین؟

-زحمت نکش از بیرون سفارش میدم..

-بابا!!!! یعنی اینقد دست پختم بده؟؟

وکیلی خنده کوتاهی کرد

-نه دست پختت بد نیست فقط از جونم سیر نشدم که بخورمش!

-بابا!!!!

-باشه باشه.... من که هوس پیتزا کردم... با هم بپزیم؟

مینا لبخند زنان سینی چایی رو برداشت

-آره بریم....

بهداد با اخم زمزمه کرد

-بابا تو قول دادیییی....

مهراس با به یاد آوردن دیروز چشم غره رفت

-بهداد من حوصله ندارم!!!! میگم قبول نمیکنه... میفهمی؟

بهداد داد زد

-نههههه من نازی رو میخوام!

مهراس کلافه دستی به موهاش کشید

-عزیز من همیشه! گفت نمیخواد میفهمی؟

بهداد پاشو به زمین کوبید

-من نازی رو میخوام!! غذا نمیخولم!

مهراس وقتی بازم به شرطی که نازی گذاشته بود فک کرد زمزمه کرد

-عمر اگه ازش معذرت بخوام!!

بشقاب سوپو گذاشت رو میز عسلی بهداد.....

-باشه نخور!! هر موقع گرسنه ات شد اقدس واست یه چیز میاره!

بهداد تیرپیه گربه شرک رو گرفت...مهراست کمی نرم شد ولی قانع نشد!! اگه میمرد هم نمیخواست از نازی معذرت بخواد! واقعا اصلا نازی مستحق این نیست!

-چییه؟ چرا اینجوری نیگام میکنی؟

بهداد چند بار پلک زد

-من قهرم!

-باشه قهر باش!

دستاشو تو جیب شلوارش کرد و از اتاق خارج شد! آه پدر بودن اونقدرها هم که فک میکرد راحت نیست! باید کلی با موجوداتی مته بهداد سروکله بزنی! همیشه که!

رو تختش دراز کشید و به فکر فرو رفت.....یعنی رفتارش خیلی بد بود؟؟؟

نازی رو به بابک که لاغر تر از قبل مینمود با اندوه زمزمه کرد

-بابک چیکار کردی با خودت؟ من التماس کردم دیگه.....

بابک لبخند کجی زد و به اخمی که نازی کرده بود نگاه کرد.....دلش برا این دختر میسوخت....واقعا دختری مته نازی مستحق همچین زندگی بود؟ معلومه که نه! نازی فقط و فقط قربانی خواسته های بابک و خودخواهی های او شده بود!!

نازی گوشیشو گرفت و زمزمه کرد

-دفعه قبل چه بی خبر رفتی....اومدم خونه دیدم نیستی...

بابک دستی به صورتش کشید و گفت

-باید میرفتم...نمیتونستم تحمل کنم...

-چیو؟

-تورو!

نازی لبخندش تبدیل به زهرخند شد

-اونقد از من متنفری؟

-آره! چون وقتی میبینمت یاد خطاهایی که مرتکب شدم میفتم... میدونی با دیدنت زجر میکشم... با زجر کشیدنت داغون میشم!

نازی خیره به تی وی گفت

-اشکال نداره... چند روز بعد میرم مسافرت دیگه منو نمیبینی....

بابک چشماشو بست و به مبل تکیه داد

-کجا؟

نازی با اخم زمزمه کرد

-نمیدونم... باید یه مدت از اینجاها دور باشم... پلیس مته اینکه ردمو پیدا کرده!

بابک چشماشو باز کرد و با بی حالی پرسید

-کی گفته؟

-سیروس... امروز صبح زنگ زد گفت چند نفر از اعضای باند لو دادنت... بهزاد سعیشو کرد تا اعتراف نکنه ولی

-آخرش زد زیر همه قول و قراراتون؟

نازی با ناراحتی سرتکون داد

-میدونی حتی اگه بهزاد چیزی نمیگفت بازم از طریق بقیه میتونستن پیدام کنن.... میفهمی که!

بابک آهی کشید و دلسرد از زندگی گفت

-حالا واقعا میخوای کجا بری؟

-نمیدونم... طرفای شمال میرم... نه شاید طرفای جنوب رفتم.... اوه هنوز نتونستم تصمیم بگیرم...

بابک چشماشو رو هم فشرد

-دوتا دوست دارم که تو این کارا واردن.... میتونم ازشون بپرسم کجاها امن و امانه!

نازی سرتکون داد

-ممنون میشم اگه این کارو کنی....

بابک آهی کشید و از ته دل گفت

-در حقت پدری نکردم بیشتر ظلم کرد...واقعا خجا....

-ششششش.... من گذشته هارو فراموش کردم...همیشه به آینده فک میکنم...همیشه میفهمی بابک؟

بابک احساس میکرد چیزی رو قلبش سنگینی میکنه...این دختر چرا اینجوری بود؟ مهربونیش
.....بابک لایق همچین دختری بود؟

نازی درحالی که کانال عوض میکرد گفت

-فک کنم آخر هفته برم....اگه دیدی نیستم بدون رفتم....نمیدونم بستگی داره...

-به چی؟

نازی متفکر گفت

-به اون!

1385

نازی رو به مینا گفت

-اون ساکو بیار بهزاد گفت بعد ماموریت قبل از اینکه از خونه ات بیام بیرون بازش کنم و از
وسایلی توش استفاده کنم...

مینا با هیجان گفت

-باشه الان میارم....کلی پیش خودم حدس زدم تو اون ساکه چیه!

با عجله ساکو از زیر تختش درآورد و به سمت نازی پرت کرد

-بدو بازش کن...

نازی با لبخند بازش کرد....با تعجب به گیس و وسایل آرایش و لنز و ... خیره شد....اوه باید تغییر
چهره میداد؟ لب ورچید

-من نمیخوام قیافه ام عوض شه...

مینا با عجله کلاه گیس خرمایی رنگو گرفت و گفت

-اوه ببین چه خشمه... لامصب منم از اینا میخوام... ببین معلومه از اون اصل هاست که تابلو نباشه کلاه گیس... واووو و لنز قهوه ای....

نازی کلافه لنزو گرفت

-اه اینقد دست کاری نکن این وسایلا رو... دو ساعت بعد باید برم بهزادو ببینم... با این حساب باید تیپم عوض کنم!

مینا سر تکون داد

-آره آره... کلا همه چیتو باید عوض کنی... مطمئنا افراد باند پی اس اونورا منتظرتن... بهتره صداتم عوض کنی!! اونا خیلی دقیقا!

نازی لبخند کجی زد و زمزمه کرد

-آره باید با آغوش باز برم استقبال مرگ!! میدونی اگه یه درصد احتمال بدن من اون دختره ام همونجا کارمو با یه گلوه میسازن دیگه همه چی تموم میشه؟

مینا اخم کرد

-زبونتو گاز بگیر...

نازی زهر خند زد و چیزی نگفت هیچکی درکش نمیکرد... هیچکی...

مهاس کلافه به خشی خیره شد....

-اصلا به تو چه؟؟ زنته؟؟ ننته؟ دوست دخترته؟ خب نخواستم اون شعر چرت و پرتشو بخونم! عجب!

خشایار با ناراحتی سر تکون داد

-واقعا رفتارت خیلی بد بود... قیافه نازی رو ندیدی که....

مهاس تک صرفه ای کرد و عصبی گفت

-بیخیال.... بزار کار این آهنگو تموم کنیم ماله نازی پیش کش....

خشی چشم غره رفت و دکمه رو زد... آهنگ پخش شد و مهاس شروع کرد به خوندن....

-هی هی... هواست کجاس؟ اصلا به ریتم آهنگ توجه نمیکنی.... ببین وقتی میگی منو تو باید....

-اه خودم میدونم... باید صدام اوج بگیره... پلی کن...

خشی با تاسف سرتکون داد

-خودتم میدونی همه اش حواست پیش اونه! تو واقعا....

-اینقد زر نزن و پلی کن...

بابک با لبخند گفت

-نه دخترم می خواد!

شایان یک تای ابروشو بالا انداخت

-سابقه داره؟

-او هوم....

شایان به فکر فرو رفت... فعلا که داخل کشور امن و امان نیست...

-نمیدونم... چند روز پیش خبر آوردن که طرفای شمال چن نفرو دستگیر کردن... جنوب هم که وضعش بدتره... نمیدونم داخل کشور که امن نیست....

بابک آهی کشید و زمزمه کرد

-پیشنهاد میکنی چیکار کنه؟

شایان با انگشت ضربه های پی در پی روی میز میزد....

-نمیدونم... به نظر من بهتره برا یه مدت از کشور خارج شه! این بهترین راهه!

بابک شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه هاش... پس باید هرچه زودتر اقدام میکردن... ولی چه کاری؟؟

نازی بازم با به یاد آوردن دو روز پیش داغ دلش تازه شد... اه اه پسره ی پر رو!! چقد بخاطر این شعرش تحقیرش کرد... ولی مهرا س چه میدونست نازی با تمام وجود این شعرو واسه اون نوشته بود؟؟

آهی کشید و برای چندمین بار اون روز را مرور کرد...

دو روز پیش

نازی با لبخند رو به خشی گفت

-نمیدونم! اگه خوشش نیومد میزنم تو دهنش!

خشی خنده بلندی کرد

-ولی شعرت قشنگ بود! واسه کسی نوشته بودیش؟

نازی به فکر فرو رفت...

-نمیدونم...تا حدودی آره! خب احساسات خودمه دیگه!

خشی لبخند اطمینان بخشی زد

-آفرین من که خیلی خوشم اومد...

-بنظرت مهراش خوشش میاد؟

خشی ونازی با شنیدن صدای مهراش به سمت در برگشتن..

-از چی خوشم میاد؟

خشی به سمت مهراش رفت...

-بیا این شعر نازیه...خیلی قشنگه!

مهراش بیخیال گفت

-بده ببینم چیه....

برگه رو از دست خشی گرفت و شروع کرد به خوندن...

میترسم از روزی که تو....بفهمی من کیم..

میدونم حتی دیگه..نمیخوای بفهمی من چییم...

طعم ِ گس ِ نگاهتو...تلخی ِ حرفای تو..

شیرینی لبای ِ تو...عشق بی همتای ِ تو...

ذره ذره میخوامشون... ولی بازم ندارمشون...

گذشته ها نمیدارن... که داشته باشمشون...

آخه تلخه گذشته ها... مئه دیواره بینِ ما...

گلم همیشه که تا ابد... ازت پنهون کنم اونو...

بالاخره یه روز از راه میرسه... که راهمون جدا بشه...

ولی بدون عشق یه غریبه... هیچوقت جایگزینِ اون نمیشه...

طعمِ گس نگاهتو... ازم دریغ نکن... شاید روزی بفهمی که... من زنده ام با همون....

مهراست بعد از خوندن آخرین سطر پوزخند زد... یه پوزخند که باعث شد نازی بغض کنه....

-این بود؟

نازی سر تکون داد...

-یعنی.... تو میخواستی من اینو بخونم؟

خشی پادرمیانی کرد

-مهراست شعرش که...

-خفه خشی....

خیره به چشمای نازی گفت

-تو واقعا میخواستی من اینو بخونم؟؟

نازی پلک زد....

مهراست پوزخند معنی داری زد

-چرت و پرت ترین شعری که تا حالا خوندم!

نازی زهرخند زد

-احترام خودتو نگه دار!

مه‌راس سرتکون داد و برگه رو انداخت تو سطل آشغال بغل دستش... نازی به سطل آشغال خیره شد... حس کرد قلبش فشرده شده... مه‌راس تمام وجود نازی رو خیلی راحت انداخت تو سطل آشغال...

نازی با صدای خفه ای گفت

-شعور نداری نه؟

-چرا دارم که اینکارو کردم!

نازی کیفشو گرفت و رو به خشی گفت

-من دیگه یه لحظه هم اینجا نمیوم!

-نازی بیا بشین حرف بزیم حل...

-نه... یا از کارش معذرت بخواد یا من دیگه برنمیگردم...

مه‌راس از کنار در رفت کنار

-راه باز جاده دراز!

نازی با خشم از استودیو خارج شد...

خشی دستی به صورتش کشید

-اه مه‌راس... دیدی چیکار کردی؟

مه‌راس بیخیال شونه بالا انداخت!

متفکر به روبه روش خیره شد... هیچی به ذهنش نمی‌رسید... حس میکرد آگه خودش تسلیم پلیس شه سنگین تره!! آهی کشید و گفت

-نمی‌دونم!! واقعا نمی‌دونم چیکار کنم! آخه من گورم کجا بودد کفن داشته باشم؟ میدونی چقد پول میبره؟

بابک سرتکون داد

-ولی هیچ راه دیگه ای نداری... از اینور و اونور قرض کن تا...

-بابک فک کردی میدن؟ والله تمام کسایی رو که من میشناسم خودشون نیازمند پولن!!

بابک آهی از سر نا امیدی کشید

-نمیشه که بری زندون...

نازی چشماشو بست و به مبل تکیه داد

-نمیدونم... شاید اینجوری بهتر باشه... البته اگه حکم اعدام باشه بیشتر خوشحال میشم....

بابک به چهره ی رنگ پریده تر از قبل نازی خیره شد... این دختر همون دختر شاد و شنگول چند ماه پیش بود؟ بابک مطمئن بود اتفاقاتی افتاده که خودش از اون بی خبره!

-نازیلا... اتفاقی افتاده؟

نازی چشماشو باز کرد و خیره به بابک گفت

-چطور مگه؟

بابک نگاهش از دخترش دزدید

-نمیدونم... چشمات... چشمات یه جوری شدن....

-چشمات؟

نازی از جاش پاشد و رو به آینه و ایستاد.... خیره خیره به چشمای خودش نگاه کرد... تو این دو سه ماه اخیر واقعا نازی خیلی تغییر کرده بود!! چشماش نگاهش خنده هاش..... انگار هم از دست تمام غم ها آزاد شده اما در عین حال غمگین ترین آدم دنیاس.... قطره ای اشک تو چشمش حلقه زد... با دیدن اشک شروع کرد به آروم خندیدن... دهنش بسته بود و آروم میخندید... قطره اشک از گوشه چشمش سُر خورد رو گونه اش... چرا داشت با گریه میخندید؟ سرتکون داد... خوشحال بود... پس هنوز کاملا تبدیل به مرده ی متحرک نشده بود... هنوز هم نذره ای احساس تو وجودش بود... هنوز هم زیر فشار اون همه غم و غصه له نشده بود... هنوز هم میتونست گریه کنه و بخنده! هنوز هم احساس داشت!

بابک با لبخند تلخ نظارگر کارای دخترش بود... واقعا نازی مستحق اینهمه فشار روحی روانی و غم و غصه بود؟؟

با شنیدن صدای زنگ در نازی با کف دست اشکشو پاک کرد و با گرفتن چادر گل گلی اش به سمت در رفت

-کیهههه... اومدمم

در رو باز کرد و با دیدن مهراس پوزخند زد... مهراس جدی به نازی خیره شد

-نیومدم معذرت خواهی!! بهداد خیلی سراغتو میگیره! میگه زودتر بریم پاهامو خوب کنیم! میگم بریم میگه نه با نازی میرم!

نازی با سردترین نگاه به مهراس خیره شد

-من کار دارم نمیتونم بیام...

مهراس دست به سینه به نازی خیره شد

-چه کاری اونوقت؟

-به فوضولاش ربطی نداره!

مهراس عینک دودیشو برداشت... نازی با لذتی خاص به چشمای میشی رنگ مهراس خیره شد... چقد خوب شد که عینکشو برداشت! آخه نازی دلش تنگ شده بود! برا این چشمایی که هرگز مال اون نمیشین...

-ببین نازی... بیا دیگه اینقد ناز نکن... بهداد سرمو برد با زر زراش!

نازی بازم خواست مخالفت کنه ولی....

-باشه میام... ولی به شرطی که یه ماه هم واسه تفریح بمونیم!

مهراس سرتکون داد

-باشه قبوله...

نازی چینی به پیشونیش انداخت

-خدافظ...

و در رو بست...

مهراس با لبخند به در بسته نگاه کرد... چرا از بچه بازی های این دختر خوش میومد؟

به سمت ماشینش رفت و زنگ زد به خشی

-سلام... ببین اسناد و مدارکی که بهت دادمو آماده کردی؟

-آره.. چطور مگه؟

-قبول کرد!

-اوه چه خوب!

-بای

1390

ادیبی رو به کاشانی گفت

-پرونده رو مطالعه کردم...حدود چند سال پیش تو بانک اتفاق افتاد...انگار آب شده رفته زیر زمین! البته فعلا که چند تا مضمون داریم ولی....

کاشانی با اخم پرسید

-ولی چی؟

ادیبی پرونده رو بست

-نمیدونم! حس میکنم هیچکدوم از اینا نیست...کار هرکی بوده معلومه خیلی تو کارش وارد بوده....یادته قبلنا پرونده باند نامبر وان تو دستمون مونده بود نمیتونستیم کاریش کنیم؟

کاشانی با لبخند سرتکون داد

-اره...کلی سر اون پرونده حرص خوردیم! یادته چقد دعوا کردیم؟

ادیبی چشم غره رفت

-آره خب تقصیر تو بود!! هی میگفتی باید بریم طرفای شمالو بگردیم!! آخه عزیز من هیچ مدرکی مبنی بر اینکه اونا تو شمالن وجود نداشت که!

کاشانی با خنده سرتکون داد

-خب فک میکردم میخوان مارو از راه راست منحرف کنن! آخه کی میتونست باور کنه باند به اون بزرگی وسط پایتخت باشه؟

ادیبی با لبخند بازم پرونده رو باز کرد

-تو هنوز به اندازه کافی تجربه کسب نکردی!

-او هههه تو که کسب کردی چقد تونستی باند نامبر وان رو پیدا کنی!

ادیبی سرتکون داد

-آره نتونستم پیداشون کنم! ولی خوشحالم که حداقل یکی از رقیبانش زیادی باهوش بوده که تونست اونو بفرسته زندون! هه تازه اونم با فرستادن یه مدرک!

کاشانی در حالی که شقیقه اشو ماساژ میداد گفت

-حالا این پرونده رو چیکار کنیم؟؟ طرف که غیث زده! تو هم که با اون حس شیشمت میگی هیچکدوم از اون مضمونا نیستن!

ادیبی دوباره شروع به مطالعه پرونده کرد

-باید یه سرنخی پیدا کنیم! دیگه نمیخوام این یکی پرونده رو مته پرونده نامبر وان بیخیال شم!!

کاشانی شروع کرد به دست زدن

-آورین آورین!! دیگه ادیبی وارد میشود!

ادیبی چشم غره رفت

-دست از این خنگ بازیا بردار برو مشخصات اون مضمونا رو بیار!

کاشانی سرتکون داد و از اتاق خارج شد.....ادیبی خیره به در بسته زمزمه کرد

-اه لعنتی....کجایی پس؟ از کجا میتونم پیدات کنم؟

نازی بعد از شنیدن صدای دور شدن ماشین مهرا س وارد خونه شد....بابک سرتکون داد

-کی بود؟

-صاب کارم!

-چیکار داشت؟

-میگفت بریم خارج پاهای پسرشو عمل کنه!

بابک با تعجب گفت

-تو....قبول کردی؟

نازی پلک زد...با احساس عذاب وجدان گفت

-اره...دیگه چاره ای جز این ندارم که! دارم؟

بابک با دیدن لب و لوجه آویزون نازی سعی کرد با حرفاش به دخترش آرامش بده

-عزیزم تو کار بدی نمیکنی...اولشم که اونا خودشون میخوان که تو باشون بری دومشم که تو مجبوری!

نازی خیره به دهن بابک زمزمه کرد

-من همیشه مجبور بودم!

بابک چشماشو بست و باز کرد

-زندگی همینه...زندگی گذروندن عمر نیست...زندگی سرخم کردن در برابر اجبار هاست!

نازی با بغض ادامه داد

-و من خیلی خوب این اجبارهارو فهمیدم...فهمیدمشون و درمقابلشون سرخم کردم!

بابک نمیدونست چی بگه...تنها جوابی که داشت سکوت بود...سکوتی که بیش از هرچیزی نازی رو

ناراحت کرد...سکوتی که...

مهراست دست از خوردن برداشت

-اذیت نکن دیگه!! بخور اون غذاتو!!!

-سوپ دوسسس ندالمممممممم..

مهراست کلافه سرتکون داد

-ببین بچه جون سرماخوردی باید سوپ بخوری!! دوس دارم ندارم نداره که!!!

بهداد سرتکون داد

-نچ نه نُو نمیخورمممممم

مهراست دست به سینه به بهداد خیره شد

-کاری نکن عصبی شمااااا

-من سوپ هویج و کلم دوس ندارم...من پیتزا میخوام...

مهراست چشم غره رفت

-باشه بخور زنگ میزنم پیترزا بیارن! تا اونموقع سوپتو تموم کردیا!!!

بهداد با رضایت سرتکون داد

-باشه...ولی پیزاش قارچ نداشته باشه! دوس ندالم!

مهراس سرشو کج کرد و به بهداد خیره شد

-ولی من دوس دارم!!! حالا بخور اون سوپتو...

از پشت میز پاشد و رفت به سمت پذیرایی...موبایلشو از رو مبل برداشت و زنگ زد به خشایار

-سلام...فرستادی اسناد مدارکو؟

-کشتتییییی آره فرستادمشون...ناقلا دیگه با نازی میریزی رو هم...آرهههه؟

مهراس لبخند زد

-برو بابا!!! بخدا نمیتونم ریختشو تحمل کنم!! اه اه دختره ی...

-پیاده شو با هم برین! اونم همچین عاشق ریخت و قیافه ی تو نیستا!!!

-غلط کرده!! خیلی هم دلش بخواد!!

-رو روووو نبرن!!!

-نمیرن مطمئن باش! خب دیگه اینقد زر زر نکن باید واسه بهداد پیترزا سفارش بدم!!

-آه بالاخره یادت اومد پسری هم...

-باییییییییی

مهراس با خنده گوشی رو قطع کرد و بعد از سفارش دادن پیترزا به سمت میز رفت

-سفارش دادم تا یه ربع بعد میارن!

بهداد سر تکون داد....مهراس با تعجب به بشقاب خالی بهداد خیره شد...هوممم مشکوک میزد!!

-غذاتو خوردی دیگه؟

بهداد پلک زد

-آره!! پاهام که خوب نشده برم بندازمش دور!!!

مهراس سرتکون داد

-راس میگی!! آفرین حالا که غذاتو خوردی دو تیکه پیتزا بهت میرسه!

و شروع کرد به خوردن سوپ خودش....بهداد با شیطنت زیر چشمی نگاهی سطحی به گلدان پشتش انداخت....چقد خوب وبد که خونشون گلدان زیاد داره!! با خودش گفت بزار این گله هم یکم سوپ بخوره خون بگیره!! از این فکرش خنده کوتاهی کرد و در سکوت نظارگر پدرش شد...حس میکرد این روزا خیلی خوش گذشت...مخصوصا اینکه مهراش گاهی زودتر میومد خونه و با بهداد چند کلمی حرف میزد و کمی بازی کامپیوتری میکردن...حتی گاهی براش قصه میگفت...قصه دوتا آدم که خیلی همو دوست داشتن ولی....

خشى لبخند زنان جواب داد

-نمیدونم!! حس میکنم آخرش به هم میرسن!

مهراشون به بالا انداخت

-من همیشه حدسام درست از آب درمیومد!! فک نکنم به هم برس!

-چرا همچین فکری میکنی؟

مهراش درحالی که ظرفارو میشست گفت

-خودت یکم فک کن!! حتی اگه بهم برس فک میکنی میتونن حداقل دو ساعت با هم زیر یک سقف باشن؟؟

خشى با شیطنت ابرو بالا انداخت

-حالا یک شبو آره ولی بیشتر دیگه نمیدونم!!

مهراش چشم غره رفت و زمزمه کرد

-وای شما مردا چقد منحرفین بخدا!!!

خشى از جاش پاشد و از پشت مهراش رو بغل کرد

-کاری نکن بهت ثابت کنم شما زنا هم همچین بدتون نمیاد ما منحرفیم...

مهراش خنده کنان سرتکون داد

-ول کن.....نمیبینی دارم ظرف میخورم؟

خشى بوسه ای رو گردن مهراش گذاشت....

- عزیزم میدونستی چقد دوست دارم؟

مهرسا چشم غره رفت

-خشایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ار !!

خشی خنده کنان زمزمه کرد

-بیا خودشم دوست داره ها!! هی روزگار! باشه دیگه نمیکنم!

مهرسا برگشت و بوسه ای رو گونه خشی گذاشت

-آخه پسر خوب نمیبینی کار دارممم؟

خشی مته بره ی مظلوم رفت نشست سر جاش

-شب که کار نداری؟

مهرسا خنده کنان سرتکون داد

-از دست توووو!!

-بابک؟

-هوم؟

-خسته ام... خیلی خسته ام....

بابک به مبل تکیه داد و چشماشو بست....

-چرا؟

نازی پوزخند زد

-نمیتونم اشتباهاتمو جبران کنم... به خیلیا بدی کردم... پلیسا دنبالمن.... اگه برم زندون چی؟

-شششششش... هیچی نگو... تو نازیلایی... نازیلا.... میفهمی چی میگم؟

نازی بغضشو فرو داد

-اون نازی دیگه مُرده.....دیگه گذشتن اون روزایی که وقتی اسم نازیلا میومد چشم همه برق میزدن...گذشتن روزایی که همه میگفتن هرکسی لایق این نیست که اسم نازیلا رو به زبون بیاره...بابک گذشتن همه اون روزا!

-نازی.... تو هیچوقت نمیشکنی...هیچوقت خسته نمیشی....هیچوقت از یاد هیچکی نمیری...نازی تو میتونی...آره تو سختی های زیادی کشیدی ولی عزیزم هرکسی نمیتونست اون همه سختی و مشکلاتو تحمل کنه....

نازی چشماشو بست و زمزمه وار گفت

-تو چی میدونی؟ من با هر نفسی که میکشم بیشتر از هروقتی زجر میکشم...من وقتی نفس میکشم حس میکنم نه! با اون همه کاری که کردم لایق این نیستم که زندگی کنم...با هر نفسی که میکشم یاد آخرین نفسای اون میفتم.....بابک میخوام بمیرم.....

بابک محزون و گرفته سعی کرد جلوی آه کشیدنشو بگیره ولی مگه میشد؟

-نازی به آینده امیدوار باش...

نازی با چشمای بسته قیافه مهراس رو تجسم کرد...زهر خند زد و فک کرد دست نیافتنی!

-امید؟من هیچوقت به امید اعتقاد نداشتم و ندارم....هه امید!! دلت خوشه ها!

بابک لبخند زد...واقعا داشت چرت و پرت میگفت...خودش هیچوقت به کلمه ی "امید" اعتقاد نداشت حالا داشت واسه دخترش از اون حرف میزد؟؟ واقعا مسخره بود!!

نبینم غم و اشکو تو چشمتا نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفسهات ببین دوست دارم...

مهراس با لبخند چشماشو بست و به قیافه مهتاب که تو ذهنش تجسم کرده بود خیره شد....اما ناگهان قیافه مهتاب کمرنگ و کمرنگ تر شد و بجاش قیافه نازیلا اومد.....

مهراس با وحشت چشماشو باز کرد و آهنگو استُپ کرد...سعی کرد به دستای یخ زده اش توجه نکند...ولی...

-اقدس...اقدس...اقدس...

اقدس با عجله به سمت اتاق مهراس رفت

-بله آقا؟

-یه لیوان آب بیار... ترجیحا سرد باشه...

اقدس سرتکون داد و از اتاق رفت بیرون... مهراس کلافه پنجه اشو تو موهاش فرو برد و طول اتاق رو میپیمود... نازی نازیلا نازی!!! تو این چند روز این دختر واقعا بدجور ذهن مهراسو بهم ریخته بود... مهراس حس میکرد چیزی تو وجودش بهم ریخته... حس میکرد احساسات جدیدی داره شکل میگیره... حس میکرد... آه چرا میترسید؟ چرا از نازی میترسید؟ چرا از حس جدیدش میترسید؟ واقعا ترس از چی داشت؟ از نازی یا؟؟؟

-بفرمایید آقا

-ممنون میتونی بری

آبو با یه نفس خورد... خنکای اب تا مغز استخوانش نفوذ کرد... واقعا چه مرگش شده بود؟

1984

مهراس با نگرانی به باندی که به سر مهتاب پیچیده شده بود خیره شد... هر موقع مهتاب به هوش اومد چی بگه بهش؟؟ آهی کشید و کلافه رو به پرستار گفت

-چقد طول میکشه تا به هوش بیاد؟

پرستار درحالی که وضعیت مهتابو چک میکرد گفت

-نمیدونم بستگی یه خودش داره!! ولی باید حول و حوش دو سه روز بعد به هوش بیاد!

مهراس گرفته و عصبی سرتکون داد... پرستار بعد از اتمام کار از اتاق بیرون رفت... مهراس دست مهتابو تو دستش گرفت... انگشتای کشیده ی مهتابو لمس کرد... حس کرد تو قلبش طوفان به پا شده... لب خشکشو خیس کرد و زمزمه وار گفت

-مهتاب... میدونی... تو اون چند ساعت داشتم از نگرانی میمردم... خب میدونی حس میکردم آگه بری دیگه دنیایی واسه من نمیمونه... حس میکردم آگه از دستت بدم.....

سکوت کرد... نمیدونست احساساتشو چه شکلی بروز بده... آه آگه مهتاب میفهمید مهراس تا چه حد اونو دوست داره اینجوری راحت نمیخوایید... مهراس سرشو به صورت مهتاب نزدیک کرد... مهتاب آروم آروم نفس میکشید... خدارو شکر درد نداشت....

-میدونی اگه میمردی...

ادامه حرفشو نزد... آروم بوسه ای رو شقیقه مهتاب زد و از جاش پاشد... آروم آروم به سمت در رفت... واقعا اگه مهتاب میمرد چی میشد؟؟

1390

نازی به صورت مینا خیره شد... لاغرتر و رنگ پریده تر به نظر میرسید..

-چی شده؟ قیافه ات چرا اینجوریه؟

مینا دست از چیدن بشقابا برداشت... لحظاتی به نازی خیره شد... چیزی نگفت و ادامه داد...

-مینا؟؟؟

مینا عصبی زمزمه کرد

-هومم؟

-نمیخوای بگی چی شده؟

-فک کردی نفهمیدم بابا بهت گفته؟

نازی سرتکون داد

-اره عمو گفته.. ولی اگه نمیگفت هم کور که نیستم میبینم یه چیزیت هس...

مینا کلافه تر از قبل زمزمه کرد

-هیچیم نیست... نمیفهمم چرا الکی گیر میدین...

نازی سرتکون داد

-باشه... هر موقع خودت خواستی بگو...

مینا بار دیگر دست از چیدن بشقابا برداشت... بیگم؟؟؟ نگم؟؟ سرتکون داد... بهتره نگم! ولی.....

-چه خیرا؟

-سلامتی... مته اینکه کلی از من گله کردی!!!

مینا لبخند زد...

-او هوم...دیگه سرنمیزی که!!

نازی سرتکون داد....چیزی نگفت! نمیخواست این بحثو ادامه بده

!

مینا خمیازه کشید

-آره منم نذر کردم آگه همه چی خوب پیش رفت یه سر برم مشهد!

نازی سر تکون داد...تو دلش مینای قبل و بعد رو مقایسه کرد...برای هزارمین بار از خودش پرسید
چرا؟؟؟

-از مهراست چه خبر؟

نازی نگاه سردی به دوستش انداخت

-هیچی سلام میرسونه!! عمو به تو هم گفته؟

مینا لبخند بی جونی زد و کنار نازی رو مبل نشست...به چشمای مشکمی و بی روح نازی خیره شد

-نازی میدونی حس میکنم آخر کار....

نازی لبخند زد

-میدونم! نمیخواد بگی...

مینا ناراحت سرتکون داد

-آخه آگه همه چیو بفهمه دیگه...

-ششششش...خودم میدونم چیکار میکنم...آگه قبول کردم باهاشون برم خارج فقط واسه اینه که تنها راهی که برا مونده همینه...واگر نه پلیسا ردمو پیدا میکنن...

مینا اخم کرد

-چی؟؟ دنبالتن مگه؟

نازی پوزخند زد

-آره...بعد این همه سال تازه یادشون افتاده!!

-حالا چی شد میخوان ردتو پیدا کنن؟

نازی کلافه زمزمه کرد

-نمیدونم...فردا قراره یکی از بچه های باندو ببینم....اون خبرارور میاره!

مینا با ترس گفت

-نکنه از طرف پلیس باشه??

-نه بابا!!! اگه بهش اعتماد دارم...میدونم کاری نمیکنه...درضمن این همه مدت خارج بوده!! تازه یه سال
میشه برگشته!

مینا سرتکون داد

-خوبه...ولی حواستون باشه...پلیسا الان رو هرکسی که حداقل یه صدم درصد شک دارن
حساسن...میفهمی که چی میگم؟

نازی سرتکون داد...خوب میدونست چی میگه!

آهی کشید و ادامه داد

-خلاصه اینکه خیلی حواستو جمع کن! باشه؟

نازی پوزخند زد و فقط سرتکون داد!! کی ادعای نگرانی میکرد??

وکیلی با لبخند گشاد گفت

-سلااااااااااا...اومدی دخترم؟

نازی سرتکون داد...متقابلا لبخند زد

-آره عموجون....دیگه اگه نمیومدم فک کنم بعضیا کله امو از تنم جدا کرده بودن!!

مینا چشم غره رفت

-والله تا مجبورت نکنیم نمیای که!

نازی خنده کنان سرتکون داد

-باشه بابا از این به بعد هرروز اینجا پلاسما!!

وکیلی به حرکات نازی خیره شد و بعد به چشماش...چقد خوب میتونست فیلم بازی کنه ولی نمیتونست غم تو چشماشو پنهون کنه...آهی کشید

-چی شد نازی؟

-هیچی...بعدا میگم...

و با اشاره به مینا ساکت شد...مینا همه چیو فهمید ولی ظاهرشو حفظ کرد با لبخند گفت

-بریم چایی دم کردم!

وکیلی فنجانشو برداشت

-خب؟ دیگه چه کارا میکنی؟نمیای سرکار؟

نازی لبخند زنان سرتکون داد

-مهراست نمیداره!میگه دو هفته باید پیشش کار کنم تا یکی دیگه رو پیدا کنه!! ولی من سه روزه که نرفتم!

مینا اخم کرد

-وا!! مرتیکه ی.....استغفرا.. تا دهن آدمو با فوحشو اینا باز نکن نمیدارن که!! اصلا به اون چه؟

نازی شونه بالا انداخت

-خب راست میگه...تو قرار دادمون همچین چیزی بود و من امضاش کردم...

مینا چشم غره رفت

-آها خب بگو مجبورم دیگه!!

وکیلی پاروی پا انداخت

-حالا دعوا نکنید...دخترم هر موقع دو هفته ات تموم شد بیا پیش خودم...کارای زیادی هس که بتونی

انجام بدی...

نازی لبخند محزون زد

-لطف دارین...ولی من با 11...12 کلاس سوادم هیچکاری تو شرکتی به اون بزرگی نمیتونم پیدا کنم...

مینا با اخم زمزمه کرد

-بابا واست یه کار خوب دست و پا میکنه...تو نگران این چیزای بی خود نباش...

نازی پوزخند زد

-نگران نیستم... فقط از خودم بدم میاد... همین

وکیلی برای عوض کردن جو گفت

-ا راستی... بریم یه دست شطرنج بازی کنیم ببینیم هنوزم مته قدیما باهوشی یا نه!

نازی لبخند زد

-اینکه جوابش معلومه!!!

خشی رو به مهرسا گفت

-خیلی خشگل شدی... وایی چه شود!!

مهرسا دوباره یه چرخ زد و گفت

-واقعا لباسم خشگله مگه نه؟

خشی سر تکون داد

-آره! حالا برو عوضش کن تا نخوردمت!

مهرسا چشم غره رفت

-بی مزه!! زنگ زدی به مهراس و نازیلا؟

خشی با کف دست زد به پیشونیش

-وای!!! دیدی چی شد؟ یادم رفت!

مهرسا دست به سینه متهمانه نگاش کرد

-زود باش همین الان زنگ بزن... دیر نشده هنوز...

خشایار گوشیشو از رو میز برداشت و شماره مهراسو گرفت

-الو.. مهراس؟

مهراس دست از خوندن قصه برداشت

-چی؟

-امممم...چیزه پس فردا عروسیمونه...یادم رفت بهت بگم!!

مهرا س لبخند زد

-خری دیگه!! از تو بیشتر توقع نمیرفت!

-خر خودتی و خودت!!! حالا میای دیگه؟

مهرا س بیخیال گفت

-نمیدونم خیلی کار دارم!!

خشی با شیطننت گفت

-چندتا از دوستامو دعوت کردم...راستی نازی هم گفت میاد!!

مهرا س از فکر اینکه نازی با چندتا مرد تنها باشه اخماش رفت توهم

-کارام همچینم زیاد نیست!! فک کنم بیام!! عروسیه خر رو هنوز ندیدیم ببینم چه شکلیه!

خشی خنده کنان گفت

-آره جون عمه ات!! تا اسم نازی رو شنیدی دیگه کار ندارم ها؟

و گوشه رو قطع کرد

مهرا سا خنده کنان گفت

-خاک تو سرت خشی...نازی که هنوز قبول نکرده!

خشی نیشش تا بناگوش باز شد

-الان ردیفش میکنم!

-الو...سلام نازیلا

نازی دست از نوشتن برداشت

-سلام خشی...درچه حالی؟

-سلام نازی جون...مرسی خوبم...چیزه پس فردا عروسیمونه!! لب دریا یادته که؟

نازی چشماشو بست و سرشو گذاشت رو میز

-آره..ولی گفتم یه هفته بعده!! فک کردم دیگه عروسیتون تموم شد

-نه بابا!! کلی کار داشتم نشد!!

-آها...نمیدونم کار دارم بخدا!

خشی آهی مصنوعی کشید...

-آخه مهراس هم میومد...مهرسا چند تا از دوستاشو دعوت کرده بود!!

نازی چشماشو باز کرد و طوطیوار گفت

-آها الان یادم اومد کارام ماله هفته بعده! میام!

خشی زد زیر خنده

-اوه اوه!! میدونی من در آینده میبینم که یه عروسی افتادیم!!

و گوشه رو قطع کرد!!

نازی متفکر به روبه رو خیره شد...منظور خشی چی بود؟ منظورش نازی و مهراس بود؟ پوزخند زد و

به سادگی خشی خندید!

1385

نازی به ظاهر جدیدش خیره شد...کلاه گیس خرمایی و لنز قهوه ای...ابروهایی که به قهوه ای میزد...قیافه اش از قبل جذاب تر شده بود...مخصوصا اینکه اصلا تابلو نبود قیافه نازی طبیعی نیست!

-من رفتم دیگه....

مینا سرتکون داد

-جیگرتو عزیز...مواظب خودت باش!

نازی لبخند زد.....

وارد پارک شد و رو نیمکت نشست...روزنامه رو باز کرد و در ظاهر نشون داد داره روزنامه میخونه...بهزاد وارد پارک شد و به اطراف نگاهی انداخت...روزنامه بدست به سمت نیمکت نازی رفت و با فاصله رو نیمکت نشست...نازی بی توجه به بهزاد ادامه اخبار رو خوند...بهزاد با دقت و طوری که کسی شک نکنه از جیبش پاکت نامه رو گذاشت لابه لای روزنامه اش و بعد روزنامه رو گذاشت رو نیمکت...پس از چندی از جاش پاشد و بی هیچ حرفی رفت سمت در خروجی پارک...نازی حدود نیم

ساعت همونطور در ظاهر روزنامه میخوند... تا اینکه گوشیش تک زنگ خورد... بهزاد گفته بود هر موقع افراد پی اس دست جاسوسی از تو برداشتن بهت تک زنگ میزنم اون موقع میتونی نامه رو برداری.... نازی نامه رو از لای روزنامه بداشت و با وسواس اونو گذاشت تو کیفش... از جاش برخاست و به سمت در خروجی رفت... میخواست بدونه تو نامه چی نوشته شده...

مهراس به سمت بهداد رفت

-هی بچه جون... بیا اینور منم بازی کنم....

بهداد با خوشحالی کمی رو صندلی جابه جا شد....

-بیا باباجون....

مهراس کنار بهداد نشست و کیبوردو به سمت خودش کشید

-میخوای پوز همه رقیباتو به خاک بمالم؟

بهداد لبخند زد

-آره... میتونی؟

مهراس متقابلاً لبخند زد

-پ ن پ مئه تونه جوجه هیچکاری بلد نیستم!!

بهداد ابرو بالا انداخت

-پس بزن بریم بینم میتونی یا نه بابا...

مهراس گزینه play رو انتخاب کرد و شروع کرد به بازی کردن... با مهارت خاصی همه ماشینارو جلو زد و از بینشون لایی کشید... بعد از یک دور برنده مسابقه اعلام شد... بهداد با غرور و افتخار خاصی به مهراس خیره شد... باباش تونست ببره!!

مهراس با لبخند کج برگشت سمت بهداد... به چشمای بهداد خیره شد... همون چشما!! هیچ تفاوتی بینشون حس نمیشد... انگار خود مهتابه که زول زده بهت... ناگهان حس کرد نفس کشیدن برایش سخت شد... با یک حرکت از جاش پاشد و با عجله به سمت اتاقش رفت... نمیفهمید چرا گذشته ها مئه کنه چسبیده بودن بهش... آب دهنشو قورت داد و شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه هاش... اه باید از بهداد دوری میکرد... هر موقع بهدادو میبینی یاد مهتاب میفته... آهی کشید و از جاش پاشد... باید کت و شلوارشو آماده میکرد تا بتونه سر وقت برسه...

نازی لب ورچید و به فکر فرو رفت... با عجله گوشیشو گرفت و با خشی تماس گرفت
خشی درحالی که غذارو سفارش میداد با عجله گوشی رو جواب داد
-بله؟

-سلام خشی منم نازی..

-سلام نازیلا... درچه حالی؟

نازی با ناراحتی گفت

-سلام... داشتم فک میکردم چه شکلی پیام شمال!! تنها که نمیشه!! مهترسا چه جوری میره؟

خشی لحظه ای متفکر به رو به رو خیره شد با لبخندی شیطنانی گفت

-ا دیوونه!! مهترسا که با دوستاش میاد جا ندارن!! چیزه مهتراس جا خالی داره !!

نازی چشم غره رفت

-فک کردی من با اون میام؟؟؟؟؟؟

خشی سعی کرد خودشو ناراحت جلوه بده

-ا نازی... خیلی بدی... مهترسا کلی ذوق کرد وقتی فهمید تو هم میای... واقعا خیلی نامردی ...

نازی معذب گفت

-خودت میدونی که مته چی به خون هم تشنه ایم!!

خشی با لبخند گفت

-نازی خواهش میکنم دیگه... بیا باشه؟؟ اگه نیای ما هم عروسی نمیکنیم!! اینو مطمئن باش

نازی آهی کشید و زمزمه کرد

-باشه بابا!!!... میام ولی خودت به اون نکبت بگو منو برسونه... اوکی؟

-باشه دیگه حله!! حاضر شو تا دو ساعت بعد میاد دنبالت

-باشه... موفق باشی خشی

-ممنون عزیزم.. بای بای

مهراس روبه پرستار گفت

-امروز دیگه باید به هوش بیاد؟

پرستار سرتکون داد

-آره...گمونم تا چند ساعت دیگه به هوش بیاد....

مهراس با خوشحالی لبخند زد

-باشه...ممنون

پرستار از اتاق خارج شد....مهراس طبق عادت که تو این 3 روز پیدا کرده بود دست مهتابو گرفت...کمی سرد بود...آروم بوسه ای رو دست مهتاب گذاشت و شروع کرد به درد و دل کردن

-مهتاب میدونی...کلی تو این 3 روز عذاب کشیدم...اصلا نتونستم دو دقیقه آروم بگیرم...هیچوقت به عشق و عاشقی اعتقاد نداشتم....ولی حالا میبینم عشق اونقد چیز عجیبیه که آدم هرچقد درموردش حرف بزنه به نتیجه ای نمیرسه....اولاش فک میکردم مته بقیه یه هوسی!! ولی وقتی به خودم میومدم و میفهمیدم همه اش به تو فک کردم گفتم نه !!! هوس نیست...هر روز یه جوری از زیر زبون منیژه حرف میکشیدم که کی میای!! هه میگفتم

-اون دختر نکبتیه امروز میاد؟؟ اگه میاد که من نیام خونه!!

بعد منیژه مسه اسکولا لو میداد کیا میای و کیا نمیای!!

مهراس آهی کشید

-نمیدونم وقتی به هوش بیای چیکار کنم!! هم خوشحالم هم ناراحت!! خوشحالم که بالاخره به هوش میای و ناراحتم از اینکه میدونم رفتارت با من چه شکلیه!! حتما منو متهم میکنی و میگی تقصیر من بود!! خب آره حق داری....ولی قسم میخورم تا جبران نکنم و عشقمو بهت ثابت نکنم تنهات نمیدارم...

مهراس با لبخند تلخی طبق عادت همیشگیش بوسه ای روی شقیقه مهتاب گذاشت و از اتاق رفت بیرون....مهتاب آهی کشید و آروم چشماشو باز کرد...آیا باید باور میکرد مهراس دوشش داره؟؟ این اعتراف حال مهتابو دگرگون کرد...آروم روی جایی که مهراس بوسه گذاشت دست کشید...حس کرد دلش لرزید...با ترس چشماشو بست و زمزمه کرد

-حالا بیخیال.... عروس خانوم کوشن؟؟ نمیبینمش!

خشی با لبخند ملیح گفت

-بالا آرایشگره داره آرایشش میکنه....

نازی با ذوق دستاشو به هم کوفت

-وایییی...میشه منم برم؟؟ انقد از لباس عروس و اینا خوشم میاد!!

خشی با شیطنت زمزمه کرد

-انشالله عروسی خودتون!

نازی خودشو به اون راه زد

-نه بابا!! کی میاد منه ترشیده رو بگیره...

مهراس که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت

-؟؟؟ اینکه سوال کردن نداره!! معلومه هیشکی!!

خشی با بدجنسی گفت

-میدونی نازی من امروز 4..5 تا از دوستای مجردمو دعوت کردم...فک کنم یکی از اونا قسمت تو باشه!!

مهراس چشم غره رفت

-تو نمیخواهی مارو دعوت کنی تو؟؟؟ بقیه اومدن؟

خشی سرتکون داد

-هنوز نه....چند ساعت بعد میان!!

-پس چرا به ما گفتی اینقد زود بیایم؟

خشی شونه بالا انداخت

-هیچی گفتم تا مامانمینا میان شما کارارو راستو ریست کنین!!

نازی سرتکون داد

-باشه...فقط بزار یه بار مهرسا رو ببینم دیگهههه

خشی خنده کنان گفت

-باشه کشتیییییییی...!

نازی از پله ها بالا رفت و به یه در که انتهای سالن بود رسید....در زد و پس از لحظاتی صدای یه زن رو شنید

-آقا خشایار هنوز تموم نشده

-نه من نازیلا هستم... ببخشید میشه پیام تو؟

مهرسا با لبخند رو به آرایشگر که داشت ناخوناشو سوهان میکرد گفت

-دوستمه اگه میشه درو باز کن

خانوم امینی با خوشرویی در رو باز کرد

-سلام عزیزم.... ببخشید فک کردم شوهر ایشونه... بفرما تو..

نازیلا سر تکون داد

-ممنون... اومدم یه سر عروس خانومو ببینم برم پایین کمک کنم...

مهرسا لبخند زنان گفت

-ا امان از دست این خشی!! مامان و آجی خودشو ول کرده چسبیده به تو!!

-اشکال نداره.... وایییییی خیلی خشگل شدی... باور کن لحظه اول اصلا!!! نشناختم!!!

مهرسا لب ورچید

-یعنی قبلنا زشت بودم؟

-نه.... کلا میگم خیلی فرق کردی... فک کنم خشی تا آخر مراسم نتونه صبر کنه ها!

مهرسا زد زیر خنده

-تو هم آره؟؟؟

-حرف حق گله نداره دیگه!! خدایی بز نم به تخته یه تیکه ماه شدی!!

مهرسا با استرس خندید

-نمیدونم.... کلی میترسم.... جس میکنم الان میرم لباس عروسمو میپوشم لباس نمیره تو تنم!!

نازی چشم غره رفت

-تو هم زدی عزیز من... این چیزا عادیه... نگران نباش چیزی نمیشه... وای منتظر زودتر لباس تو بپوشی...

مهرا پلک زد

-باور کن فرقی نمیکنم...

نازی انگار تازه چیزی یادش افتاده باشه گفت

-وایییییی... من برم پایین بهشون گفتم دو دقیقه میرم و برمیگردم!

مهرا با شادی خندید

-عزیزم اگه بهت چیزی گفتن به خودم بگو آدمشون میکنم....

نازی سرتکون داد

-نه بابا! اگه حریف خودم شدن باشه!! حالا یا اجازه من برم دیگه....

مهرا دست به کمر سرتکون داد

-اوکی بابا!!!! فهمیدم حالا برو!!

خشایار آهی کشید و زمزمه کرد

-همه برنامه هارو دست دوتا خنگول که هی میپرن به هم سپردم!! ای خدا آخه خریت از این بیشتر؟

نازیلا چشم غره رفت

-تو برو من خودم حواسم به همه چی هست!!

مهرا پوزخند زد

-اوه!! یکی باید حواسش به تو باشه که مته بچه ها خرابکاری نکنی...

نازی اخم کرد

-من کی خرابکاری کردم؟

-!!! نگو اونروز که با خودم بردمت اون کافی شاپه بعد با سوسکُ اینا همه چیو به هم زد ی رو یادت نیست!!

نازی لبخند شیطانی زد

-آها!!! اونو میگی؟؟ من فک کردم اون یکی رو میگی که تو فنجان قهوه ات سوسک انداختم! که بعدشم تو خوردی....

خشی پقی زد زیر خنده

-وای وای وای...نگو که از خنده میمرم....آخه کی جرئت داره به این بشر چپ نیگا کنه که تو توو لیوانش سوسک مُرده انداختی!!

مهرا س کلافه از این بحث عصبی گفت

-باشه خفههه...تو برو لباساتو بپوش!! ناسلامتی دامادی!!

خشی با خوشحالی بشکن زد

-راس گفتنیا!!!حالا بیخی من برم به کارام برسم....

مهرا س خیره به چشمای نازی گفت

-برو...

نازی متعجب به مهرا س نگاه کرد.....چرا اینجوری نیگاش میکرد؟

نازی بیخیال شونه بالا انداخت و رو به خشی گفت

-صندلی و اینا رو کجا گذاشتی؟

خشی به سمت ساحل اشاره کرد

-اونجا!

نازی با لبخند سرتکون داد

-بالاخره عروسیتونو کنار دریا میگیرین؟

خشی آهی کشید

-آره بابا....مهرا سا کجلم کرد بخدااا

مهرا س خشی رو هل داد سمت پله ها

-برو لباساتو بپوش دیرت میشه! الان مهموناتم میان

خشی با خنده و بیخیالی شونه بالا انداخت

حالا بیان که چییی؟ بیخیال الان میرم دو ثانیه ای میپوشم!

و به سمت ویلا رفت

نازی درحالی که شالشو جلو میکشید گفت

-خب اول صندلیارو بچینیم که بعدش تزیینش کنیم و بعدش...

-وایستا بینم!! اول باید جایی که میخوایم صندلیارو بچینیمو مشخص کنیم بعدش صندلیا و میزو اینا رو بچینیم!

نازی بعد از کمی تفکر گفت

-چه عجب یه چیزو درست گفتی؟

مهرا س که از بحث کردن با نازی خسته شده بود گفت

-به قول خودت بزرگی میکنم و بهت کاری ندارم واگر نه همچین جوابتو میدادم که...

نازی با پوزخند گفت

-خب؟؟ داشتی میگفتی؟

مهرا س آستین نازی رو گرفت و با خود به سمت ساحل کشید

-بین نازیلا امروز عروسی خشایاره نمیخوام با این کارای بچگونه ات همه چیو بهم بریزی فهمیدی؟

نازی آستینشو از دست مهرا س کشید

-تو به من کاری نداشته باش منم بهت کاری ندارم!

مهرا س چشم غره رفت هر دو قدم زنان به سمت ساحل میرفتن.... حرفی نمیزدن فقط سکوت!! دو تا آدم مغرور که

-مهرا س بهدادو واسه چی نیاوردی؟

مهرا س حس کرد اگه مهتاب اینجا بود....

-همینجوری... حوصله اشو نداشتم...

نازی با اخم توپید

-تو پدرشی... چرا نمیخوای بفهمی اون تو سن حساسیه؟ نیاز به محبت داره...

-خر نیستم خودم میفهمم

نازی پوزخند زد

-آره معلومه خر نیستی... بچه بیچاره رو ول کردی اومدی واسه خودت حال کنی؟

مهرا س به نیم رخ عصبی نازی نگاه کرد... اخمای نازی تو هم بود... احساس کرد خود نازی تو بچگی سختی زیادی کشیده که اینجوری از بهداد دفاع میکنه و اگر نه چه دلیلی داره نازی بشه کاسه ی داغتر از آش؟ لحظه ای به دریا خیره شد... با لبخندی تلخ یاد خاطرات گذشته افتاد... یاد روزایی که بی هیچ دغدغه ی فکری لحظات خوشی رو با مهتاب میگذروند... راستی چی شد؟ چرا یه دفعه همه چی بهم خورد؟ همه چی خوب بود! همیشه گفت عالی بود! پس چی شد؟ کی به کی بود؟ چی به چی شد؟

با بغض نفس عمیقی کشید... نیاز به سیگار داشت... دستشو کرد توو جیبش... با لبخند تلخ سیگارو درآورد... دست کرد تو اون یکی جیب شلوارش... فندک!! فندک نداشت... زمزمه کرد

-لعنتی...

نازی با تعجب به سمتش برگشت... با دیدن سیگار لحظه ای چشماشو بست... نه!!!

مهرا س متعجب به نازی خیره شد... چش بود؟ زمزمه کرد

-هوی؟ زنده ای؟

نازی تکانی خورد و با پوزخند سرتکون داد... خوب بود یا بد؟ داغون بود یا نه؟ آهی کشید و دستاشو بیشتر تو جیبش فرو برد... رو به مهرا س گفت

-اینجا خوبه... هم نزدیک دریا س هم یکم محیطش بازه... تازه اون تخته سنگارو میبینی؟ اینجاها رو قشنگ تر کردن... کلا یه فضای رمانتیک بوجود آوردن!

مهرا س نگاهی سطحی به اطراف انداخت... پاکت سیگارو تو دستش محکم فشرد... ..

-آره... خوبه...

نازی سکوت کرد و به سمت یکی از تخته سنگار رفت... به آرومی رو یکیشون نشست و زانوهایشو بغل کرد... باد خنک با طره ای از موهایش که از شال زده بودن بیرون بازی میکرد... نازی با بغض یاد قدیما افتاد... اون روزا چه روزای بدی بودن... نازی حس میکرد هر لحظه نفس کشیدن برایش حرامه... چرا به دفعه همه چی بهم ریخت؟ چرا اون وارد زندگیش شد؟

مهرا س کنار نازی نشست و لبخند غمگین زد... مهتاب جاش خالی بود.. خیلی خالی....

نازی از عالم هیروت اومد بیرون... زیر چشمی نگاهی به مهرا س انداخت که به روبه رو خیره شده بود.... حس میکرد بیشتر از قبل دوستش داره ولی... باید هرچی زودتر از مهرا س دور میشد و اگر نه بیشتر از این بهش عادت میکرد... عصبی و ناراحت از این افکار قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد... دست برد و با انگشت صبابه اشکشو پاک کرد... مهرا س به سمتش برگشت و با دیدن جای خیس اشک پوزخند زد... چرا گریه میکرد؟ نکنه نازی هم

آهی کشید و دستشو دور کمر نازی انداخت... نازی رو به سمت خودش کشوند و محکم بغلش کرد... نازی با بغض سرشو روی سینه مهرا س گذاشت... چقد نیاز داشت به یه آغوش... یه آغوش گرم... چیزی که سالها ازش دریغ بود... مهرا س حس میکرد نازی خیلی داغونه... اما واسه چی؟

نازی به همه چی فک کرد... یه همه چی... ولی... وقتی به پایان این بازی فک کرد و به نتیجه رسید لحظه ای دلش خواست فریاد بزنه و بگه بسه! هرچی کشیدم بسه! ولی تنها صدایی که از گلوش خارج شد این بود

-بریم!

مهرا س حلقه دستشو باز کرد و از رو تخته سنگ پا شد... هر دو قدم زنان و دوشادوش هم به سمت ویلا میرفتن! دوتا آدم مغرور که...!

نازی گرفته و ناراحت به روبه روش خیره شد... دوباره خاطرات جلو چشمش تداعی شدن... خاطراتی تلخ که....

1385

نازی رو به مینا گفت

-این پاکت نامه رو تو پارک بهم داد! البته تو یه روزنامه گذاشت و اون روزنامه رو رو نیمکت گذاشت و خودش رفت

مینا متعجب سرتکون داد

-میرد مته آدم بهت میداد؟

نازی چشم غره رفت

-اسکل خانوم! آگه اونجوری میداد جاسوسای باند پی اس شک میکردن و اونجوری هردومونو همونجا پخ پخ میکردن!

مینا انگار تازه مطلبی رو گرفته باشه گفت

-!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ها!!!!!! خو بگو از این پلیس بازی درآوردین! حالا باز کن نامه رو بخونیم توش چیهههه..

نازی سرتکون داد و نامه رو باز کرد و با صدای بلند شروع کرد به خوندن

-اولین بار که آدم کشتم رو خوب یادمه! اسلحه تو دستم بود و با هزار جون کندن شلیک کردم! خورد وسط پیشونیش! لب دریا! عشقمو کشتم! یادمه اولین باری بود که تازه از خودم پرسیدم

-من آدمم یا حیوون؟

ولی تنها جوابی که به خودم داد این بود

-من قاتلم! نه آدم نه حیوون فقط قاتلم!

نازیلا! وقتی عشقتو میکشی و یا یه گلوله وسط پیشونیش میزنی دیگه هیچی برات مهم نیس! هیچی! دیگه اون موقع است که با هرچی احساسی که تو وجودته خداحافظی میکنی و میری سمت هدف!

از من نپرس چرا اینارو به تو گفتم! جوابی ندارم!

پ ن:نازیلا! این دومین ماموریتته! مخصوص توئه!! آره بقیه هم میتونن این ماموریتو انجام بدن ولی من تورو انتخاب کردم! دریا رو دوس داری؟ طرفای شمال.. ویلای ***** یه مرد توش زندگی میکنه...بابامه! میخوام لحظه ای که بهش شلیک کردی بگی که پسر تو منو فرستاده! زجر کشش کن...میخوام به اندازه ای که تو این سالها زجر کشیدم اون لحظه مرگش زجر بکشه...میدونم دختر باهوشی هستی و خیلی زود میتونی نقطه ضعفه آدمارو پیدا کنی! دو روز به عنوان خدمتکار میری توو ویلاش...خوب به اطرافت دقت کن و فقط دنبال نقطه ضعف برو...میدونم که میتونی! اسلحه رو از مینا بگیر...بهش بگو همون اسلحه ای که روز آخر میخواستم باش بهش شلیک کنم بهت بده...تا یه هفته وقت داری ماموریتو تموم کنی...واگر نه....

نازیلا خشکش زد...قتل؟ کشتن آدم؟

مینا با نگرانی دست یخ زده نازی رو گرفت

-نازی حالت خوبه عزیزم؟

نازی تکانی نخورد

مینا از جاش پا شد و به سمت آشپزخونه رفت

-اه بهزاد لعنتی...حرومزاده نمیفهمه داره چیکار میکنه...کاش یکی دیگه رو میفرستاد...سگ تو روحش ...

درحالی که لیوان آب میوه رو به سمت دهن نازی نزدیک میکرد گفت

-بخور عزیزم...ببین رنگت پریده...بخور..

نازی بزور دو قورت خورد و با درماندگی زمزمه کرد

-مینا میخوام بمیرم....و با یه دنیا غم زانوی غم بعل گرفت و به دیوار تکیه داد...مینا به نازی خیره شد
-حقتش بود؟

1390

مهراش با حرص پاکت مچاله شده سیگار رو پرت کرد اونطرف تر و رو به نازی گفت
-چته؟

نازی تکانی خورد و متعجب سرتکون داد

-هیچی! چمه؟

مهراش دستاشو بیشتر تو جیبش فرو برد

-داغونی! اینطوری نبودی! تا نیم ساعت پیش که بلبل زبونی میکردی...دریا رو دیدی یه دفعه اینجوری شدی!

نازی از به یادآوردن خاطراتی که کنار دریا داشت بغض کرد...چرا؟ مگه مقصر نازی بود؟

-از دریا خاطرات بدی دارم!

مهراش سرتکون داد

-من خاطرات خوبی دارم که الان برام مئه شکنجه میمونن ولی.....

سربرگردوند و به نیمرخ گرفته ی نازی خیره شد

-ولی تو مته اینکه خاطراتت خیلی بدن که اینجوری میکنی!

نازی نفس عمیقی کشید و سرتکون داد

-وحشتناکن! خیلی وحشتناک! وقتی برا اولین بار کاری رو انجام میدی تا آخر عمر خاطره اون روز برات هی تداعی میشه و ...

پس از مکث کوتاهی ادامه داد

-روحتمو میگشه و تمام احساساتتو به گور میبره...تبدیلت میکنه به یه مرده ی متحرک!

مهرا س نگران نازی شد...حس کرد نازی داره با خودش حرف میزنه....عصبی زمزمه کرد

-نازیلا...حالت خوبه؟

نازی غرق در گذشته ها به روبه رو خیره شد...حس کرد هرچقد به عقب برمیگرده ضربان قلبش بیشتر شدت پیدا میکنه...آب دهنشو قورت داد و سرجاش وایستاد...حس کرد سرش بدجور گیج میره...اه ناهار نخورده بود شاید فشارش افتاده! ولی میدونست بخاطر مرور خاطرات گذشته هم هست

مهرا س نگران کنار نازی وایستاد و با صلابت گفت

-به من تکیه کن !

نازی با لبخندی خشک تمام وزن بدنشو رو مهرا س انداخت...مهرا س دست راستشو دور کمر نازی حلقه کرد و گفت

-باز چیت شد؟

نازی با سرردر شدیدی گفت

-ناهار نخوردم فک کنم ضعف کردم...

مهرا س سرتکون داد و چیزی نگفت...طره ای از موهای نازی زده بودن بیرون چشمای نازی رو اذیت میکردن...ولی نازی ضعیف تر از اون بود که بتونه شالشو درست کنه...مهرا س با دست چپش موهای نازی کرد توو شال...نازی لبخند خشکی زد و سعی کرد به حسی که بعد از تماس انگشتای مهرا س با پیشانیش داشت فکر نکند...بالاخره بعد از چند دقیقه طاقت فرسا به ویلا رسیدن...خشایار که حالا لباس دامادی تنش بود و درحال حرف زدن با یکی از رفیقاش بود با دیدن نازی و مهرا س نگران شد و بی هیچ حرفی به سمت اونا رفت

-چی شده؟ نازی چشمه؟

مهرا س عصبی زمزمه کرد

-ناهار نخورده...نمیدونم چشمه! بدو یه اتاقو آماده کن تا استراحت کنه

خشی نگران و عصبی دستشو کرد تو موهاش

-اینجا ویلای اون دوستمه! نمیدونم چندتا اتاق داره و کدومش آزاده...یه لحظه برم ازش ببرسم..

و به سمت کیارش رفت....کیارش درحالی که متعجب به چهره ی آشفته و نگران خشی خیره شده بود گفت

-چته دوماذ عزیز؟؟

-ببین اینجا اتاق پذیرایی و اینا دارین؟ دوست مهرا سا حالش بد شده نیاز به استراحت داره...

و به سمت نازی اشاره کرد...

کیارش به دختری با چهره ی رنگ پریده که اونور تر به یه مرد دیگه تکیه داده بود خیره شد....

-همه اتاقا قفلن کلیداش دسته کبری ئه! 3 تا اتاق قفلشون بازن یکی ماله مهرا ساست که اونجائه یکی ماله تو که کاراتو اونجا انجام میدی یکی هم اتاق شخصی منه! بنظرم بهترین گزینه اتاق منه چون اونجا هم سروصدا کمتره هم...

-خیلی خب باشه...بیا راهنماییمون کن تا ببریمش!

کیارش و خشی به سمت نازی و مهرا س رفتند....کیارش رو به مهرا س گفت

-لطفا دنبال من بیا تا راهنماییت کنم...

مهرا س سرتکون داد و با یک حرکت نازی رو از زمین جدا کرد و انگار یه پرکاه رو داره از زمین جدا میکنه و با خودش میبره دنبال کیارش راه افتاد...نازی حس کرد پلکاش هر لحظه سنگین تر میشن...آب و هوای لب دریا هم روش تاثیر گذاشته بود و شاید باعث کاهش فشار خونش شده بود...به هر حال نازی هر لحظه کمتر و کمتر متوجه اطرافش میشد...آروم سرشو گذاشت رو سینه مهرا س و چشماشو بست...آخرین صدایی که شنید صدای ضربان قلب مهرا س بود....و چقد خوب بود لحظاتی که با همون صدا به خواب عمیقی فرو رفت..

کیارش رو به مهرا س گفت

-همونطور که خودش گفته بود فشارش رفته پایین...مقداری نمک بریزین روو زبونش تا بهتر شه...ولی حتما تا جایی که میتونین بهش آب میوه و غذای مقوی بدین...

مهرا س سرتکون داد و به نازی که رنگ پریده تر از همیشه مینمود خیره شد....

کیارش تک صرفه ای کرد و رو به مهرا س گفت

-شما برو چیزی ای که گفتمو تهیه کن من اینجا میمونم تا هر چند دقیقه فشارشو چک کنم...

مهرا س نگاه نا مطمئنی به خشی انداخت...خشایار با لبخند کجی سرتکون داد و گفت

-راس میگهکیارش دکتره و میدونه چیکار کنه...تا تو غذا و آب میوه و بقیه چیزارو بیاری کیارش مراقبشه...

مهرا س به ناچار سرتکون داد و از اتاق خارج شد.....

خشایار درحالی که با ناراحتی به نازی خیره شده بود گفت

-این دختره معلومه خیلی سختی کشیده تو زندگیش...الانم نمیدونم بین اونو مهرا س چه اتفاقی افتاد که یه دفعه اینجوری شد...واگر نه وقتی اومد حالش از همه ما بهتر بود!

کیارش به دختر با ابروهای مشکی و دماغ معمولی نسبتا زیبا و لب های معمولی که بخاطر فشار خون به سفیدی گراییده بود خیره شد...دختر معمولی اما جذاب بود...چیزی که او را جذاب تر مینمود صورت سفیدش که او را روحانی تر نشون میداد...خشی شونه بالا انداخت

-به هر حال مواظبش باش تا خود مهرا س نیومده...من برم به بقیه مهمونا برسم...

کیارش سرتکون داد و با اطمینان گفت

-برو که همه منتظر خود دومادن!

خشی با لبخند سرتکون داد

-باشه هر موقع حالش بهتر شد حتما بیاین پایین...آخه مهرا س نگران نازی شده ...

کیارش چشم غره رفت و خشی رو به سمت در هول داد

-باشه برو دیگه...اصلا دل نمیکنی که!

خشی خنده کنان از در خارج شد و آن دو را تنها گذاشت...کیارش با لبخند رو تخت کنار نازیلا نشست...نازی مته بچه ای معصوم که سخت مریض شده خواب بود...کیارش دست نازی رو گرفت و آرام فشار داد...نازی تکان آهسته ای خورد و دوباره آرام گرفت...کیارش ناخودآگاه لبخند دیگری زد

-نازیلا؟

نازی انگار صدایی رو از دور دورا میشنوه سعی کرد چشماشو باز کنه...باز هم اسم خودشو شنید... به امید اینکه مهراسو ببینه تمام قدرتشو جمع کرد تا چشماشو باز کنه اما...با دیدن یه مرد غریبه لبخند محزونی زد و دوباره چشماشو بست...مهراس اونو نمیخواست! حس کرد از بلندی پرت شده...توقع داشت بجا یه مرد غریبه مهراس اونجا بود اما...همونطور که چشماش بسته بود خیسی گونه اش رو حس کرد...خود را تنها تر از همیشه یافت! چرا همیشه نازی باید کم میآورد؟ چرا نازی باید احساس تنهایی میکرد؟

کیارش متعجب به نازی که گریه کرد خیره شد...چش بود؟ چرا اینجوری میکرد؟

-درد داری؟

گلوی نازی خشک شده بود...آروم زمزمه کرد

-آب...

کیارش لبوان آبو از رو عسلی برداشت و به نازی داد...نازی آروم چند قلیپ آب نوشید

-همیشه تنهام بزاری؟

کیارش دو دل سرتکون داد

-باشه ولی یه ربع بعد دوباره میام وضعیتتو چک کنم...

نازی لبخند کجی زد

-باشه...

کیارش از اتاق رفت بیرون و نازی رو تنها گذاشت...با بسته شدن در قطرات اشک های نازی شروع به باریدن کردند...نازی هر لحظه داغون تر و ناراحت تر از قبل به این واقعیت پی میبرد که هیچوقت به مهراس نمیرسه...هیچوقت! گریه آرومش تبدیل به هق هق شد...چقد تلخ بود لحظه ای که پیش خودش اعتراف کرد مهراس اونو دوس نداره...با چونه ای لرزون به لیوان رو عسلی ضربه محکمی زد و لیوان با صدای مهیبی شکست...

نازی داغون تر از همیشه گریه سرداد

-بسه خداجون...بسه.....

کیارش با شنیدن صدای شکستن شیشه با تعجب به سمت اتاقش دوید...با نگرانی در رو باز کرد و با دیدن نازی با اون حال نزار اخماش رفت توهم...نازی بیخیال و عصبی در حالی که گریه میکرد داد زد

-برو بیرون...میخوام تنها بمونم...

کیارش چشم غره رفت و قدمی دیگر تو اتاق گذاشت

نازی از پشت سد اشکاش همه چیو تار میدید

-گفتم برو بیرون...

کیارش یک تای ابروشو بالا انداخت و قدمی دیگر گذاشت و بعدش قدم بعدی

نازی در حالی که از شدت گریه به سسکه افتاده بود زمزمه کرد

-نیا جلو...تنهام بزار میفهمی؟

کیارش با لبخند کنار نازی نشست...نازی زانو هاشو بغل کرد و سرشو گذاشت رو زانوش....با ناراحتی زمزمه کرد

-مگه نگفتم تنهام بزار؟

کیارش به نیمرخ ناراحت و اشک آلود نازی خیره شد

-چرا گریه میکردی؟ یعنی اینقد درد داشتی بچه کوچولو؟

نازی با ناراحتی روشو به سمت دیگه ای برگردوند

-دوس ندارم با کسی حرف بزنم...

کیارش با خنده دستمالی از جیبش درآورد

-بیا اینو بگیر دماغتو پاک کن تا بریم پایین مهرسا منتظره ها!

نازی لبشو گزید و با خود فک کرد

-وای خدا! مهرسا رو چیکار کنم!

با عصبانیت دستمالو گرفت و دماغشو پاک کرد...کیارش یادش افتاد منتظر مهراسن تا غذا و آب میوه و .. رو بیاره! بخاطر بی فکری خودش چشم غره رفت و گفت

-نه الان همیشه بری! چند لحظه صبر کن الان میام!

و نازی رو تنها گذاشت....

نازی از سر لجبازی از تخت اومد پایین تا بره پیش مهرسا اما تا خواست اولین قدمشو بزاره جلو چشمش سیاهی رفت....با بیحالی خودشو انداخت رو تخت و زمزمه کرد

-لعنتی!

نازی با اخم به در بسته خیره شد

-یعنی کدوم گوری رفت؟

با بیحالی سرشو گذاشت رو بالش و چشماشو بست... حس کرد اصلا نای هیچکاری رو نداره!

آهی کشید و تو دلش چندتا فوحش به خودش که اینقد زود باور بود داد...

پس از لحظاتی کیارش با یه ظرف میوه وار اتاق شد... ظرفو گذاشت رو عسلی و دستاشو کرد تو جیبش

-بخور جون بگیری! فشارت رفته پایین...

نازی بیخیال شونه بالا انداخت و سیب سبز رو برداشت...

کیارش لبخند زد

-سیب سبز ترش باشه بهتره... اگه ترش نبود اون یکی رو امتحان کن... البته بنظرم به احتمال زیاد

ترشه...

نازی از پرحرفی این مرد خسته شد! با حرص گاز نسبتا بزرگی زد و رو به کیارش گفت

-خوبه!

کیارش کنار نازی رو تخت نشست...

نازی حس بدی پیدا کرد... پس کمی خودشو عقب تر کشید و بیشتر به بالش تکیه داد... کیارش با لبخند

مهربانی زمزمه کرد

-من دکترم! یکی از رفیقای قدیمی خشایار... اگه اجازه بدی فشارتو بگیرم؟ چون هر چند دقیقه باید چک

شه!

نازی که کمی حس بهتری پیدا کرد سرتکون داد

-باشه..

کیارش آستین مانتو نازی رو بالا زد و پس از کمی ور رفتن فشارشو چک کرد...

-خوبه ولی باید یکم بیشتر چیزای ترش بخوری...

نازی سرتکون داد

-ممنون... حالا میشه برم؟

نازی با احتیاط از تخت پایین شد... نفس عمیقی کشید و به خود نهیب زد که میتونه این شرطو برنده شه.... به آرومی قدم اولو گذاشت... حس کرد سرش کمی گیج رفت....

کیارش با لبخند نظاره گر تقلای نازی برای بردن بود ولی خودش خوب میدونست تو قدم سوم نازی میفته!

نازی قدم دوم رو گذاشت... جلو چشماش کمی سیاهی رفت... بی توجه به وضع خودش قدم سوم رو گذاشت که حس کرد توانی نداره و خواست رو زمین بشینه که کیارش به سمتش رفت و هر دو بازو شو گرفت و نداشت نازی بیفته..

-دیدى من شرطو بردم؟

نازی چشم غره رفت و با بیحالی گفت

-ولم کن

کیارش اخم کوچیکی کرد

-بیخیال بریم که مهرسا منتظره... بهش گفتم ده دقیقه بعد میایم...

نازی بازم از حواس پرتی خوش عصبی شد... به ناچار گفت

-بریم...

کیارش دست راستشو دور شونه نازی حلقه کرد و نازی رو تا کنار ساحل همراهی کرد... تو این مت نازی به این فکر میکرد که مهراس کجاست و داره چیکار میکنه!؟

مهراس بعد از دادن پول خریدش به سمت ماشینش رفت... عصبی بود! اون مرتیکه الان کنار نازی بود و مهراس باید میرفت خر حمالی!

پاشو رو پدال گاز بیشتر فشار داد و با سرعت زیادی میروند... میخواست هرچه زودتر به نازی برسه... نگران حالش بود... یعنی چی باعث شد نازی یه دفعه ای اونجوری حالش بهم بخوره؟! بازم فکر اینکه اون مرتیکه با نازی تنها ست عصبی و جری اش کرد پس با خشم به فرمان ماشین یه مشت محکم زد

-لعنتی!

بعد از یک ربع بالاخره به ویلا رسید... از ماشین پیاده شد و به سمت اتاق کیارش رفت... قبل از باز کردن در نفس عمیقی کشید و بعد از اون در رو باز کرد... ولی با دیدن یه اتاق خالی که کسی توش نبود اخماش رفت توهم!

-یعنی کجا رفتن؟

با خشم دندان قروچه ای رفت و پاکت خریدارو انداخت رو تخت و از اتاق رفت بیرون... به سمت ساحل رفت... باید هرچی زودتر نازی رو میدید تا خیالش راحت میشد...

نازی در حالی که با مهرسا خوش و بش میکرد گفت

-خیلی خوشگل شدی...

مهرسا لبخند خواهرانه زد

-ممنون عزیزم... ایشالله عروسی خودت!

نازی زهرخند زد

-چیزه... چقد بد شد وسطاش رسیدم... میخواستم از اول جشن باشم!

-عزیزم اشکال...

کیارش با لبخندی شاد گفت

-ببخشید مزاحم میشم... نازیلا خانوم شما یادته بای به یه شرطم عمل کنی؟

نازی چشم غره رفت

-بله یادمه!

-اگه میشه افتخار بدین با من یه دور برقصی!

ودستشو برد جلو...

نازی عصبی دستشو گرفت و با هم رفتن وسط پیست....

مهراس از دور شاهد این کار نازی بود.... عصبی لبخند زد... که این طور!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد کنترل خودشو حفظ کنه...

-مهراس امروز زیادی بهش رو دادی! دیگه بهش توجه نکن! بزا با هرکی میخواد خوش باشه!

با ظاهری خونسرد و قدم زنان به سمت مهرسا رفت...

-سلام... دیر رسیدم؟

مهرسا با لبخند به سمت مهراس برگشت

-ا سلام...شمایی؟ آره دیگه تقریبا آخرای مجلسه...

مهراص صندلی کنار مهراص رو کشید و نشست

-آره جایی کار داشتم دیگه دیر شد! دوماه کجاس؟ پیداش نیست!

مهراص خنده کنان سرتکون داد

-خیر سرش رفته کیک عروسی رو بیاره! نمیدونم کجا غیبش زد یهوئی!!!

-شای کیکو هنوز آماده نکردن!!!

-نمیدونم! چند دقیقه پیش بهش زنگ زدم گوشیشو بر نداشت!

مهراص شونه بالا انداخت و با ظاهری بیخیال به نازی و کیارش خیره شد...کیارش چنان غرق در رقص با نازی شده بود که یادش رفته بود نازی نیاز به استراحت داره! نازی که دیگه واقعا احساس سرگیجه بدجور اذیتش میکرد دهن باز کرد تا بگه بسه!! بریم بشینیم ولی با دیدن مهراص که بی خیال نشسته بود و داشت اونارو نیگا میکرد نظرش عوض شد...عصبی و ناراحت لبخند سردی زد و رو به کیارش گفت

-بریم اونور بشینیم دیگه خشایار هم از راه میرسه! البته با کیک

کیارش خنده کنان سرتکون داد

-اوه مادمازل ببخشید اصلا هواسم نبود شما مریضی!

نازی تو دلش گفت -بس که خری دیگه!!

اما در ظاهر لبخند زد

-اشکال نداره پیش میاد!!

بعد هر دو به سمت میز دو نفره خالی رفتن.... کیارش صندلی رو برای نازی کشید و نازی با گفتن مرسی رو صندلی نشست...

نازی زیر چشمی به مهراص که خیلی خونسرد با مهراص درحال گفت و گو بود خیره شد....تو دلش گفت

-لعنتی! با اینکه میدونست داشتم میمردم حتی حالمو نپرسید....نشسته با مهراص خوش و بش میکنه....

با بغض سرشو انداخت پایین و با ناخنانش رو میز ضربه های آرام و پی در پی میزد.....کیارش با دقت به صورت گرفته و ناراحت نازیلا خیره شد...

-از چیزی ناراحتی؟

نازی سر بلند کرد و خیره یه چشمای مشکى کيارش زمزمه کرد
-نه...-

بعد لبخند خشكى زد

-چطور مگه؟-

کيارش چشماشو ريز کرد

-آدم بايد احمق باشه نفهمه شما از چيزى ناراحتى!

نازى فک کرد اگه اينقد تابلوئه که اين هاپو فهميده پس بايد يکم بيستر نقش بازى کنم! اگه مهراى بفهمه
ناراحتى فک ميکنه چه تهفه ايه!

با اين فکر لبخند شادى زد و گفت

-اون نه! يه لحظه فک کردم جاى يکى خاليه همين!

بعد به سمت ويلا خيره شد

-اين خشايار هم فک کنم رفته کيکو درست کنه!

کيارش برا خودش نوشيدنى ريخت

-نميدونم! مگه کيکو از کجا ميخواست بياره؟-

نازى شونه بالا انداخت

-نميدونم! يه مغازه اونورا بود فک کنم از اونجا ميخواست بياره!

کيارش قلپى از نوشيدنىش خورد

-اگه فشارت پايين نبود بهت تعارف ميکردم...-

نازى لبخند زد و به دريا خيره شد

-مرسى اهلىش نيستم!

کيارش با تعجب به ليوان نوشيدنى تو دستش خيره شد... اهلىش نيست؟ با لبخند سرتکون داد

-اوه معذرت ميخوام!

-خواهش...-

گروه ارکستر آهنگ آروم و ملایمی میزدن و همه درحال گفت و گو بودن...کنار ساحل 6 تا میز دو نفره که سه تاش سمت راست و سه تاش سمت چپ چیده شده بودن و وسط میز ها یه فرش قرمز که تا لب دریا میرفت بود...و در انتهای فرش قرمز کنار دریا جایگاه عروس و دوماه بود که به طرز خیلی زیبا تزیین شده بود...مهرسا که دیگه کمکم مضطرب شده بود گفت

-خشایار خیلی دیر کرد...نکنه اتفاقی افتاده؟

مهراس هم که نگران شده بود سعی در آروم کردن مهرسا کرد

-نه چیزی نیست...حتما جای دیگه ای هم کار داشته که دیر کرده!

مهرسا سرتکون داد و زمزمه کرد

-شاید!

نازی رو به کیارش گفت

-میرم به عروس سر بزنم!

کیارش از جاش پاشد

-پس وایستا من میام!

نازی که از دست این کنه کلافه شده بود فقط سرتکون داد و از جاش پاشد...آروم آروم به سمت مهرسا رفت...

-خوش میگذره عروس خانوم؟

مهرسا با لبخند به سمت نازی برگشت

-ا تویی؟ گفتم دیگه سرگرم شدی به کل منو فراموش کردی!

مهراس پوزخند زد و چیزی نگفت...نازی تو دلش گفت -شد همون مهراس قبلی!

-آخه داشتی با ایشون حرف میزدی گفتم مزاحم نشم! ولی هرچی منتظر نشستم تموم نشد حرفاتون

مهرسا از جاش پاشد

-بیا بریم یکم قدم بزنیم تا خشایار بیا!! فک کنم تا اون موقع

-سلام عروس خانوم!

مهرسا به سمت کیارش برگشت

-ا تویی کیارش؟ از این طرفا؟

کیارش خنده کنان سرتکون داد

-نازیلا خانوم مگه میذاشتن؟

نازی قیافه حق به جانبی گرفت

-مننننن؟

کیارش خندید و مشت آرومی به بازوی نازی زد

-پ ن پ من!

نازی که دلش میخواست بزنه تو هن کیارش فقط خندید و چیزی نگفت...مهراست که شاهد این کار کیارش بود هم عصبی شد هم متعجب! یعنی تو نیم ساعت چهل و پنج دقیقه ای که مهراست نبود اینا اینقد صمیمی شدن؟؟ صدای مهراست اونو متوجه جمع کرد

-ا راستی یادم رفت بپرسم...چرا لباساتو عوض نکردی؟

نازی لبشو خیس کرد

-تا همینجا بزور اومدم! میخواستی برم لباسام....

مهراست پرید وسط حرف نازی

-ولی رقصیدن با ایشون عکس حرفتو تایید میکنه!

نازی یک تای ابروش رفت بالا...

-میخواستم ببینم فوضولش کیه که دیدم شمایی!

مهراست نگاه تحقیر آمیزی به کیارش انداخت

-والله منم میتونستم از موقعیت مریضام سو استفاده کنم....

نازی عصبی شد

-درست حرف بزن ...

کیارش که اوضاعو بدجور دید پرید وسط حرفشون

-چیزه....مهراست خشایار نیومد؟

مهرسا هم که دنبال بهونه بود تا این بحثو تموم کنه زودی گفت

-نه هنوز نیومد! نگران شدم بخدا!

بعد رو به مهراس گفت

-میری دنبالش؟

مهراس شونه بالا انداخت

-من نمیدونم از کجا میخواست بخره! گوشیشم که خاموشه! میخوای چیکار کنم؟

نازی دستشو گذاشت رو شونه مهرسا

-من یه کیک فروشی دیدم تو راه! ولی نمیتونم آدرس دقیقشو بگم! اگه برم تو خیابون میتونم پیداش کنم!

مهرسا لبخند زد

-پس هردوتون با هم برین دنبالش...

تو همین لحظه گوشی کیارش زنگ خورد...کیارش با عذرخواهی کوتاهی به سمت دیگه ای رفت تا جواب تماسو بده....

نازیلا اخم کرد

-مهرسا خب ماشینو بده خودم میرم دنبالش!

مهرسا با زیرکی گفت

-اینجاها جاده هاش خطرناکن! مهراس دست فرمونش خوبه.... هردوتون با هم برین..

نازی چشم غره رفت

-والله اگه روز عروسیت نبود عمرا اگه قبول میکردم!

مهراس خیلی جدی زمزمه کرد

-اینقد زر نزن بیا راهو نشون بده!

نازی نفس عمیقی کشید تا مئه همیشه جوابشو نده! گرچه اگه تنها بودن با جفت پا میرفت تو چشمش! ولی با حضور مهرسا نمیخواست کاری کنه!

-برین دیگه....

باز هم جاده های شمال! باز هم آب و هوای شمال! و باز هم خاطرات شمال!

1385

نازیلا زنگ در ویلارو زد....بعد از دقایقی در چوبی باز شد و مری حدود 55 ساله در رو باز کرد...مرد با دقت به نازی خیره شد و زمزمه کرد

-تو کی هستی؟

نازی آب دهنشو قورت داد و سعی کرد ریلکس تر از همیشه باشه!

-برا دوروز قراره به این ویلا رسیدگی کنم...خدمتکارم آقا!

مُرادى با آرامش از کنار در رفت کنار

-بیا تو!

نازی وارد ویلا شد....با دقت اطرافو از نظر گذروند...ویلای بزرگ ولی خالی! نه تابلویی نه عکسی نه چیزی! با تعجب به سمت مرادی برگشت

-آقا کارمو از کجا شروع کنم؟ از اتاقای پایین یا از اتاقای بالا؟

مُرادى شونه بالا انداخت

- از هرکجا بهتره!

و بعد به سمت پذیرایی رفت...نازی با تعجب فکر کرد قیافه اش به بهزاد نمیخوره!! از این نظر خیلی با هم تفاوت دارن! شونه بالا انداخت و به سمت اتاق اولی رفت...با احتیاط همه جا رو نگاه کرد و به نتیجه ای نرسید! نازی همیشه از طریق عکس وسایل نوع رفتار و حرف زدن و...نقطه ضعف همه رو پیدا میکرد ولی این دفعه با چیزه دیگه ای رو به رو شد! مردی که خونه اش بزرگه ولی توش هیچی نیست! متفکر لب ورچید و با اضطراب پاشو تکون میداد....یعنی چه شکلی میتونه نقطه ضعف همچین آدم کم حرفی رو پیدا کنه؟

1390

نازی لبخند تلخی زد و در ماشینو باز کرد...درحالی که میثست گفت

-اول برو جاده اصلی بعد میگم کجا بود!

مهراش ماشینو روشن کرد

-برا چی جاده اصلی؟

-خب از اونجا به بعد بلام! از بقیه راه ها نمیتونم بگم!

مهراش چشم غره رفت و زیر لب زمزمه کرد

-عقل نداشته باشی جان در عذاب است!

نازی با حرص به سمتش برگشت

-چی گفتی؟

-چیزی که شنیدی!

-اگه جرعت داری یه بار دیگه ام بگو

مهراش با خونسردی رانندگی میکرد

-باز سمعکاتو جا گذاشتی؟ گفتم عقل نداشته باشی جان در عذاب است!

نازی با لبخندی فاتحانه زمزمه کرد

-اشکال نداره دارم برات!

بعد از لحظاتی به جاده اصلی رسیدن....مهراش نفس عمیقی کشید و گفت

-خب؟ از کدوم طرف؟

نازی درحالی که بیخیال چشماش بسته بود گفت

-از همینجا مستقیم برو!

مهراش با تعجب به سمتش برگشت

-همین؟؟

-او هوم پس چی؟

-وقتی لازم بود فقط مستقیم بریم واسه چی از اول نگفتی؟دیگه اون موقع لازم نبود تورو هم با خودم بیارم!

نازی لبخند زد

-اونجا حوصله ام سر رفته بود!

یه لنگه ابروی مهراس رفت بالا

-اون پسره که همه اش زر زر میکرد! خوشت نیومد؟

-اوف! همه اش درمورد شغلش و خونواده اش حرف میزد! آدم نیست که! نمیگه یه موقع حوصله من سر میره!

-ولی وقتی باش رقصیدی که خوشحال بودی!

نازی فک کرد این دیگه کیه؟!

-نه شرط بسته بودیم منم باختم! اونم گفت باید یه دور باهام برقصی!

مهراس کنجکاو زمزمه کرد

-خب؟چی شد که شرط بستین؟

نازی چشماشو باز کرد و به نیمرخ مردانه ی مهراس خیره شد

-هیچی یه سیب بهم داد منم خوردم! بعد گفت بیا پایین تا کمکت کنم بری پیش مهرسا! منم از تخت اومدم پایین گفتم خودم میتونم! اونم گفت نمیتونی! بعد سر همین که من میتونم تا در برم با نمیتونم شرط بستیم!

مهراس تا حدودی خیالش راحت شد...با لبخند گفت

-درس عبرت باشه برات تا با غریبه ها شرط بندی نکنی!

-من بیفتم رو دنده لج جتی مامانمو هم نمیشناسم! دیگه ذاتم اینجوریه چیکارش میشه کرد!

مهراس درحالی که اطرافو میپایید با خودش گفت

-واسه همین لجباز یاته که.....

ولی ناگهان به خودش اومد! داشت چی میگفت؟ اوف اصلا تو این چند روز نمیتونست خودشو کنترل کنه.....

اخم غلیظی کرد و با جدیت گفت

-خب؟ من که اینورا کیک فروشی نمیبینم!

-من یه مغازه گنده دیدم که بالاش عکس کیک و بیسکوییت و اینا زده بود! فک کنم خشایار هم رفته همون کیک فروشی!

مهرا س دوباره هواسشو جمع کرد و به اطراف خیره شد...از کنار مغازه های مختلف گذشتن ولی تاحالا مغازه ای با مشخصاتی که نازی داده بود پیدا نکرد!

حدود نیم ساعت گذشت و مهرا س دو دور همه جا رو گشت...عصبی و کلافه رو به نازی گفت

-مطمئنی اینوراس؟

نازی لبخند شیطننت باری زد و چیزی نگفت...مهرا س چشماشو ریز کرد و به سمت نازی برگشت
-با توام!

نازی بیخیال داشبور ماشینو بی اجازه باز کرد و شروع کرد به گشتن

-هوم...آدامس نداری اینورا؟

به ثانیه نکشید که مهرا س ترمز زد...نازی باتعجب به سمتش برگشت

-هششششششش چته؟

مهرا س مشکوک گفت

-سرکارم گذاشتی سه ساعت؟

نازی با دیدن قیافه ی مهرا س نتونست جلو خودشو بگیره و پقی زد زیر خنده

-آره...سه ساعته به ریشتم خندیدم!

مهرا س خشمگین گفت

-چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو

نازی خنده اش شدت گرفت

-سمعکاتو جا گذاشتی؟

مهرا س عصبی از ماشین پیدا شد...به سمت در نازی رفت...در رو باز کرد و داد زد

- هری از ماشین من بیا بیرون...

نازی با غرور سرشو گرفت بالا

-نمیام!

مهراست دوباره چشماتشو ریز کرد

-نمیای دیگه؟

-نُچ نه نُو!

مهراست با لبخندی عصبی بازوی نازی رو کشید و از ماشین پرتش کرد بیرون...

-حالا خودت دو ساعت علاف شو و دنبال تاکسی بگرد!

و رفت تو ماشین نشست...

نازی با حرص داد زد

-چلمنگ آشغال! بزا بعدا همو میبینیم!

ولی مهراست بی هیچ حرفی گاز داد و رفت... نازی با نفس هایی که از شدت عصبانیت نا منظم بودن با خود عهد بست هر جور شده حال مهراستو بگیره! اونم اساساً!

1385

نازی وارد اتاق دومی شد... نگاهی دقیق به اطراف انداخت... یه تخت چوبی یه نفره و یه کمد... فقط همین! با کنجکاوای به سمت کمد رفت... دست برد سمت در و در رو باز کرد... لعنتی! قفل بود! عصبی نگاه دوباره به اطراف انداخت...

-چیکار کنم؟

یادش اومد با بهزاد باز کردن قفل هارو تمرین کرده بود! با لبخند کیلیپس کیچیکشو از موهاش در آورد... خدا خدا میکرد باز شه... با دقت چند بار چرخوند و چرخوند... ده باز نمیشد! دست از کار کشید و نفس عمیق کشید... این دیگه چجور قفلیه؟

با احتیاط باز هم کیلیپسو کرد توش....

-باز شو دیگه... فقط یکم مونده....

نازی با ترس به صدای قدم هایی که نزدیک میشد گوش داد... لعنتی این چه وقت اومدنه؟ دست از کار کشید و به سمت تخت رفت... الکی تظاهر کرد که داره رو تختو مرتب میکنه...

مُرادى وارد اتاق شد... با قیافه اى خونسرد رو به نازى گفت

-کارت تو این اتاق چقد مونده؟

نازى آدای خدمتکارای دست پاچه رو دآورد

-آقا یه ده دقیقه دیگه تموم میشه... جارو کردن و گردگیری مونده...

مُرادى سرتکون داد و به سمت کمد رفت... نازى با تعجب بهش خیره شد... داشت از فضولى میمرد! یعنی چی تو اون کمد هست که مُرادى با وجود اینکه هیچکس دیگه اى تو این خونه زندگى نمیکنه درشو قفل کرده؟ نفس نازى تو سینه اش حبس شد...

مُرادى با دستى که از پیرى میلرزید کلیدو از جیبش درآورد و قفل درو باز کرد... با خونسردى کلیدو گذاشت تو جیبش و در کمدو تا آخر باز کرد... نازى مته اینکه ضدحال خورده باشه اخماش رفت تو هم و لب و لوجه اش آویزون شد... تو کمد چندتا کت و شلوار و لباس مردونه بود! فقط همین!

ولى نازى با دقت به مُرادى خیره شد... مُرادى چند ثانیه بى حرکت و ایستاده بود اما در آخر یه کت طوسى رنگو برداشت و دوباره در رو قفل کرد... رو به نازى گفت

-من تو تراسم کارى داشتى بیا اونجا!

نازى سر تکون داد... وقتى مرادى رفت نازى عصبى رو تخت نشست و متفکر به رو به رو خیره شد... لعنتى پس نقطه ضعفو از کجا گیر بیارم؟

1390

کیارش با بدخلى رو به مهرسا گفت

-چرا گذاشتى هردوشون برن؟ مگه ندیدى عین سگ و گربه به هم میپرن؟ یه موقع دیدى...

مهرسا لبخند زد... خوب میدونست کیارش چه حالى داره! ولى باز هم دوست داشت کارى کنه که مهراس و نازىلا به هم برسند یابه طریقى به هم نزدیک شن! خوشحال از نقشه اى که کشیده بود زنگ زد به خشایار

-الو؟

خشایار رو به فروشنه گفت

-الان میام...

-جانم؟

مهرسا به کیارش که حواسش به دریا بود نگاه کرد...از جاش پا شد و چند قدم دور تر رفت

-خشایار نقشه امون گرفت...هردوشون اومدن دنبالت..

خشایار خوشحال گفت

-راس میگی؟

-آره...الاناس که برگردن...تو کجایی؟

-من کیکو گرفتم منتظر بودم تو زنگ بزنی!

مهرسا خنده کنان سرتکون داد

-آخه مهراس نمیرفت سمت نازی نازی هم نمیومد سمت ما!!

-خب که چی؟

-خنک خدا باید هردوشون میبودن تا بگم خشایار نیست و آه و ناله کنم؟

-خب که چی ؟ نفهمیدم؟

- خشایار پرتیا! ولش کن زودتر برگرد...دوستت دارم...

خشایار لبخند زد

-منم همینطور عزیزم...پس فعلا

مهراس کنار ویلا توقف کرد و سرشو گذاشت رو فرمون ماشین...

-لعنتی...چرا همه اش اینجوری میشه؟

آهی کشید و تا حدودی پیش خودش اعتراف کرد کارش اشتباه بود...نازی با شمال غریبه بود و هیچ جاییشو نمیشناخت...

-برم دنبالش نرم؟

ولی غرورش اجازه نداد برگرده...تازه بعد اون فوحشی که نازی آخر سر داد...دهن کچی کرد و عصبی مشتتی به فرمان زد...باید چیکار کنم

؟

1384

مهرا ساک مهتاب رو گرفت و رو به مهتاب گفت

-بریم؟

مهتاب سرتکون داد و برای آخرین بار به اتاقی که توش بستری شده بود نگاه کرد... روزای خوبی رو اینجا گذروند... از مرور خاطرات روز هایی که مهرا س اینجا باهاش حرف میزد و نگرانش بود لبخند به لب راند... چقد دوست داشت مهرا سو...

مهرا س دستی جلو صورت مهتاب تکون داد

-هی بریم؟

لبخند مهتاب عمیق تر شد

-بریم....

مهرا س ساک مهتابو تو ماشین گذاشت و به مهتاب کمک کر که بشینه...

-آروم تر.... یکم به فکر خودت باش...

مهتاب سرتکون داد و رو صندلی نشست

-خوبم... فقط یکم دلم درد میکنه...

مهرا س سوار ماشین شد....

-تو به استراحت نیاز داری....

مهتاب چشماشو بست و سرشو به صندلی تکیه داد

-نه خوبم... چیزیم نیس...

مهرا س کمی پنجره رو داد پایین

-نخیر! همینی که گفتم.... امم چطوره بریم شمال؟

مهتاب با تعجب چشماشو باز کرد

-چی؟ شمال؟

-آره...یه ویلا داریم ما اونجا! رو به دریا هم هس! تازه تو این فصل میچسبه!

مهتاب معذب شد

-نه...راستش من حالم خوبه...نیازی به...

-خواهش میکنم تعارف تیکه پاره نکن! همینی که گفتم! باید بیای فهمیدی؟

مهتاب شونه بالا انداخت

-باشه..

نمیدونست رو چه حسابی به یه مرد غریبه که قابل اعتماد نیست اعتماد کرد! واقعا رو چه حسابی؟

-سرت درد نمیکنه

؟

-نه...گفتم که فقط دلم درد میکنه..

-دکترت گفت تا چند روز بعد خوبه خوب میشی...درد دلتم بخاطر اینه که ضربه ماشین به اون قسمت خورده!

مهتاب سرتکون داد

-آره..میدونم...

مهراس سکوت کرد و چیزی نگفت...این سه روز بهترین روزای زندگیش بودن...لحظه ای رو که مهتاب بهش جواب بله رو داد هیچوقت فراموش نمیکنه....هه تو بیمارستان تو اتاق شماره *** مهراس رسما از مهتاب خاستگاری کرد! چه چیز جالبی!

1390

مهراس آشفته از مرور خاطرات گذشته گاز داد و از ویلا دور شد...باید میررفت دنبال نازی...لعنتی آخه عقل نداشت دختره رو وسط خیابون تنها گذاشته؟ عصبی پنجه اشو کرد تو موهاش...شماره نازی رو گرفت

-دستگاه مشترک مورد نظر

چشم غره رفت! اه گوشیشم که خاموشه! سرعتشو بیشتر کرد...میترسید اتفاقی واسه نازی بیفته....

نازی دست به سینه زیر لب شروع کرد به شمردن

7-

6

5

4

3

چشم گردوند و با لبخند به انتهای خیابون خیره شد

2

1

ماشین مهراش پیچید تو کوچه! نازی با اینکه از ته دل خوش حال بود که حق با اونه ولی قیافه ی جدی و عصبی به خود گرفت....

مهراش کننار نازی ترمز کرد...آهی از سر آسودگی کشید و شیشه رو داد پایین

-سوار شو...

نازی همونطور دست به سینه و ایستاد

-گمشو!

-گفتم سوار شو...

نازی دو قدم به ماشین نزدیک شد...کله اشو از پنجره کرد تو

-تو تعادل روانی نداری! خودت از ماشین پرتم کردی بیرون! من با هیچ جا نمیام! البته اگه بیام هم شرط داره!

مهراش یک تای ابروش رفت بالا

-چه شرطی؟

-خب...گوشی اچ تی سی دوس دارم...باید گوشیتو بدی به من

مهراس چشم غره رفت

-گفتم عین آدم سوار شو

نازی کله اشو از پنجره کشید بیرون...

-پس برو به جهنم! من نمیام...

همون لحظه یه ماشین دیگه پشت سر مهراس توقف کرد...یه پسر جوون راننده اش بود

-هی...چیکار میکنی؟ بیا سوار ماشین من شو...بدو خانوم خوشگله...

نازی که از لهجه ی جالب شمالی پسرک خنده اش گرفته بود لبخند زد...مهراس با دیدن لبخند نازی خشمگین و عصبی از ماشین پیاده شد در ماشینو باز کرد

-بیا بشین

-نمیخوام

-هی خانوم مزاحمته؟ بیا سوار شو من تا خونه ام میرسونمت!

بعد پقی زد زیر خنده

مهراس دندون قروچه رفت...بازوی نازی رو گرفت و با یه حرکت نازی رو به سمت ماشین هول داد

-یاالله سوار شو...بدو...

نازی مقاومت کرد

-نمیخوام

مهراس دیگه کارد میزدی خونش در نمیومد

-چیه میخوای با اون توله سگ بری؟

بعد دوباره نازی رو هول داد و نازی افتاد رو صندلی ماشین...در رو بست و نشست پشت فرمون

-احمق ...

و ماشینو راه انداخت...نازی دست به سینه و با لب ورچیده به روبه رو خیره شد...نه حرفی میزد نه حرکتی میکرد...

مهراس احساس کرد زیادی تند رفت! ولی خب حقش بود همونجا نازی رو میکشت! لعنتی!
دختره ی پررو!!! با وجود اون مزاحمه بازم میخواست نیاد! سرعتشو بیشتر کرد... نازی عصبی
چشماشو بست و زیر لب زمزمه کرد

-روانی!

-چی گفتی؟

نازی چشماشو باز کرد و به سمت مهراس برگشت

-گفتم روانی!

مهراس جوابی نداد و اخماش رفت توهم.. این دختر !!!!

نازی سکوت کرد و به حالت قبلی دست به سینه نشست سرجاش! ته دلش داشت کیلو کیلو قند آب میشد!!
آخه مهراس از اون تیپ مردا نبود که واسه هر کسی غیرت به خرج بده! هوم یعنی ???

نازی ناخودآگاه لبخند زد... یعنی دوسم داره؟ ولی طولی نکشید که به این فکر احمقانه خندید!

-پف اگه حتی روزی مهراس به عشق به من اعتراف کنه من نمیتونم قبول کنم...

لبخند تلخی زد و ناراحت و گرفته سرشو چسبوند به شیشه.....

مهراس که هنوز هم از دست نازی دلخور بود با دیدن قیافه ی محزون نازی تعجب کرد! -یعنی چشه؟

متفکر جاده روبه رو خیره شد.... باید چیکار کنم؟!؟

شونه بالا انداخت و کاری نکرد! یعنی غرورش اجازه نمیداد بیشتر از این کاری کنه!

بالاخره بعد از یه ربع سکوت نزدیکی ویلا رسیدن.... هر دو از ماشین پیاده شدن و به سمت دریا
رفتن....

مهراس که اون دوتا رو دید با خوشحالی گفت

-جمعیت بزن که اومدن!

خشایار چشماشو گرد کرد

-آره؟ چه عجب!

بعد رفت به سمت مهراس..... مهراس ظاهری خونسرد داشت ولی قیافه ی نازی داد میزد که از چیزی
ناراحته!

-به سلام مهراست آقا! میذاشتی پس فردا میومدی!! شما به بزرگی خودت ببخش بچه ها جسارت کردن زودتر اومدن

!

مهراست مثنی به بازوی خشی زد

-پررو اومدیم دنبال تو!! هرچی اونورارو گشتیم پیدات نکردیم! کدوم گوری رفته بودی؟

خشایار خنده کنان سر تکون داد

-حواست کجا بود که مغازه ی به اون گندگی رو ندیدی؟

و بعد با شیطنت به سمت نازی اشاره کرد...نازی خسته از بحث چرت و پرت اونا به سمت مهراست و کیارش رفت

-سلام...

مهراست صندلی خالی میز بغلی رو کشید و گذاشت کنار خودش

-سلام عزیزم...بیا اینجا بشین

نازی رو صندلی نشست و حرفی نزد...کیارش متعجب گفت

-چیزی شده؟

نازی عصبی سرتکون داد

-نه! مگه قرار بود چیزی بشه؟

کیارش لبخند زد

-خیلی خب سوال پرسیدم! چرا میزنی؟

مهراست مشکوک به نازی چشم و ابرو اومد که چی شده؟ نازی شونه بالا انداخت و چیزی نگفت...کیارش که از سکوت خسته شده بود گفت

-عروس خانوم شما نمیخواهی کیکو ببری؟

مهراست لبخند گشادی زد

-آره الان دیگه این دوتا کرکس عاشق هم اومدن میبرم!

نازی ادای عُق زدن رو درآورد و زد زیر خنده

-کرکس عاشق!

مهرسا ابرو بالا انداخت

-مگه نیستین؟

-مهرسا!!!!!!

مهرسا به سمت خشایار که اونور تر کنار کیک و ایستاده بود برگشت...داد زد

-چیة؟

-بیا کیکو ببریم!

مهرسا با خوشحالی از جاش پا شد و رو به نازی و کیارش گفت

-بیاین بریم دیگه...

نازی از جاش پا شد

-بریم.....

مهراس از جاش پا شد و به سمت خشایار و مهرسا رفت

-بچه ها یه کار فوری پیش اومده باید برم...

خشی با تعجب زمزمه کرد

-یعنی چه؟ چه کاری؟

-مثه اینکه تو دادن مجوز به آلبوم اشکال پیش اومده! ارشادو که میشناسی؟! میگن همین الان بیا امضا کن!

مهرسا با قیافه ای مشکوک گفت

-یعنی انقد فوریة؟

-اوهوم...

مهراس رو به نازی گفت

-زودباش ببریم..

نازی که هنوز هم از دست مهراس دلخور بود گفت

-نمیخوام...خودم میام

-زودباش با کی میخوای بیای؟ اینورا خطرناکه!

نازی خواست مخالفت کنه که کیارش پادرمیانی کرد

-خب من میارمش...شما برو من مواظبتش هستم!

مهراست تو دلش یه فوحش آبدار به کیارش داد ... دلش میخواست با مشت بکوبونه تو دهنش پسره ی لعنتی!

-باشه....

بعد از همه خدافظی سرسری کرد و رفت....نازی بدجور حالش گرفته شد.[LEFT]...ولی بازم با به یادآوردن شرایط و اینکه مهراست به هیچ عنوان نازی رو بخاطر کاری که درگذشته مرتکبش شده نمیخسته نفس عمیقی کشید و سعی کرد بیخیال شه! ولی مگه میشد؟؟

1385

نازی بازم به سمت کمده رفت و دوباره سعی کرد بازش کنه...اونطور که مُرادى زل زد به یکی از لباسا هیچکی زل نمیزنه! شاید چیزی توش باشه!؟

بعد از ور رفتن با قفل کمده...در کمده باز شد...با عجله شروع کرد به گشتن جیب کت ها...ولی دست از پا دراز تر در رو قفل کرد و نشست رو تخت...لعنتی پس مُرادى به چی زول زده بود! یا اصلا داشت به چی فک میکرد؟ آهی کشید و زمزمه کرد

-یعنی این مرتیکه اصلا نقطه ضعف داره؟

مهراست وارد خونه شد و یه راست به سمت اتاق بهداد رفت...لیخند زد و فک کرد تو این مدت دلش تنگ شده بود! براش عجیب بود که بیشتر از چند ساعت از بهداد دور نبود ولی اینجوری دلتنگش شده بود! شونه بالا انداخت و لب تخت بهداد نشست...یه قیافه ی معصوم و مظلوم پسرش خیره شد...با ناراحتی یاد قبلنا افتاد...روزایی که بهدادو با بی محلیاش اذیت میکرد...روزایی که از بردن پسرش تو

جمع خجالت میکشید... روزایی که روزای بد! یاد روزای بد افتاد! لبخند محزونی زد و بوسه ای رو پیشونیه بهداد گذاشت... بهداد آ تکونی خورد ولی بیدار نشد... مهراس به آرومی موهای بهدادو بهم ریخت و با خنده از جاش پاشد... به سمت اتاقش رفت و دوباره یاد روزی که تو همین اتاق با نازیلا دعواش شد افتاد... روزی که شیشه عطرو شیکست و به نازی گفت از خونه من برو گمشو یا پرتت میکنم بیرون! عصبی در اتاقو بست و کراواتشو شل کرد... رو تخت نشست و عکس خودشو مهتابو گرفت .. به قیافه ی خندان و شاد مهتاب خیره شد....

-کجایی تو؟

پوزخند زد! داشت با کی حرف میزد؟ مهتاب؟ یا یه عکس که سالها قبل گرفته شده و تو یه قاب عکس چوبی قدیمی جا گرفته حرف میزد؟ نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد

-دارم با عشقم حرف میزنم ولی....

تعجب کرد... ولی داشت؟ ولی چی؟ لعنتی مهراس چش بود؟ چرا هر موقع که نازی رو میدید یاد خاطرات خودش و مهتاب میفتاد و یا چرا وقتی یاد مهتاب میفتاد چهره ی نازی جلو چشمش پرنرنگ و پرنرنگ تر میشد؟

قاب عکسو رو عسلی گذاشت و رفت تو تراس... چشماشو بست و زمزمه کرد

-پس چی شد یه دفعه ای؟ چرا من؟ چرا مهتاب؟ چرا اون؟

کیارش بشقاب کیکو جلو نازی گذاشت و صندلی میز بغلی رو واسه خودش آورد

-ممنون خودم میرفتم میگرفتم

-خواهش... اونورا شلوغه میبینی که همه دور میز جمع شدن...

نازی به سمت میزی که کیک رو اون بود خیره شد... همه مهمونا دور میز جمع شده بودن داشتن با خنده و شوخی مهرسا و خشایارو مسخره میکردن... لبخند تلخی زد و حس کرد داغون تر از همیشه اس... چی میشد آگه تو او لباس عروس سفید نازی بود و بجا دوما... پوزخند زد و سرتکون داد.. داشت دیوونه میشد... افکار مزاحم ولش نمیکرد

کیارش با لبخند چند بار جلو صورت نازی دست تکون داد

-الوووو... با تو ام!

نازی تکانی خورد

-بله؟ ببخشید حواسم نبود

کیارش به بشقاب کیک اشاره کرد

-گفتم بخور حالت بهتر شه... از اون موقع دیگه فشار تو چک نکردم... بعدا حتما بیا پیشم تا چک کنم باشه؟

نازی سرتکون داد و بی هیچ حرفی شروع کرد به خوردن کیک... نمیدونست چرا مته آدمی که دنبال گمشده اش میگرده اطرافو نیگا میکرد... دنبال چی میگشت؟ یا بهتره بگم دنبال کی؟

-خب..... چرا حرف نمیزنی؟ ساکتی!

نازی لبخند زورکی زد

-اصولا آدم کم حرفیم!

کیارش ابرو بالا انداخت

-مطمئنی؟

نازی با تعجب گفت

-آره! چطور مگه؟

-آخه وقتی با اون مرده برگشتی اینجوری شدی! بازم حرفتون شد؟

و بعد مشکوک به نازی خیره شد

نازی نمیدونست چیکار کنه! چقد تیز بود این مرد!

-آره

-خب؟ واسه چی؟

-از ماشین پرتم کرد بیرون!

-هم چرا؟

-چون سرکارش گذاشتم!

کیارش لبخند شیرینی زد

-چه شکلی؟

-سه ساعت راه اشتباهو بهش نشون دادم اونم دو دور اون خیابونو گشت آخرش ازم پرسید سرکارم گذاشتی منم خندیدم!

کیارش خندید...از ته دل

-عجیب...تو دیگه کی هستی!

نازی لبخند زد و شونه بالا انداخت....

بعد از یه ربع مهرسا و خشایار به سمت میز این دو نفر اومدن

-به! دیگه خلوت میکنین مارو آدم حساب نمیکنین؟

نازی به مهرسا چشم غره رفت

-نه! دیدم سرت شلوغه گفتم مزاحم نشم!

-اوه! از کی تاحالا به فکر منی؟

بعد با چشم و ابرو به کیارش اشاره کرد....خشایار پقی زد زیر خنده

-یه عروسی اقتادیم کیارش؟

کیارش جدی بود

-نه کی این حرفو زده؟

مهرسا و خشایار به هم نگاهی انداختن و دوباره پقی زدن زیر خنده!

کیارش رو به نازی گفت

-ولش کن اینا روز عروسیشونه خوشی زیادی زده زیر دلشون!

نازی سر تکون داد

-موافقم....

خشایار با لبخند گشاد گفت

-بابا شوخی کردیم چقد زود بهتون برمیخوره!

مهرسا سرتکون داد

-آره راس میگه..دیدیم همچین اخماتون تو همه که انگار با همه عالم و آدم دعوا دارین گفتیم یکم شوخی کنیم بلکه این اخماتون باز شه!

نازی بیخیال از جاش باشد

-بچه ها دیگه دیر شد من برم!

کیارش هم از جاش برخاست

-آره دیگه دیر شده ما بریم!

مهرسا و خشایار نگاه معنی داری به هم انداختن

-باشه برین...زیاد اصرار نمیکنیم!

مهرسا و نازی همدیگه رو بغل کردن و بعد از کمی حرف زدن از هم جدا شدن...نازی رو به خشایار گفت

-خب دیگه بازم عروسیتونو تبریک میگم...دیگه ما بریم رفع زحمت کنیم...

خشایار سر تکون داد

-بازم ممنون که اومدین...امیدوارم خوش گذشته باشه! البته عروسی خودتون قول میدم حسابی جبران کنیم!

کیارش چشم غره رفت

-منم بازم تبریک میگم! با اجازه ما رفتیم...

*

ادیبی(بازرس پرونده! یادتونه که؟) رو به کاشانی گفت

-امروز مضمون شماره یک میارن برا بازجویی....

کاشانی بیخیال شونه بالا انداخت

-خب؟ چرا اخمات تو همه؟

-فک نکنم این باشه! تازه 27 سالشه! فک کنم وقت تلف کردن باشه آگه بخوام ازش بازجویی کنم!

کاشانی پفی کرد

-دیوونه شدی؟ بخاطر سنش میگی اون نیست؟ اولشم 27 سال عالییه دوش مگه خودت چندتا پرونده نداشتی که مضموناش همه اشون بچه های 13 سال تا 19 سال بودن؟ آخرشم همون 14 ساله مجرم از آب درومد!

ادیبی سرتکون داد

-آره ولی این دفعه یه جورایی مطمئنم آدم کم سن و سال مجرم ما نیست!

کاشانی طبق معمول شونه بالا انداخت

-حالا برو بازجوییتو کن ببین نتیجه ای داره یا نه!

ادیبی وارد اتاق بازجویی شد... دختری 27 ساله با چهره ای رنگ پریده اما خونسرد پشت میز نشسته بود و به لیوان آب خیره شده بود! روبه روی دخترک رو پشت میز نشست و پرونده رو باز کرد

-سارا گلستانی... 27 ساله از خرمشهر....

سارا سرتکون داد

میدونی که مضمون شماره یک مایی؟

-آره!

-چند ساله اومدی تهران؟

-5 سال

-چرا؟

-دوست داشتم!

-چرا دوست داشتی؟

-چون پایخته! همه دوستانم اینجا!

-دوستان کیان؟

-دوستانم؟ شهرام سپیده نازنین.. مهسا!

-کجا باهاشون آشنا شدی؟

-چت!

-هم! جوونا با هم چت میکنن دوست پیدا میکنن؟

سارا بی حوصله سرتکون داد

-خب خانوم گلستانی...روز 10 خرداد 1385 کجا بودی؟

-پنج سال پیش؟؟

-آره!

-10سال پیش تازه اومدیم تهران!

-خب؟

-هیچی دیگه! اومدیم تهران!

ادیبی شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه اش

-بانک *** رو میشناسی؟

-آره...زیاد معروف نیست ولی میشناسمش!

-تاحالا اونجا رفتی؟

-آره...3 بار!

-کیا؟

-3.2و1 سال پیش!

-برا چی؟

-پول واریز کنم به حساب بانکیم...

-چقد؟

-زیاد نبود!...تومان!

-پول برا چی میخواستی؟

-ماشین بخرم!

-از کجا پول میاوردی؟

-کار می‌کردم

-چه کاری؟

سارا لحظه ای سکوت کرد...اما بعد ادامه داد

-منشی شرکت..

-کدوم شرکت؟

-ما***

-الانم کار میکنی اونجا؟

-نه...فعلا تدریس خصوصی میدم...

-چرا دیگه اونجا کار نمیکنی؟

-استعفا دادم.

ادیبی لبخند محوی زد

-چرا؟

-رئیش زیادی سخت گیر بود!

ادیبی سرتکون داد

-خوبه! گفتی فامیلیت گلستانی؟

-آره فامیلیه مامانمه!

-ماله بابات چیه؟

-شایسته!

-چرا فامیلیه مامانتو...

-از بابام متنفر بودم!

-بودی؟

-الانم هستم

ادیبی به فکر فرو رفت... شایسته!

ز مزمه کرد

-لعنتی!

از جاش پا شد

-باز جویی تموم شد.... میتونی بری... ولی تا تموم شدن این پرونده که زیاد طول نمیکشه از کشور و شهر خارج نشو...

سارا چشماشو بست و باز کرد... افکار گوناگونی ذهنش را احاطه کرد... یعنی چه؟

1384

مهرا س در ویلا رو باز کرد...

-بفرمایید تو مادام!

مهتاب با لبخندی هیجان زده وارد شد... به اطراف نگاهی انداخت... چه جای خوشگلی... ویلای بزرگ و شیک که چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد... مهرا س دستشو دور کمر مهتاب حلقه کرد و اونو با خود به سمت مبل برد...

-عزیزم اینجا بشین یه چی بیارم بخوری...

مهتاب سرتکون داد و بیشتر تو مبل نرم فرو رفت... آخیش چقد خوب بود! تاحالا همچین چیزی رو تجربه نکرده بود! تو یه ویلای شیک فرو رفته تو یه مبل نرم! هوم یعنی در آینده چه چیزای دیگه ای رو تجربه خواهد کرد؟ البته وضع مالیشون زیاد بد نبود ولی تا اون حدی هم پول نداشتن که بتونن ویلای شخصی داشته باشن!

مهرا س با یه لیوان آب پرتغال و یه بشقاب بیسکویت و شکلات و تنقلات رفت سمتش

-بیا اینارو بخور حالت خوبه خوب شه...

مهتاب سرتکون داد و شروع کرد به خوردن... مهرا س مات و مبهوت به مهتاب که روبه روش نشسته بود خیره شد... یعنی بالاخره بدستش آورد؟ بعد این همه مدت؟

لبخند شیرینی زد ناخودآگاه پرسید

-چقد دوسم داری؟

مهتاب با شنیدن این سوال آب پرتغال پرید توو گلوش....مهراست چندتا زد پشت مهتاب

-چته؟ سوالم اینقد سخته؟

مهتاب لبخند شرمگینی زد...نمیدونست چی بگه! خب سختش بود...با اینکه حالا نامزد مهراست بود ولی باز هم خجالت میکشید...آب دهنشو قورت داد و به مهراست که منتظر و به اون خیره شده بود نگاه کرد

-خب...زمان زیادی از آشناییمون نگذشته ولی...یکی دوست دارم!

مهراست چهره اش درهم رفت

-فقط یکی؟ یعنی فقط بدونه دوسم داری؟

مهتاب با شیطنت ابرو بالا انداخت

-آره...یکی...منظورم یه دنیااست!

مهراست چشم غره رفت و با لبخند گفت

-فک کن یه درصد!!!

مهتاب شونه بالا انداخت

میخوای باور کن میخوای نکن

مهراست کاملاً به سمت مهتاب برگشت...باید باور میکرد که خواب نیست؟

1390

کیارش ماشینو روشن کرد

-خسته کی نیستی؟

نازیلا لبخند کجی زد

-نه..فقط سرم یکم درد میکنه...

-چند دقیقه پیش چکش کردم چیزی نبود...چون فشار داشتی طبیعیه...

نازی میخواست زودتر برسه خونه... خسته بود... خیلی... فک نمیکرد مهراس تنهانش بزاره و خودش زودتر از همه بره خونه... البته با کاری که کرد جای تعجب نداشت مهراس هم لجبازی کنه و بره! ولی بازم میخواست کله ی مهراسو از جا بکنه... پسره ی احمق! حالا نازی باید این کیارشو تحمل کنه... تو دلش چندتا فوحش آبدار به مهراس داد و چشماشو بست....

-میخوای خوابی؟

هی! آخه یکی نیست بگه وقتی آدم چشماشو میبنده یعنی میخواد خوابه؟

-آره... راستش تو این چند شب دیر خوابیدم کمبود خواب دارم...

کیارش پیچید تو خیابون اصلی

-باشه پس بخواب... هر موقع رسیدیم بیدارت میکنم

نازی زیر لبی یه تشکری کرد و دوباره چشماشو بست... سرش بدجور درد میکرد... نه بخاطر اینکه به قول اون کیارش فشار داشت! بلکه مرور خاطرات گذشته داشت دیوونه اش میکرد... ناخودآگاه برگشت به گذشته ها... گذشته ای نه چندان خوب... گذشته ای پر از اشتباه!

1385

نازی عصبی دست از جارو کشیدن برداشت.... امروز هم تموم میشد و هنوز هیچ نقطه ضعفی پیدا نکرده بود! باید چیکار میکرد؟ همونطور که زیر لبی غرغر میکرد و تند تند جارو میکرد اتاقو.... صدای آهنگ اومد... آهنگ تولدت مبارک... فک کرد شاید با پیانوی اتاق بغلی داره میزنه... هم مگه مُرادی پیانو زدن بلد بود!

شونه بالا انداخت و بی توجه به آهنگ مسخره تولدت مبارک به کارش ادامه داد... فک کرد الان تولد کیه که مُرادی اون آهنگو میزنه؟ با ذهنی پر از سوال آهسته و بی صدا وارد اتاقی شد که پیانو در اون بود.... مرادی پشتش به نازیلا بود و حواسش به پیانو زدن.... نازی دقیق تر به مرادی خیره شد.... مرادی همونطور که میزد چشماش بسته بود و زیر لب چیزایی زمزمه میکرد... صدایش پر بود از غم... غصه.. ناراحتی... پشیمونی... و حتی نفرت! چشماشو ریز کرد و گوشاشو تیز.... باید میشنید که داره چی میگه... صدای مُرادی با آهنگ تولدت مبارک در هم آمیخته میشدن و چیزی درست شنیده نمیشد.... با ترس دو قدم جلو رفت... صدا کمی بهتر میومد.... تو دلش گفت مرگ یه بار شیون یه بار! آگه فهمید من اینجام بهش میگم آقا صدات کردم صدامو نشنیدی! پس دو قدم دیگه هم رفت جلو تر... حالا یه قدم با مرادی فاصله داشت.... دقیق تر گوش داد.... شنید.. داشت چی میگفت؟!

- تولدت مبارک! مته همیشه آهنگشو زدم... دوست داشتی قبلنا مگه نه؟ چیه الان دوستش نداری؟

وبعد پوزخند زد

-خب آره الان یه آهنگ و یه پیانیست دیگه رو دوست داری!

وبعد با انزجار ادامه داد

-من پیانیست خوبی نبودم!

اما ناگهان لحنش عوض شد... بعد از مکثی طولانی زمزمه وار گفت

-ولی قاتل خوبی بودم!

نازی با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود به مرد نحیف و ضعیف رو به روش خیره شد! یعنی قبلا کسی رو کشته؟

صدای مرادی پر از غم و اندوه شد

-هر روز دارم این آهنگو میزنم و این اعترافو میکنم! آره من قاتلم ولی..

ناگهان دست از زدن آهنگ برداشت و با حالی داغون سرشو گذاشت رو پیانو و تا لحظاتی تکون نخورد... نازی فقط میشنید که مرادی کسیو صدا میزنه... گوشاشو تیز تر کرد....

-پریسا تو قول داده بودی.....

نازی با عجله از اتاق بیرون اومد... خداروشکر مرادی متوجه نازی نشد... با قفسه سینه ای که از هیجان تند تند بالا و پایین میرفت رفت سمت آشپزخونه... لیوان آبی برداشت و خورد... هه نقطه ضعف پیدا شد! ولی خوبه هنوز تا فردا فرصت داشت تا..... کار مرادی رو تموم کنه.....

1390

کیارش همونطور که به سمت خونه خودش میروند به نازی که با اخم کوچکی خوابیده بود نگاه کرد... چقد دوست داشتنی....

مهرا س عصبی مشتت به فرمان کوبید

-لعنتی!

نمیدونست چرا عصبیه! نمیدونست چرا الان دلش میخواست نازی رو خفه کنه! و مهم تراز اون نمیدونست این چه حسیه که تو وجودش ریشه دوونده... حسادت؟ پوزخند زد... حسادت؟ برا چی؟ برا اینکه الان کیارش داره نازی رو تا دم در خونه اش میرسونه؟! یا برا اینکه تا چند ساعتی که تو راه هستن با همن؟

-کجائه الان؟

بی توجه به عقلش که فرمان میداد زنگ نزن گوشیشو برداشت و شماره نازی رو گرفت

بووووق

بووووووق

کیارش کلافه دستشو کرد تو جیب مانتو نازی.... گوشی رو گرفت....

مهاس زمزمه کرد -لعنتی بردار

بووووووق

کلافه دستی به موهاش کشید...

-بردار خواهش میکنم

کیارش با دیدن اسم مهاس با لبخند جواب داد

-الو....

مهاس با شنیدن صدای یه مرد غریبه که بجای نازی جواب داد اخماش رفت توهم

-الو....

با خشم زمزمه کرد

-گوشیو بده نازی

کیارش فک کرد مهاس اونو نشناخته! پس از لحظاتی سکوت گفت

-خوابه!

این حرف مثل پتک خورد تو سرمهاس.... خوابه؟ با خشم به در خونه نازی خیره شد...از وقتی از جشن عروسی خشایارینا برگشته بود اینجا پشت در خونه نازی منتظر نازی بود! صداش رفت بالا

-کجایین لعنتیا؟؟

کیارش بی طاقت و با بی حوصلگی جواب داد

-مزاحمی!

بعد گوشه رو قطع کرد....

مهراش از شدت خشم تند تند نفس میکشید...نازی کدوم گوری بود؟ اونم تا این موقع شب...اونم با یه مرد! کلافه و سردرگم به راه افتاد.... با اخمای درهم و دندونایی که روی هم ساییده میشدن به سمت خونه راه افتاد... ولی....

کیارش از اینکه مهراشو عصبی کرده بود خوشحال بود! با لبخند به سمت کوچه خودشون پیچید...الان حتما مهراش میخواد نازی رو بکشه! ولی چه اشکالی داره؟ مهم اینه که با هم دعواشون میشه! به افکار خبیث تو سرش خندید و با ریموت در حیاطو باز کرد... وارد پارکینگ که به خونه چسبیده بود شد... از ماشین پیاده شد و در سمت نازیلا رو باز کرد...نازی سفت و محکم خوابیده بود...انگار که سالهاست نخوابیده! کیارش با دلسوزی نازی رو بغل کرد و وارد خونه شد... رفت سمت اتاق خودش... با پا در رو باز کرد و نازی رو رو تخت خودش گذاشت...با لبخند پتو رو روی نازی کشید و سعی کرد بیشتر از این به نازی فکر نکنه... از اتاق بیرون شد و به سمت حیاط رفت... رو نیمکت باغ نشست و به آسمان خیره شد.... زمزمه کرد

-یعنی امکان داره؟

مهراش گرفته و ناراحت وارد اتاق شد... کراوتشو شل کرد و خودشو انداخت رو تخت... داشت از حرص میمرد...یعنی نازی.... اه نه لعنتی نازی همچین دختری نیست... ولی... پس کی بود گوشه رو گرفت و گفت خوابه؟ گفت مزاحمی! یعنی داشتن چیکار میکردن... درحالی که از خشم دندوناشو رو هم میسایید زمزمه کرد

-لعنتی اگه گیرت بیارم زنده ات نمیذارم!

حس کرد کسی داره تکونش میده...با بدبختی خمیازه ای کشید و گفت

-اه دست بردار میخوام بخوابم...

بعد غلطی زد و پتو رو کاملا رو خودش کشید...دوباره کسی تکونش داد...صدای نا آشنایی رو شنید...شاید آشنا!

-پاشو دیگه...چقد میخوابی؟

با حرص پتو رو دوباره رو سرش کشید

-یزاااار بخوابم...

لحظه ای دیگه کسی تکونش نداد...کم کم چشماشو باز کرد...اولین چیزی که دید یه قاب عکس گنده رو دیوار...نچ نچی کرد و فک کرد چرا تا حالا ندیدمش...بازم خواست چشماشو ببندد که حس کرد جریان برق بهش متصل شده...زودی رو پتو رو زد کنار و با نگاهی گنگ به کیارش که روبه روش دست به کمر ایستاده بود و با نگاهی شیطنت باز نیگاش میکرد دهن باز کرد تا چیزی بگه ولی نتونست...اون اینجا چیکار میکرد؟ مته کسی که حافظه اشو از دست داده شروع کرد به فک کردن...دیشب چی شد؟ چشماشو ریز کرد و پتو رو کنار زد...همون مانتوی سفیدی که تنش بود تنشه! هم...با همون نگاه مشکوک و ترسیده به کیارش خیره شد...کیارش یه شلوار ورزشی و یه تی شرت تنش بود...بازم نچ نچی کرد...

کیارش که از رفتار نازی خنده اش گرفته بود سرتکون داد...

-صبح بخیر ماداااا! چه عجب؟

نازی که تا حدودی خیالش راحت شده بود با اخلاق سگی گفت

-واسه چی منو اینجا آوردی؟؟

کیارش به سمت در رفت

-حرف اضافه ممنوع! پاشو بیا صبحونه پنکیک درس کردم!

نازی با خودش گفت

-حالا که صبحونه کشکی کشکی میده واس چی مخالفت کنم؟

و از این فکر خبیثانه اش لبخند به لب راند...به سمت در رفت و با صدای بلندی گفت

-دستشویی کجاس؟

کیارش داشت چایی دم میکرد...داد زد

-سمت راست در اولی!

نازی به سمت دستشویی رفت...با دیدن یه دستشویی تمیییییز نتونست جلو لبخندشو بگیره! خب خونه یه دکتره دیگه! بیشتر از این توقع نمیرفت! بیخیال کارشو کرد و بعدش رفت دست و صورتشو شست...نگاهی به قیافه خودش تو آینه انداخت و پوزخند زد...مهراستونست اونو تنها بزاره و

خودش برگرده شهر؟ لعنتی!...مشتی آب به صورت خودش زد و با کشیدن نفس عمیق به سمت آشپزخونه رفت....

کیارش درحالی که با قاشق چایی شو هم میزد با لبخند دوستانه ای گفت

-خوب خوابیدی؟

نازی شونه بالا انداخت

-هی بگی نگی!!!

بعد صندلی رو عقب کشید و نشست روش...بی هیچ تعارفی کره رو زد رو نون و شروع کرد به خوردن...کیارش از این رفتار نازی متعجب شد! فک میکرد الان نازی مته بقیه دخترا لوس بازی در میاره که چرا زحمت کشیدی میرفتم خونه میخوردم و اینا! ولی نکرد!

-تو چرا اینجوری؟

نازی ابرو بالا انداخت

-چجوری؟؟

کیارش اشاره ای به نازی کرد

-اینجوری!

نازی کلافه گاز دیگه ای از نون زد

-باو میگی چجوری یا نه؟

کیارش تکیه داد به صندلی

-پررویی!

نازی شونه بالا انداخت

-تعجب نداره که!

-چرا؟

-چون همه پررو ان! یکی نشون میده پرروئه یکی نه!

کیارش چشم غره رفت

-دلیل مزخرفی بود!

-یعنی میخوای بگی تو اصلا پررو نیسی؟"

بعد با حالتی مُچ گیرانه به کیارش خیره شد

-چرا! ولی کم!

نازی عسلو مالوند(مالیدن! مالید به نون: دی نمیدونم کدومش!) به نون

-خیلی خب حالا میخوای به چه نتیجه ای برسی؟ دو تیکه نونتو خوردم این پررو بازیه؟؟؟

کیارش پقی زد زیر خنده

-عجب!!!

نازی بعد از اینکه مطمئن شد سیر شده رو کرد به کیارش

-منو برسون تا دم در خونه ام...خیلی خسته ام!

کیارش چشمی گفت و از جاش پا شد...داشت میرفت سمت اتاقش که لحظه ای کنار در ایستاد

-راستی....مهراس دیشب زنگ زد...خواب بودی من جواب دادم!

لقمه نونی که دست نازی بود افتاد رو میز...دهنش خشک شد...میخواست کیارشو تیکه تیکه کنه....پیش

خودش فک کرد:اه لعنتی الان مهراس پیش خودش چه فکرایه که نمیکنه! اوف به درک! هر فکری

میخواد بکنه! دیروز جلو همه ضایع ام کرد تنهام گذاشت و رفت...اوفففف الله!

کیارش حاضر و آماده رفت سمت آشپزخونه

-میرم ماشینو از پارکین درارم تو هم زود بیا

نازی سرتکون داد و خونسرد تر از همیشه چایی شو سرکشید...کیارش فک کرد واقعا آدم پرروییه! بعد

بیخیال شونه بالا انداخت و رفت سمت ماشین....

نازی شالو انداخت سرش و گوشیشو از کیفش درآورد...یه اس ام اس اومده بود...لب و رچید و بازش

کرد...از طرف مهراس بود "هرموقع تموم شدی بیا خونه ما! بهداد میخواد ببینتت!"

هرموقع تموم شدی؟؟؟ پوزخند زد و به سمت ماشین رفت...بغل دست راننده نشست و سرشو چسیوند به

شیشه...

-به این آدرسی که میگم برو...

و بعد آدرس خونه مهراسو داد...کیارش در سکوت راننده میکرد...دنبال بهونه ای بود تا دوباره نازی

رو ببینه...فک کرد چه بهونه ای میتونم بیارم؟

-امروز صبحونه ی درست حسابی بهت ندادم...میای شام امشب؟

نازی خمیازه کشید

-صبحونه خوب بود! من که سیره سیر شدم!

کیارش لبخند زد

-اونقد که تو خوردی معلومه سیر شدی!

-نشستی لقمه ها مو حساب کردی خسییییییییس؟"

کیارش خندید

-نه! آخه نصف گره و نصف عسل تموم شد! دیگه آدم خر هم باشه میفهمه طرف خیلی شیکمونه!

نازی لب ورچید

-نیستم!

-هستی

-نیستممممم

-هستییییی

-نیستممم!! حالا کدوم رستوران میریم؟ غذا چی میدن؟

کیارش با نیشخند گفت

-بریم سوشی بخوریم؟

نازی چشم غره رفت

-ماهی خام؟ نمیخوام!

-باشه خودم میدونم کجا بیرمت!

-کجا؟

-یه جای خوب؟

-خب؟

-خب چی؟

-کجااا؟

-چی کجا؟

-کدوم رستوران؟

-یه رستورانه خوب!

-اسمش چیه؟

-تُرُچه!

-خونه ات کجاست؟

-تو باغچه!

-چندتا بچه داری؟

-به تو چه؟

-آخه من فوضولاشم!

-آر ههههه معلومه!

بالاخره رسیدن... نازی از ماشین پیاده شد... از پنجره سرشو کرد تو

-ممنون

-نه بابا تشکری بلدی؟

-ا پس میگیرمش! بای

کیارش خنده کنان سرتکون داد

-بای بای تا شب!

و گاز داد و رفت.... نازی زنگ درو زد... اقدس خانوم گفت

-کیه؟

-منم اقدس جون....

در با صدای تیکی باز شد

-بفرما تو...

نازی با ذهنی آشفته وارد خونه شد....نمیدنست عکس العمل مهراس چیه...اضطراب داشت! اونم شدید!!!

اقدس بعد از سلام و احوال پرسی نازی رو به سمت پذیرایی هدایت کرد....نازی رو مبل نشست...درحالی که با اضطراب پاهاشو تکون میداد صدای مهراسو از پشت شنید

-اومدی؟

نازی سر بگردوند و مهراسو دید که با اخمای تو هم داشت به سمت نازی میرفت

-آره! بهداد کو؟

مهراس رو مبل روبه رویی نشست

-خوابه!

-مگه بهداد....

-دیشب کجا بودی؟

نازی به چهره ی مهراس که با اخم پر جذبۀ تر شده بود نگاه کرد...حالا چه خاکی تو سرش بریزه؟؟

-من....خب خونه بودم....

مهراس عصبی دستی به صورتش کشید

-که خونه بودی؟

نازی سرتکون داد

-آره...

-خونه بودی و گوشیت دست یه مرد غریبه؟؟

نازی فهمید سوتی داده! سعی کرد کمتر به قیافه ی عصبی مهراس با اون موهای آشفته اش نگاه کنه...

-اصلا....به توجه؟

مهراس انگار منتظر حرفی بود تا عصبانیتشو خالی کنه با حرکتی ناگهانی از جاش پاشد و با صدای بلندی شروع به حرف زدن کرد

-آره به من ربطی نداره هر روز و هر شب چه گهی میخوری...آره به من ربطی نداره دیشب و هر شب کجا بودی و با کدوم احمقی حال میکردی...آره به من ربطی نداره تو مته اون زنای خیابونی فقط ظاهرت ساده است...

صداش هر لحظه بالاتر میرفت

-به من ربطی نداره!! آره به من ربطی نداره....

بعد با دو قدم خودشو به نازی رسوند...نازی با چهره ای که از خشم سرخ شده بود سرجاش وایستاد...درست روبه روی مهراس.....زول زد تو چشمای میشی مهراس که از خشم رگه های قرمز رنگی در اون دیده میشد

-یه بار دیگه بگو چی گفتی؟

مهراس تند تند نفس میکشید...رگ گردنش متورم شده بود...داد زد

-گفتم به من ربطی نداره تو یه هرزه ای!!

به ثانیه ای نکشید که صدای کشیده ای که نازی به مهراس زد تو کل پذیرایی طنین انداخت...نازی با لب هایی که از خشم و ناراحتی میلرزیدن داد زد

-توئه احمق راجع به من چی فک کردی؟ هرزه خودتی و جد آبادت...کثافت آشغال فقط بلدی خودتو ببینی....اگه من پول ندارم شرف دارم! اونقد پست نشدم بخاطر بی پولی برم خودمو بفروشم....

مهراس بازوهای نازی رو چسبید

-پس زر بزن کجا بودی؟ کل دیشب جلو در خونه ات منتظرت بودم...زنگ زدم گوشیت یه کثافت دیگه برداشت...بههم گفت نازی خوابه! گفت مزاحمی....میخوای راجع بهت چی فک کنم؟؟

و بعد با خشم بازوهاشو محکتر فشار داد...نازی درحالی که دندوناشو از درد رو هم میفشرد زمزمه کرد

-کثافت ولم کن...اون کیارش بود...

مهراس عصبی تر از قبل بازم بازوهای نازی رو فشار داد

-خو...زر بزن کجا بودین؟؟

-نازی لبشو گاز گرفت

-خونه اش!

خونه اش؟؟ به قیافه ی رنگ پریده نازی نگاه کرد! خونه اش بودن؟ کل دیشب!!!

مهراش با پوزخند سرشو برد جلو....هرم گرم نفساش به گردن نازی میخورد...نازی از درد به نفس نفس زدن افتاد....مهراش زیر گوش نازی زمزمه کرد

-گمشو بیرون....نمیخوام ببینمت!

و بی هیچ حرفی بازوی نازی رو ول کرد و به سمت اتاق خودش رفت...نازی خرد شد! تحقیر شد! اشکاش آروم آروم رو گونه هاش سُر خوردن....ولی حس خوبی هم داشت! نازی برای مهراش مهم بود؟ ناگهان نازی میون گریه لبخند زد....لبخندی تلخ....مهراش آگه از گذشته نازی خبر دار میشد عمرا آگه میبخشیدش...آگه میفهمید نازی مصیب ناراحتی و تنهایی های امروزه ی مهراسه ...لعنتی عمرا آگه ببخشه! بیحال قدم برداشت...میخواست هرچه زودتر از اینجا دورشه...حس کرد رمقی نداره...مهراش نمیبخشیدش! هیچ وقت! قدم بعدی رو برداشت...بیحال بود...حس کرد سرش گیج میره...حس کرد دیگه چیزی نمیفهمه...لحظه ای نگذشت که غش کرد...لحظه های آخر صداها رو گنگ میشنید...صدای جیغ اقدس خانوم و بعد صدای نگران مهراش که نازی رو صدا میزد...و بعد هیچ!!!

آهسته چشماشو باز کرد...حس کرد سرش درحال ترکیدنه...سربرگردوند و با دیدن کیارش زهرخند زد....چی شده؟ با حلقی خشک لب تکون داد....صدای خفه ای از گلوش اومد بیرون...

-آب....

کیارش نگاهشو از پنجره گرفت و با یک حرکت به سمت نازی رفت...با خوشحالی لبخند زد و لیوان آب و برداشت و به لبای نازی نزدیک کرد....نازی قلبی آب نوشید و دوباره چشماشو بست...کیارش با صدای آرومی گفت

-نصفه جونم کردی که!!

نازی هیچی نمیشنید...انتظار داشت چشماشو باز کنه و مهراسو ببینه...هه چه انتظار بی جایی! مهراش فک میکنه نازی یه هرزه اس! برا چی باید اینجا باشه؟ پوزخند زد

-تو چرا اینجاایی؟ اصلا کی خبرت کرد؟

کیارش سعی کرد عادی حرف بزنه و نشون نده از لحن نازی ناراحت شد

-دیشب زنگ زدم گوشیت که بیرسم آماده ای بریم یا نه؟ که یه خانومه برداشت گفت این خانوم بیمارستانه! خلاصه با هزار بدبختی آدرس ازش گرفتم! اومدم اینجا دیدم....

پس از کمی مکث ادامه داد

-دیدم مه‌راس با یه حالت داغون نشسته رو صندلی... وقتی منو دید اومد یقمو چسبید که همه اش تقصیره توئه! هی میگفت نازی همچین دختری نبود! بش گفتم باباجان ول کن این یقه رو بیا مته دوتا آدم حرف بز نیم مشکلت چیه؟ گفت تو باعث شدی نازی خر شه و بیاد پیشت!! سواستفادتو ازش کردی؟ منم یه نمه فک کردم دیدم منظورش پریشبه که من گوشو برداشتم! گفتم حتما پیش خودش فکرای بد بد کرده! خلاصه سه ساعت توضیح دادم که تو خواب بودی و حتی رو حتم خبر نداشت دارم میبرم خونم! بش گفتم من تو حال خوابیده بودم و نازی تو اتاق من! بعد سه ساعت زر زدن بالاخره قبول کرد....

نازی ناخواسته لبخند زد! با خودش فک کرد-بزار بیاد منت کشی همچین حالشو جا بیارم که....

-حالا الان حالت خوبه؟

نازی با سرخوشی جواب داد

-به لطف شما بعلهه!

کیارش خمیازه ای کشید

-کل دیشبو نخوابیدما!!!

نازی کمی جابه جا شد

-خو میخوابیدی !!

کیارش یک تای ابروش رفت بالا

-وقتی میگم پررویی نگو نه!

بابک به نازی خیره شد

-دیروز خبر آوردن...

نازی نگران پرسید

-خب؟

-یادته گفتم یکی از آشناها اونجا کار میکنه؟ تو اداره همون پلیسه...

-خو؟

-هیچی دیروز زنگ زدم گفت یارو ادیبی! همون پلیسه پرونده بانکو در دست گرفته...چندتا مضمون دارن!2تا دختر 3تا پسر! گفت یکی از دخترها رو دیده که اومد بازجویی! ولی هنوز دختر دومیه رو نیاوردن برا بازجویی! گفت شاید دختر تو باشه!

نازی عصبی دستی به موهاش کشید...زمزمه کرد

-لعنتی...

بابک سرتکون داد

-بهترین راه همونه که گفتی! با اون مرده یه مدت برو خارج از کشور!!! البته هرچه زودتر بری بهتره!
تا ممنوع الخروجت نکردن!

نازی به قیافه رنگ پریده تر از همیشه بابک خیره شد...حس کرد دیگه زیاد نمونده!حس کرد تو همین روزاس خبر بیارن که

-بابک بخاطر استفاده بیش از حد مواد مخدر جان باخت!

پوزخند زد

-هنوزم اون کوفتیارو میزنی؟

بابک سربرگردوند...با ناراحتی زمزمه کرد

-آره...همه زندگیم همون کوفتیار!

نازی زانوهایشو بغل کرد

-آره! میدونم....

مهاس عصبی کتکشو پوشید...به ساعت نیگا کرد...11 شب! دلش میخواست زودتر نازی رو ببینه! حتما تاحالا از بیمارستان مُرخص شده! به سمت خونه نازی راه افتاد...از ماشین پیاده شد و عصبی زنگ در رو فشار داد...هیچکی در رو باز نکرد!..لعنتی چرا نیومده هنوز؟ دیگه نا امید شد...میخواست بره که صدای تیک در رو شنید...برگشت و با دیدن چهره ی خوابالود نازی لبخند خشکی زد...نازی چشماشو ریز کرد...پوزخند زد....

-این وقت شب با یه هرزه چیکار داری؟

مهاس لبخندش محو شد و جاش یه اخم غلیظ کرد..به سمت در رفت و نازی رو کنار زد...وارد خونه شد و رو مبل نشست...نازی بی هیچ حرفی رفت و روبه روش نشست...با غرور پارو پا انداخت و

دست به سینه منتظر موند مهراس اظهار پشیمونی کنه و بگه ببخشید! ولی با شنیدن حرف مهراس نتونست جلو اخمشو بگیره! لعنتی چرا معذرت خواهی نکرد؟

-ببین پای بهدادو هرچی زودتر عمل کنیم بهتره! چند روز پیش با دکترش صحبت کردم گفت همین هفته میتونیم بیاریمش!

نازی با وجود اخمی که کرده بود لبخند زد....واقعا از ته دل برا بهداد خوشحال بود...اون پسرکوجولوی مظلوم!...پس لختی سکوت زمزمه کرد

-خب؟ چرا به من میگی؟

مهراس دستی به موهاش کشید و با آرامش زول زد به چشمای نازی

-چون تو هم باید بیای!

نازی به مبل تکیه داد

-پیام که چی؟

مهراس روشو برگردوند و به عکس بابک خیره شد

-چون بهداد نیاز به مهر یه جنس مونث داره!

نازی فک کرد-خو میمیری بگی مهر مادربیبیبیی؟....بعد جدی شد....یعنی باش برم خارج از کشور؟ چه پیشنهادی از این بهتر؟

نازی کمی جابه جا شد

-باشه میام! فقط بخاطر اون طفل معصوم...

گوشه لب مهراس کج شد....از ذهنش گذشت:مادر خوبی میشه؟؟؟ ولی زودی به خودش جواب داد:نه هنوز خودش بچه است!!!

از جاش پاشد و همونطور که به سمت در میرفت گفت

-بخاطر دیروز متاسفم! فردا پرواز داریم...ساکتو جمع کن!

نازی از پنجره هواپیما به ابرها نگاهی انداخت...چیز قشنگی نبود! شاید قشنگ بود ولی برای نازی نه!!دلش میخواست زودتر برسن!

-از ارتفاع نمیترسی که؟

برگشت و به صورت شیطننت بار بهداد نیگا کرد

-نه عزیزم من از هیچی نمیترسم!

-از هیچی؟؟ حتی از بابام؟

نازی زد زیر خنده....

-کیه که از اون نترسه؟

مهراش با اخم سرشو از بین صندلی های پشتی آورد جلو

-من مگه غولم که ازم میترسین

؟

نازی شونه بالا انداخت

-از غول چیزی کم نداری!!!

مهراش در جواب فقط لبخند زد....

از فرودگاه او مدن بیرون...نازی همونطور که ویلچر بهدادو به سمت جلو هدایت میکرد رو به مهراش گفت

-همیشه وقتی به هتل رسیدیم زنگ بزنم به بابام؟

مهراش سرتکون داد

-آره ولی هتل نمیریم! برا اینکه راحت باشیم خونه گرفتیم...

نازی لبخند نصف و نیمه ای زد و سرتکون داد.....

بعد از چهل دقیقه بالاخره رسیدن به ساختمونی که مهراش یکی از سوئیٹاشو اجازه کرده بود....

وارد آسانسور شدن و مهراش طبقه 10 امو زد و در آسانسور بسته شد....نازی کنار مهراش و ایستاده

بود و تقریبا تا شونه اش میرسید....بهداد با کنجکاوای به اطراف نیگا میکرد...لحظه ای دل مهراش

سوخت...مهراش باید بهدادو اینورو اونور میبرد تا این چیزا برای بهداد تازگی نداشته باشن...بالاخره

رسیدن...مهراش در سوئیٹو باز کرد و کنار رفت تا نازی وارد شه...نازی با لبخند خشکی وارد شد...و

بعد از اون مهراش ویلچر رو هدایت کرد تو! نازی با دیدن سوئیٹ نتونست لبخندی که از سر رضایت

زد رو کنترل کنه....

یه سوئیت سه خوابه که از تو همون حال درای اتاقا دیده میشد...مهراس سمت آشپزخانه اپن رفت و لیوان برداشت و آب پرش کرد...به سمت بهداد رفت

-بیا تشنه ات بود...

بهداد زیر لب مرسی گفت و لیوانو گرفت....

نازی رو مبل نرم قهوه ای رنگ نشست و شروع کرد به حرف زدن

-قشنگه اینجا!! فک نمیکردم کشور خارجی اینقد جذبه کنه

مهراس کتشو درآورد و انداخت رو دسته مبل

-خب اولین بارته بایدم جذبیت کنه!

نازی حس کرد مهراس داره طعنه میزنه! مهراس هم انگار متوجه اشتباهش شد شروع کرد به ماس مالی کردن

-آره خو منم اولین بار که اومدم جذبش شدم بدجور....

نازی شونه بالا انداخت

-کی پای بهدادو....

نگاهی به بهداد انداخت سپس ادامه داد

-خوب میکنیم؟

مهراس تکیه اشو از دیوار برداشت

-پس فردا!

ادیبی رو به کاشانی گفت

-مضمون شماره دو؟! پرونده اش کو؟؟

کاشانی پاشد و پرونده ای که زیر بغلش بود و داد به ادیبی

-کسری امینی...35 ساله از پایتخت!

ادیبی پرنده رو گرفت و شروع به مطالعه کرد...پس از کمی تفکر زمزمه کرد

-اینم نمیتونه باشه...

کاشانی با تعجب گفت

-یعنی چی؟ برا چی نمیتونه باشه؟

-چپ دسته!

-خب؟

-مجرم ما با دست راست کارشو کرد!

کاشانی شونه بالا انداخت

-بازجویی هم نمیکنی؟

-نه لازم نیست! بهش بگو میتونه بره...حالا پرونده بعدی رو بده

-نازیلا نیکویی...20تا25 ساله...پایتخت!

ادیبی پرونده رو گرفت و به مطالعه کردن پرداخت...پس از اتمام مطالعه پرونده رو بست و شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه هاش...

-این یکی میتونه باشه! زندگی خوبی نداشته! مادرش مُرده و باباش معتاده..میتونه مجرم ما باشه...البته سن کمش منو وادار به شک کردن میکنه...حتما از انی مورد باید بازجویی کنیم.....

کاشانی با امیدواری سرتکون داد

-بالاخره یه سرنخی پیدا کردیما.....میرم بیارمش برا بازجویی...

مهرا س به چهره ی معصوم بهداد خیره شد...ترس و هیجان در اون دیده میشد...خم شد و برای شاید سومین بار بعد از رفتن مهتاب بوسه ای بر گونه ی بهداد گذاشت...دستی به موهای مشکی و یکدست بهداد کشید

-نترس چیزی نیست...پاتو خوب میکنن...منو نازی اینجا منتظر تیم...

نازی جلو ویلچر بهداد زانو زد...همونطور که بهدادو به آغوش میکشید زیر گوشش زمزمه کرد

-عزیزم برو خوب شو تا باهم بریم جاهایی که دوس داشتی بری... یادته میگفتی بریم پارک؟ یا شهربازی؟ یا اصلا میتونیم بعد از خوب شدن پاهات باهم گرگم به هوا بازی کنیم... بازی مورد علاقت... بعد گونه بهدادو بوسید.....

بهدادو به اتاق عمل بردن... نازی با اضطراب و پریشونی طول سالون رو طی میکرد و فک میکرد آخرین شانس برا کم شدن عذاب وجدانش خوب شدن پاهای بهداده! شاید آگه پاهای بهداد خوب میشدن
.....

-بشین

به مهرا س که با صلابت بهش نیگا میکرد نگاه گذرایی انداخت و سرتکون داد... رو صندلی نشست و به در اتاق عمل خیره شد...

-بنظرت خوب میشه؟

-دکتر گفت امید هس!

نازی از شدت اضطراب دیگه سوالی نپرسید... سکوت بین هردوشون حکمفرما شده بود... هیچکدوم حوصله حرف زدن نداشتند و فقط به در خیره شده بودن... ساعتها گذشت و بالاخره در اتاق باز شد... جراح با چهره ای خسته از اتاق بیرون اومد... مهرا س و نازی به سمتش یورش بردند...

-چی شد؟

احمدی گفت

-حالش خوبه! ما هرکاری که میتونستیمو انجام دادیم... باید بعد از اینکه بهوش اومد نتیجه رو ببینیم... البته شاید تا یه هفته نتونه درست راه بره! باید با وسایل و دم و دستگاهی که اینجاس تمرین کنه ... ولی....

-ولی چی؟

-آگه بهوش اومد و نتونست سرپاش تا 5 ثانیه بایسته دیگه امیدی به خوب شدنش نداشته باشین!

نازی وا رفت ولی مهرا س فقط لبخند زد... نازی با بیچارگی رو صندلی نشست و فک کرد

-آگه خوب نشه چی؟؟؟

نازی اسلحه ای رو که بهزاد بهش داده بود رو گرفت.... تو جیب مانتو گشادش گذاشت... با زهر خند به سمت اتاق مُرادى رفت... دیگه وقتش رسیده بود... در زد....

-بیا تو

در رو باز کرد و با نگاهی سرد به مرادى خیره شد

-لب دریا یه آقایى کارتون داشت... لطفا همراه من بیاین تا ببرمتون.....

مُرادى بیخیال زمزمه کرد

-نگفت کیه؟

-نه... میاین؟

نازی تو دلش دعا کرد مرادى بگه نه! ولی حیف....

-آره بریم....

مرادى با دستى که از سره پیری میلرزید کُت خاکستری رنگى رو گرفت و با نازى به راه افتاد... نازى بی هدف به سمت دریا میرفت... دلش نمیخواست کار این پیرمرد رو تموم کنه... ولی خب... لب دریا رسیدن... صدای امواج آب سکوت بین اونارو میشکست... باید از کجا شروع میکرد؟

مرادى درحالى که رو به دریا ایستاده بود و به رنگ آبی او خیره شده بود گفت

-کارتو بگو....

نازی کمی متعجب شد... پس فهمیده بود سرکاره؟ پوزخند زد و دو قدم از مرادى فاصله گرفت... دستشو کرد تو جیبش... با صدای بلندی شروع کرد به حرف زدن

-منو پسرت فرستاده...

مرادى چشماتشو بست... پس از کمی سکوت زمزمه کرد

-برای چی؟

-کارتو تموم کنم!

بازم صدای امواج دریا شنیده میشد... نازى نمیدونست چی بگه و از کجا شروع کنه... بهزاد گفته بود باید این پیرمردو موقع کشتن زجر بده ولی لعنتى دلش نمیومد!

-پریسا بالاخره برگشت؟

مرادی با نگاهی غمگین به چهره ی نازی خیره شد....

-نه....هیچوقت بر نمیگرده!

نازی اسلحه تو جیشو محکم گرفت

-برا چی؟

-برا اینکه من کشتمش!

نازی لحظه ای شوکه شد...ولی بعد زودی به خودش اومد...باید همه خاطراتو مرور کنه !! چی بیشتر از این میتونه دردناک تر باشه خاطرات بدتو مرور کنی؟ تازه نازی میتونست با نقاط ضعفی که بدست آورده بیشتر تو زجر دادنش موثر باشه!

-برا چی کشتیش؟؟

مرادی پوزخند زد

-تو کارتو کن! من برای مردن حاضرم! درواقع من مُردم! این جسمه که زنده اس! من مرده ی متحرکم!

نازی روشو به سمت دریا برگردوند...ناگهان چیزی بیادش اومد

-آها...یه پیانیست دیگه! و یه آهنگ دیگه! خیانت کرد بهت؟

مرادی کاملا به سمت نازی برگشت...نازی اسلحه رو درآورد....

-چون بهت خیانت کرد کُشتیش؟؟ حالا چیت میشد؟ زنت؟؟؟

-مادر بچه ام!!

نازی یکه خورد...پس دلیل تنفر بهزاد از پدرش اینه؟ چن مادرشو کشته؟...

پوزخند زد

-به بهزاد فک نکردی؟

-نه!!

انقد قاطع جواب داد که نازی کپ کرد! واقعا پدر بهزاد بود؟؟ بیشتر که مته دوتاغریبه بودن! تو چهره ی مرادی اخم غلیظی دیده میشد...نشون از اینکه مرور خاطرات اذیتش کرده...حتما داره زجر میکشه! نازی نمیتونست بیشتر از ا نی مرادی رو اذیت کنه...بی هیچ حرفی اسلحه رو به سمت قلب مرادی نشونه گرفت...دستاش میلرزیدن...نه زیاد و واضح! ولی میلرزیدن..دوست نداشت جون یه انسانو بگیره ولی...مرادی چشماشو بسته بود و لباسو رو هم میفشرد..نازی نتونست بیشتر تحمل بیاره ماشه رو

کشید... صدای شلیک گلوله با صدای امواج آب درهم آمیخته شد... نازی چشماشو باز کرد... با دیدن مرادی که تو خون خودش غرق شده بود و داشت نفسای آخرشو میکشید حالش بد شد... تند تند دو سه قدم باقی مانده رو طی کرد و به دریا رسید... شروع کرد به عق زدن... حالش خیلی بد بود... دوباره نگاهی به مرادی انداخت... تموم کرده بود... حالا نازی به قاتل شد! قاتل!

مینا به وکیلی پشت کرد... در حالی که سرگرم پیدا کردن کتاب مورد علاقه اش از بین بقیه کتابا شد گفت
-نه!! چیزیم نیست!

وکیلی عصبی زمزمه کرد

-از قیافه رنگ پریده ات و اون هیكلت که هر روز داره بیشتر استخونی تر میشه معلومه!!! مینا دیگه پنهنون کاری فایده ای نداره! یا میگی یا همین الان میبرمت دکتر!

کینا لحظه ای دست از گشتن برداشت... داشت به کی دروغ میگفت؟ یا پدرش؟ مگه پدرش حق نداره بدونه؟ لعنتی! آهی کشید و به سمت وکیلی رفت... کنارش نشست و در حالی که چشماش بسته بود با حالت نزاری گفت

-من... سرطان دارم....

وکیلی پوزخند زد... ولی لحظه ای نگذشت که مته آدماي برق گرفته به سمت مینا برگشت

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مینا حس کرد کسی داره گلوشو فشار میده

-دارم میمیرم... یه ماه دیگه کارم تمومه....

وکیلی انگار آوار روش خراب شدن یه دفعه ای به مبل تکیه زد... احساس بدی داشت... دخترش داشت میمرد و فقط یه ماه دیگه وقت داشت! وکیلی اینو باید الان میفهمید؟؟...

مینا درحالی که آروم آروم اشک میریخت سرشو گذاشت رو سینه پدرش

-نمیدونستم چجوری بهتون بگم... نمیدونستم اصلا چیکار کنم... فقط میدونستم دارم میمیرم... بابا میفهمی چی میگم؟

و بعد هق هق گریه هاش بودن که روح وکیلی رو بیش از پیش آزرده میکردن... دستشو دور دخترش حلقه کرد... درحالی که آروم قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد زمزمه کرد

-امیدی نیست؟

مینا میان هق هق گریه هاش با صدای خفه ای گفت

-نه!

کاشانی وارد اتاق شد و سلام نظامی داد.....ادیبی با حالت بی حوصله بهش خیره شد

-آوردینش؟

کاشانی رو صندلی نشست...در حالی که پرونده نازی رو رو میز میذاشت گفت

-هی چی بگمم؟

-چی شده؟

باباش خونه بود! گفت نازی رفته سفر خارج از کشور!!

ادیبی مشکوک نیگاش کرد

-مگه فقیر نبودن؟

کاشانی شونه بالا انداخت

-منم شک کردم!! واسه همین باباشو آوردم برا بازجویی...

ادیبی پرونده نازی رو گرفت و رفت سمت در

-میرم چندتا سوال ازش بپرسم....این مورد خیلی مشکوک میزنه!! آخه پول از کجا آورده با اون وضع

مالیش؟؟

و بعد در رو بست.....

بهداد آروم چشماشو باز کرد...حس خوابالودگی داشت...سرشو به سمت دیگه ای چرخوند....مهرا

پشتش به بهداد بود و داشت از پنجره بیرونو نیگا میکرد

-بابا

مهرا با تعجب به عقب برگشت....با دیدن چشمای باز بهداد لبخند زد...به سمتش رفت

-بیدار شدی عزیزم؟

و بعد دکمه ای که بالا سر بهداد بود رو فشار داد.....

بهداد چشماشو مالید و با صدای گرفته ای گفت

-اینجا کجاس؟؟

مهراس صندلی کنار بهدادو کشید و روش نشست

-عزیزم اینجا آوردیمت تا پاهاتو خوب کنن.....

تو همین لحظه در باز شد و امینی با چهره ای جدی وارد شد

-سلام بر قهرمان کوچولو.....بیدار شدی بالاخره؟

بهداد با لبخند سرتکون داد....امینی پس از بررسی وضعیت بهداد شروع کرد به توضیح دادن

-ببین قهرمان کوچولو الان باید از سرتخت بیای پایین و حداقل بین 5تا10 ثانیه رو پاهات بایستی....البته
اگه بتونی یه قدمم راه بری که خیلی خوب میشه....

در باز شد و نازی با بسته ای تو دستش وارد اتاق شد....با تعجب به امینی و بعد به مهراس و بعد به
بهداد که با خوشحالی اونو نیگا میکرد خیره شد.....بعد به ثانیه ای نکشید که با هیجان بسته رو پرت کرد
رو میز و رفت سمت بهداد

-واییییییی یه هوش اومدی کاکل زری؟؟؟ میدونی چقد دلم برات تنگ شده بود؟؟

و بعد بهدادو در آغوش کشید....بهداد با خجالت نازی رو متقابلا بغل کرد....مهراس که داشت از
کنجکاوی میمرد رو به نازی گفت

-الان بهداد باید راه بره...بعدا این لوس بازیارو در بیارین....

بعد دوتا چوبو داد به بهداد

-اینا رو بزار زیر بغلت و با کمک اینا راه برو باشه؟

بهداد سرتکون داد....لبه تخت نشست و چوبا رو گرفت...زیر بغلش گذاشت و با هیجان و با کمک
مهراس از تخت اومد پایین...نازی با رنگی پریده به پاهای بهداد خیره شد....بهداد درحالی که لبخند به
لب داشت دست مهراسو پس زد...نفس همه تو سینه هاشون حبس شده بود....

1ثانیه گذشت....2 ثانیه....3 ثانیه....4ثانیه....و پاهای بهداد شروع کردن به لرزیدن....5 ثانیه....6
ثانیه....بهداد سعی کرد پاشو مئه همه ببره بالا تا اولین قدم زندگیشو برداره..8ثانیه....درحالی که آب
دهنشو قورت میداد پاشو با هزار زحمت برد بالا....9 ثانیه....ولی وسط راه دیگه نتونست تحمل کنه و تو
بغل مهراس افتاد....نازی با بهت به امنی خیره شد....امینی لبخند به لب راند

-قهرمان کوچولو اگه یکم دیگه تمرین کنی میتونی راه بری

مهرا س به پسر کوچولوش خیره شد... این موجود چقد دوست داشتنی بود... چطور تونسته بود اون همه مدت اذیتش کنه؟ جلو نگاه بهت زده همه بهدادو محکم به آغوش کشید... لحظه ای نگذشت که نازی قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد... بالاخره مهرا س فهمید چه موجود دوست داشتنی رو نادیده گرفته بود!! بالاخره فهمید بهداد یه پدر داره!! و اون پدر کسی نیست جز خود مهرا س!

مهرا س با خوشحالی بهدادو بوسه باران میکرد... امینی با لبخند سرتکون داد و گفت

-بهتره بزاری استراحت کنه...-

مهرا س بسختی از بهداد که در بهت به سر میبرد جدا شد....

-باشه...-

ادیبی به چهره ی رنگ پریده و زرد بابک خیره شد... فک کرد رنگ پریدگی چهره اش بخاطر ترسه یا مواد؟ شونه بالا انداخت

-گفتی دخترت خارجه؟-

بابک با اضطراب پاهاشو تکون میداد

-آره... 3..4 روز پیش رفتن!

-رفتن؟؟؟-

-آره!

-خب؟ کیا بودن؟-

بابک متفکر به روبه رو خیره شد

-امم نازی و صاب کارش و بچه اش!

ادیبی متعجب ابرو بالا انداخت

-گفتی دخترت چیکاره اس؟-

-تو استودیو منشی کار میکنه! البته فقط جواب تماسا رو میده!

-تو استودیو؟-

بابک بی حوصله سرتکون داد

-آره صاب کارش خواننده اس!

ادیبی تکیه زد به صندلی و با تعجب ابرو هاشو بالا داده بود

-دخترت مگه تا کلاس چندم خونده؟

بابک محکم نفسشو فوت داد

-اول دبیرستان! کمتر از نصف دوم دبیرستانم خوند دیگه حوصله اشو نداشت....

-بعدش چیکار کرد؟

-رفت دنبال کار

-خب؟؟

-هیچی دیگه اینور انور کار میکرد!

-تو چیکار میکردی؟

-هیچی!

-دخترت برات مهم نبود؟

-اون موقع نه!

-الان مهمه دیگه؟

-آره!

-دهم خرداد 1385 دخترت کجا بود؟

بابک سرشو برگردوند

-نمیدونم! میگم که دخترم برام مهم نبود! اصلا نمیدونستم کجا میره و چیکار میکنه!

-میدونی دخترت الان جز مضمونای این پرونده اس؟

-آره!

-برات مهم نیست چرا؟؟

بابک آب دهنشو قورت داد...خوب میدونست نازی چرا جز مضمونا به حساب میاد....ولی سعی کرد

چهره اشو نبازه

-میدونم دخترم کاری نکرده! پس دلیلی نداره بخوام بدونم چرا!

ادیبی چشماشو ریز کرد

-چطور گذاشتی دخترت با مرد غریبه بره اونور آب؟

بابک دستی به صورتش کشید

-از نظر نازی تایید شده بود!

-مردای این دوروز مونه....

-نازی به اندازه کافی تجربه داره ! میدونه کیو تایید کنه و کیو نکنه!

ادیبی فقط با پوزخند سرتکون داد! پس به اندازه کافی تجربه داره!!!!

نازی با تعجب ابرو بالا انداخت

-بابک گفتم خبرای تازه داری!

بابک گوششو تو دستش جابه کرد و شروع کرد به صحبت کردن

-آره یکی اومد در خونه گفت نازی رو میبریم بازجویی!! گفتم رفته خارج! یه برگه رو داد بهم گفت پس

تو بیا برا بازجویی!! خلاصه منو بردن چندتا سوال ازم پرسیدن!!!

نازی حس کرد رنگش پرید

-خب؟؟ چی شد؟؟

-هیچی بهم تاریخ دقیق اون اتفاقو گفتن!! مرتیکه ادیبی اومده بود بازجویی ! گفت دخترت دهم خرداد کجا

بود؟ گفتم نمیدونم من دخترم برام اهمیتی نداشت! واسه همین چیز زیادی راجع بهش نمیدونم!

نازی لبخند تلخی زد

-حس میکنم آخرش میرم زندون و دیگه هیچی دیگه!

بابک روشو برگردوند...

-مهرا س خوبه؟

نازی از پنجره ساختمان های بلند و مردم با پوشش های عجیب و غریب رو نگاه کرد

-آره... بهداد هم تا چند روز دیگه میتونه کامل راه بره...

بابک لبخند زد... لبخندی از سر خوشحالی... شاید اینطوری باز عذاب وجدان نازی کمتر میشد!!
میتونست دخترشو درک کنه... زندگی با کلی پستی و بلندی رو پشت سر گذاشته بود... و بدترین اتفاق
زندگی هم مطمئنن روز دهم خرداد اتفاق افتاد! نفس عمیقی کشید و صدای نازی رو شنید

-بابک مهرا س الاناس که بیاد... قطع میکنم فردا پس فردا زنگ میزنم بازم...

-باشه... دخترم.....

نازی حس کرد چیزی تو سینه اش فرو ریخت... دخترم؟؟؟ بغض کرد... بعد این همه سال تازه باید بگه
دخترم؟ بعد این همه مدت که نازی تو تنهاییاش میسوخت؟ لعنتی بعد این همه مدت نازی باید طعم پدر
داشتنو بچشه؟.....

صدای بوق تلفن اونو به خودش آورد... پا پشت دست اشکاشو پاک کرد و گوشی رو گذاشت سر
جاش... به سمت آشپزخونه رفت... میخواست قهوه تلخ بخوره... حس میکرد این روزا طعم زندگی مته
قهوه تلخ شده!!

کاشانی تکیه زد به صندلی

-میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم!! فعلا که باید منتظر بمونیم تا بیاد... لعنتی اگه یه هفته زودتر برا بازجویی اقدام میکردیم الان
میفهمیدیم مجرم کیه....

کاشانی خمیازه کشید

-از بقیه مضمونا بازجویی کردی؟

-آره...

-خب؟

-هیچی از بین همه اشون این دوتا دختر مشکوک میزنن! نمیدونم!

-یعنی...

ادیبی چشمش بست و به صندلی تکیه داد

-آره!! به شناسایی هویت مجرم خیلی نزدیک شدیم!

نازی در حالیکه به آینده مبهمش فک میکرد صدای در رو شنید... سرشو به سمت در چرخوند و منتظر موند... مهراش با صورتی که ازش آرامش میبارید وارد شد... نازی پاهاشو بغل کرد و چونه اشو گذاشت رو زانوش... مهراش سربلند کرد و تازه متوجه نازی شد... لبخند کجی زد و گفت

-سلام... چایی چیزی نداریم؟

نازی سربرگردوند و به پنجره خیره شد

-خودت دم کن!

مهراش متعجب سرتکون داد... حس کرد اتفاقی افتاده که نازی انقد پکره!! به سمت آشپزخونه رفت و در حالی که آب جوش میذاشت با صدای بلندی شروع کرد به صحبت کردن...

-امروز بهداد تونست دو قدم راه بره! امینی گفت تا دو هفته دیگه کاملاً خوب میشه...

نازی چیزی نمیشنید... متوجه چیزی نبود... تنها چیزی که تو ذهنش مدام تکرار میشد و طنین مینداخت این بود "میرم زندان! اوففف اون موقع مهراش همه چیو میفهمه... همه چیو! اون موقع میفهمه من مسبب بدبختی شم..."

مهراش با تعجب به سمت نازی رفت... کنارش رو مبل نشست و سرشو برد جلو... زیر گوش نازی زمزمه کرد

-زننده ای؟

نازی تکان شدیدی خورد و به سمت صدا برگشت... با دیدن مهراش از اون فاصله کم گرمش شد... تک صرفه ای کرد و از جاش پا شد...

-ببخشید حواسم نبود... چیزی گفتی؟

مهراش کنترل تی وی رو برداشت... سعی کرد حواس خودشو پرت کنه

-آره داشتیم میگفتم بهداد تا دو هفته دیگه خوب میشه...

نازی به سمت آشپزخونه رفت

-! چه خوب...

کمی مکث کرد و با ترس پرسید

-دو هفته دیگه میریم؟

مهراش او هومی گفت و ساکت شد... نازی با بغض و ناراحتی به دیوار آشپزخونه تکیه داد... لعنتی دو هفته دیگه همه چی تموم میشه... چونه اش شروع کرد به لرزیدن... بر اش مهم نبود میره زندون... تنها چیزی که بر اش مهم بود این بود که مهراش میبخشدش یا نه؟؟

مینا نگاهشو از وکیلی گرفت

-نه....

وکیلی سعی کرد آرام باشه

-ینی چی؟

-نمیخوام شیمی درمانی کنم !! دکتر گفته امیدی نیست...

حس کرد سرش در حال ترکیدنه... از صبحه که وکیلی گیر داده شیمی درمانی کن... لعنتی نمیخواست زنده بمونه!

وکیلی آهی کشید و سرتکون داد... داشت دخترشو از دست میداد و نمیتونست کاری کنه... هیچ کاری!

دو هفته به سرعت برق و باد گذشت... تو این مدت نازی کم حرف و گوشه گیر شده بود... مته کسی که عزیزشو از دست داده... مهراش واقعا نگران نازی بود... هر موقع چشمش به قیافه رنگ پریده تر از قبل نازی میفتاد چیزی تو سینه اش فرو میریخت... تو این مدت نازی خیلی به مهراش کمک کرد تا بهدادو تو بیمارستان نگه دارن... آخه بهداد گیر داده بود خسته شدم از اینجا! میخوام برم خونه !! نمیخوام بمونم! و از این بهونه هایی که همه بچه ها میگیرن! ولی نازی با صبر و محبت بهدادو آرام میکرد و هر طور شده حواسشو پرت میکرد... مهراش از این بابت واقعا از نازی ممنون بود... چون هر کار میکرد نمیتونست بهدادو آرام کنه....

بهداد ذوق زده و با خوشحالی رو به مهراش گفت

-بابا آمریکا جای باحالیه... بازم میایم؟

مهراش به دست کوچک بهداد فشار خفیفی وارد کرد...

-آره عزیزم...دفعه بعد بازم نازی رو با خودمون میاریم خوبه؟

و به سمت نازی نگاهی انداخت...نازی بغض کرد...دفعه بعد؟ دفعه بعدی وجود نداره!!

مهراس با دقت به قیافه نازی خیره شد...ناراحت بنظر میرسید...فک کرد شاید چون دارن بر میگردن این جوری شده!

لبخندی زد و ادامه داد

-این آلبوم کارش تموم شه میریم بقیه کشورا سفر کنیم...اونجا ها بیشتر میمونیم و خوش میگذرونیم...الان چون کارای آلبوم مونده زود برمیگردیم....

نازی چیزی نمیشنید...اونطور که بابک میگفت ادیبی و اون دستیارش منتظر نازی ان که برگرده تا ازش زودتر بازجویی کنن...حالا مهراس نشسته راجع به آینده شیرین حرف میزنه....

نازی با بغض به چمدانا خیره شد...دیگه ته خط رسید...همه زندگیش زجر کشیدن ناراحتی غم غصه بود....هیچ وقت تو زندگیش عشق نبود! حالا که عشقشو پیدا کرده باید همه چی اینطوری شه؟ اینه عدل الهی؟؟ لعنتی نازی مستحق این همه درد نبود...حداقل مستحق از دست دادن عشقش....

-نازی

تکانی خورد و به مهراس نیگا کرد...گیج و منگ به اطراف نگاهی انداخت...کی سوار هواپیما شدن که نازی نفهمید؟ نفس عمیقی کشید و رو به مهراس که رو صندلی بغل دستش نشسته بود گفت

-بله؟

مهراس لباسو محکم رو هم فشرد...دلش میخواست همه چیو بگه...ولی نمیتونست...دستی به صورتش کشید و گفت

-ممنون بابت همه چی...اگه تو وارد زندگیم نشده بودی هیچ وقت همه این اتفاقا نمیفتاد...هیچ وقت قدر بهدادو نمیفهمیدم...هیچ وقت حس پدری رو تجربه نمیکردم و هیچ وقت اون حصار غمی رو که دور خودم چیده بودم رو برنمیذاشتم...نازی از ته دل ازت تشکر میکنم...امیدوارم بابت همه اذیت هایی که کردم.....منو ببخشی...اون روز که بهت گفتم هرزه....

نازی وسط حرفش پرید...نمیخواست بیشتر از این بشنوه...هیچی نمیخواست!

-بین اشکالی....

مهراس دستشو آورد بالا به نشانه سکوت...و بعد ادامه داد

-اونروز که بهت گفتم هرزه از دستت عصبی بودم! حتی فکر اینکه با کس دیگه ای بودی داغونم میکرد!
تو بیمارستان پشت در اتاقت بودم که کیارش اومد... یقه اشو گرفتم و شروع کردم به دعوا کردن... اون
همه چیو توضیح داد... خیلی از دست خودم عصبی بودم... عصبی از اینکه به دختر پاک و بی گناهی مته
تو همچین تهمت ناروایی رو زدم...

مهرا س مکث کرد و به چشمای به اشک نشسته نازی خیره شد... گریه واسه چی؟

ادامه داد

-منو ببخش!

نازی سرشو به سمت پنجره هواپیما برگردوند... میخواست بره بمیره... این لحظات آخری که با مهرا س
مهرا س همه چیو سخت تر میکنه... برای دل کندن! برای جدا شدن... برای گفتن حقیقت... برای همه چی!
چونه اش شروع کرد به لرزیدن... مهرا س با تعجب به نازی نگاه میکرد... فک کرد-یعنی انقد اذیتش
کردم که اینجوری گریه میکنه؟

نازی لباشو محکم رو هم فشرد... تو دلش هرچی فحشه به بهزاد داد... همه این چیزا بخاطر بهزاده! همه
این اتفاقا.....

1385

مهرا س به بچه کوچکی که تو دستش بود خیره شد... این موجود کوچیک پسر مهرا سه... با خوشحالی به
مهتاب خیره شد... و این زن زیبا و دوست داشتنی زن مهرا س!
-ببین... چشماتش شبیه توئه.... هر موقع ببینمش یاد تو میفتم...

مهتاب بی حال لبخند زد... بالاخره بچه اش بدنیا اومد... دلش میخواست بغلش کنه و ببوسدش...
-بدش من بغلش کنم....

مهرا س به سختی از بهداد دل کند و آروم کنار مهتاب گذاشتش... مهتاب با لبخند مهربان و شیرین آروم
بوسه ای بر گونه بچه گذاشت... درحالی که دست بچه رو تو دستش گرفته بود به مهرا س گفت

-اسمشو چی بزاریم؟

مهرا س کمی فک کرد... با لبخند زمزمه کرد

-یادمه گفתי خودت میخوای اسم بچه ارو انتخاب کنی...

مهتاب پلک زد... واقعا خیلی دلش میخواست خودش رو این موجود شیرین اسم بزاره... نفس عمیقی کشید و گفت

-بهداد خوبه؟؟

مهتاب موهای مهتابو از جلو چشماش کنار زد... همونطور زمزمه وار گفت

-بهترین داده ی خداوند....

مهتاب سرتکون داد... غرق در خوشحالی بود... هیچ حسی به حس زیبای مادر شدن نمیرسه....

مهتاب ادامه داد

-اسم قشنگیه عزیزم... واقعا این بچه کوچولو بهترین داده خداونده... برا من... برا تو... ازش ممنونم که بهدادو بهمون داد...

و بعد دست مهتاب گرفت و آروم بوسه ای بر آن نهاد... ولی کی میدونست این خوشبختیشون مدت زیادی دوام نمیاره؟

نازی چشم از پنجره هواپیما برداشت... به مهتاب نگاه انداخت... چشماش بسته بود و گوشه لبش کج بود... مته اینکه خوابای خوب میدید... نفس عمیقی کشید... هرکار کرد خوابش نبرد... به آینده فک میکرد به گذشته به حال! به همه چی... به اینکه تونست با کمک کردن به خوب شدن پاهای بهداد کمی از بار عذاب وجدانشو کم کنه... به اینکه الان واقعا ته خط رسیده بود! به بنبست میخورد... به اینکه وقتی پاشو از فرودگاه بزاره بیرون همه چی تموم میشه... مهتاب همه چیو میفهمه... همه چیو....

1385

چند ماه از ماجرای قتل مُرادی پدر بهزاد گذشت... حالا نازی جز آدمای مهم باند بود... دست راست بهزاد! هیچکی باورش نمیشید بهزاد دست راستشو به زن انتخاب کنه... وقتی بهزاد گفت دست راستم به زن همه فک کردن سارا پی دی رو میگه! ولی وقتی گفت نازی دست راستشه همه بهت زده فقط سرتکون دادن... از اون به بعد نازی دستور کارارو میداد... نقشه میکشید و کارایی رو میکرد که دست راست بهزاد باید بکنه!!

بهزاد کنار نازی نشست... نازی رمانشو بست

-چیه؟

بهباد نفس عمیقی کشید

-یه ماموریت دیگه داریم توام باید بیای... خیلی مهمه... کسایی که بهشون اعتماد دارم و تجربه دارن با خودم میبرم...

نازی سرد و بی روح سرتکون داد...

-ماموریت چیه؟

-سرفت بانک ***....

نازی لبخند کجی زد... لعنتی تو این لجن زار گیر کرده بود و نمیتونست بیرون بیاد... دلش میخواست فریاد بزنه و بگه بسه!! دیگه نمیکشم! ولی تنها جوابی که داد این بود

-کی؟

-هفته دیگه...

ولی کی میتونست حدس بزنه هفته دیگه واقعا چه اتفاقی میفته؟

1390

نازی با ترس قدم اولشو برداشت... از هواپیما اومدن پایین... مهراس دست بهدادو داد دست نازی...

-همینجا وایستین جایی نرین... الان میام...

نازی خواست بگه نرو... لحظه های آخر تنهام نزار... ولی با صدای خفه ای گفت

-باشه....

بهباد با خوشحالی به اطراف نگاه میکرد... دوست داشت زودتر برسن خونه تا به دوستش زنگ بزنه که بیان گرگم به هوا بازی کنن! با نازی!! نازی با بغض به بهداد خیره شد... وقتی بهداد بزرگ شد میتونه نازی رو ببخشه؟؟ لحظاتی گذشتن... نازی غرق در افکارش بود که صدایی شنید

-خانوم نازیلا نیکویی؟

نازی محکم دست بهدادو فشرد... چشماشو بست... دیگه همه چی تمومه! همه چی!

-شما مضمون شماره دونه پرونده ما هستین... لطفا برای بازجویی با ما بیاین... نازی چشماشو باز کرد... قیافه متعجب مهراسو دید که داشت به سمتشون میومد... چونه اش شروع کرد به لرزیدن... الان مهراس همه چیو میفهمه... همه چیو!

کاشانی با اخم به دستیارش که خانوم بود ابرو اومد که دستگیرش کن... زن دستای نازی رو گرفت و دست بند زد... مهراس با تعجب و بهت با هر لحظه قدماش آروم و آروم تر میشدن... دارن به نازی دست بند میزنن؟ چرا نازی رنگش پریده؟ چرا داره گریه میکنه؟ چرا دستش تو دست بهداد نیست؟؟ چرا پلیس نازی رو دستگیر کرد؟ به سختی میتونست نفس بکشه... به سمت کاشانی رفت...

-چی شده؟

نازی با بهت به مهراس خیره شد... قلبش تند تند میتپید... نفسش بزور میومد بالا... دیگه وقتش رسید... مهراس همه چیو میفهمه... همه چیو!

مهراس کلافه دستی به موهاش کشید... لعنتی حتما اشتباهی پیش اومده... آخه نازی و خلاف؟؟ عصبی دندوناشو رو هم فشرد و بازم سوالشو پرسید

-چی شده؟

کاشانی با تعجب ابرو بالا داد... حس کرد قبلا جایی دیدتش... حس نکرد! مطمئن بود!

-ایشون مضمون شماره دو پرونده هستن... باید همین الان برای بازجویی بیان!

مهراس چشم غره رفت... نفسشو محکم فوت داد

-شما مطمئنین اشتباه نگرفتین؟

کاشانی سرتکون داد... به نازی نگاهی انداخت و گفت

-شما نازیلا نیکویی هستین دیگه؟؟

نازی به قیافه منتظر مهراس خیره شد... انگار داشت میگفت بگو من کاری نکردم! بگو الکی گرفتی منو! بگو من بی گناهم... ولی نازی به سختی فقط سرتکون داد...

مهراس از سکوت نازی متعجب و عصبی شد... چرا نمیگفت من بی گناهم؟ لعنتی چرا هیچی نمیگفت؟

کاشانی به دستیارش اشاره کرد نازی رو ببره... بعد رو به مهراس گفت

-شما با این خانوم چه نسبتی دارین؟

مهراس نفس عمیقی کشید

-ایشون منشی بنده هستن!

کاشانی مشکوک سرتکون داد

-فامیلتون؟

مهرا س عصبی به نازی که هر لحظه دور تر و دور تر میشد خیره شد

-سازش هستم....

کاشانی لباسو محکم رو هم فشرد...سازش؟ یعنی.....

-آقای سازش شما...خاطره ای از بانک *** ندارین؟

مهرا س با شنیدن اسم بانک حس کرد دلش میخواد بره اونجا رو آتیش بزنه... لعنت به اون بانک نحس و شوم...

-آره...چطور؟

کاشانی با دهنی باز به مهرا س خیره شد...پس چرا داره با نازی میگرده؟؟ لابد از هیچی خبر نداره!

-لطفا همراه من بیاین آقای سازش!

1385

بهزاد درحالی که سرشماره میکرد رو به همه گفت

-خب 5 نفره میریم! من نازی سارا قیصر و مهدی...بقیه هوای مارو از بیرون داشته باشن!

بعد رو به 5 نفر اصلی گفت

-نفری یه اسلحه بردارین....

هر کسی یه اسلحه برداشت...نازی هفت تیر همیشگی شو برداشت...لعنت! دلش نمیخواست همچین چیزی رو همراه خودش ببره....

بهزاد در حالی که حرف میزد به نازی نگاه میکرد...خدا خدا میکرد نازی چیزو خراب نکنه...نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-اول قیصر میره تو... بعد من بعد سارا بعد نازی آخر سرم مهدی.... همه چی باید طبق نقشه پیش بره!
هر چی من گفتمو اجرا میکنن... هر چی من گفتم!!! فهمیدین؟

همه سرتکون دادن جز سارا... بهزاد رو به سارا گفت

-فهمیدی؟

سارا نفس عمیقی کشید و خیره به نازی گفت

-شاید!

نازی با پوزخند رو برگردوند... سارا از نازی متنفر بود... چون قرار بود سارا دست راست بهزاد
شه... ولی بهزاد نازیو دست راست خودش کرد...

بهزاد سمت در رفت.....

-یک ثانیه رو نباید هدر داد... بریم...

1390

نازی به میز خیره شد... ادیبی چشماشو ریز کرد و شروع کرد به حرف زدن

-شما مضمون شماره...

-میدونم!

-میدونی چیکار کردی؟

نازی سر بلند کرد... ادیبی مصمم بهش خیره شد... انگار داشت میگفت دیگه همه چی تموم شد!

نازی سر برگردوند... واقعا همه چی تموم شد... مهراس حتما تا حالا فهمیده نازی کیه! لعنتی....

کاشانی پرونده رو باز کرد

-خانوم نیکویی... سال 85 از کشور خارج شدین درسته؟

نازی سرتکون داد....

-برا چی؟

نازی بغض کرد... لعنتی برا چی؟ برا اینکه بتونه همه چیو فراموش کنه... همه چیو!

-چون.... بولامو جمع کردم میخواستم برم جایی... به جای دور از اینجا...

ادیبی پوزخند زد

-چرا دور از اینجا؟

-میشه به لیوان آب بدین؟

ادیبی از جاش پا شد و با خونسردی لیوان رو میزو پر آب کرد و داد به نازی.... نازی قلبی از آب نوشید و ساکت شد...

ادیبی به میز تکیه داد

-دیگه انکار کردن فایده نداره.... مدارک زیادی وجود دارن که اثبات میکنن شما روز دهم خرداد....

-میدونم....

یک تای ابرو ادیبی رفت بالا

-اعتراف میکنی؟

نازی به چشمای ادیبی خیره شد

-میدونی آدم وقتی به ته خط برسه چجوری میشه؟

ادیبی سرتکون داد

-نه!

نازی روشو برگردوند

-مئه من دیگه هیچی براش مهم نیست! نه زندگیش! نه پدرش! نه خودش! نه هیچیش!

ادیبی سرتکون داد

-میفهمم! اعتراف میکنی؟

نازی سرتکون داد

-ادیبی لبخند کجی زد و گفت

-اتفاقی که روز دهم خرداد افتاد رو کامل برام توضیح بده! کامل ِ کامل!

نازی نفس عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف کردن.... تعریف کردن بدترین روز زندگیش!

5 نفر اصلی از ماشین پیاده شدن... نازی به نمای بانک نگاهی انداخت... پوزخند زد و به قیصر که طبق نقشه اولین نفر وارد بانک شد خیره شد... بعد از لحظاتی بهزاد رفت توو... بعد سارا بعد نازی و در آخر مهدی... طبق نقشه قبل از اینکه از ماشین پیاده شن ماسک های سیاه رنگی رو زدن به صورتشون تا شناسایی نشن... قیصر وقتی وارد شد اسلحه اش به سمت بالا نشونه گرفت و شلیک کرد... همه کسانی که اونجا بودن با بهت و ترس به سمت قیصر برگشتن... همون لحظه بهزاد وارد شد... در حالی که اسلحه اشو به سمت همه میچرخوند با غیظ گفت

-هیچکایی از جاش جُم نخوره!! واگر نه با یه شلیک کارشو تموم میکنم!! فهمیدیییی؟

هیچکی جرعت تکون خوردن نداشت... سارا عصبی وارد شد و به سمت صندوق دار بانک رفت... رو به زن گفت

-هرچی پول داری بریز تو این کیسه...

و کیسه رو به سمتش پرت کرد... زن فقط سرتکون داد و آروم آروم پولارو مینداخت تو کیسه... صدای اون دختر خیلی براش آشنا بود... خیلی خیلی!!

سارا عصبی تر فریاد زد

-زودباش دیگه... دستت کجه یا مته لاک پشت سرعتت کمه؟

مهتاب لباشو رو هم فشرد... خدایا! چرا صداش اینقد آشناس؟

سرعتشو بیشتر کرد... تقریبا همه ی پولارو انداخته بود که صدای دختر دیگه ای روشنید! فک کرد این دختر سنش برا این کارا کمه! شونه بالا انداخت... نازی با قدم هایی آروم و محکم به سمت سارا رفت... کیسه پول رو گرفت و به بهزاد خیره شد... بهزاد شلیک دیگه ای به سمت بالا کرد... سارا رفت به سمت اون یکی صندوق دار... رو به دختر که از ترس رنگش پریده بود گفت

-تو... همه پولارو بریز تو این یکی کیسه... زودباش کثافت...

مهتاب با شنیدن کلمه ی کثافت انگار برق بهش متصل شده سارا!!! خودشه!! سارا همیشه "ث" کثافتو غلیظ تلفظ میکنه

با بهت زمزمه کرد

-سارا...تویی؟

سارا به سمت مهتاب برگشت...میشد فهمید که مهتاب کاملا مطمئن پشت اون ماسک سیاه کسی نیست جز سارا!

بهزاد احساس خطر کرد...اگه مهتاب زنده بمونه ممکنه لو بده! اگه سارا لو بره همه لو میرن!! نفس عمیقی کشید و به بقیه خیره شد...همه با ترس به اسلحه اونا خیره شده بودن...مطمئن بود هیچکی صدای مهتابو نشنیده! چون مهتاب فقط زمزمه کرد سارا!

بهزاد ناخودآگاه داد زد

-بُکشش!

نازی به سمت بهزاد که مصمم به او خیره شده بود برگشت...چی؟ بکشش؟ لعنت چرا نازی؟

بهزاد پوزخند زد...بالاخره نازی هم باید یادبگیره! همه این چیزا رو !!

مهدی از بانک خارج شد...پس از لحظاتی دوباره برگشت...رو به بهزاد گفت

-بچه ها گفتن پلیس سه کوچه بالاتره! چند دقیقه دیگه میرسن...

بهزاد عصبی داد زد

-بکشش دیگه.....

مهتاب رنگ پریده به سارا خیره شد...سارا هیچ حسسی نداشت! فقط میخواست مهتاب بمیره! خصومت های شخصی که داشتن باعث شد کاری برای زنده موندن مهتاب نکنه ...

به سمت نازی که مثل مجسمه وایستاده بود رفت...اسلحه نازی که دست نازی باهش بود رو به سمت مهتاب نشونه گرفت...زیر گوش نازی زمزمه کرد

-بزن! پلیسا دارن میرسن....

نازی به مهتاب که با التماس بهش خیره شده بود نگاه کرد...چطور میتونست بکشش؟ لعنتی بعد مرادی دیگه کسی رو نکشت...مهتاب با بغض شروع کرد به صحبت کرد

-نزن ترخدا نزن..بچه ام تازه بدنیا اومده دکترا میگن مشکل راه رفتن داره...یعنی..

مکت کرد و با چونه ای لرزون ادامه داد

-با وجود اینلعنتی تازه حس کردم خوشبختم...

واقعا تازه حس کرده بود خوشبخت... آگه بمیره دیگه بهدادو نمیبینه... مهرا س چی؟ لعنتی اون داغون میشه... نه نباید بمیره... دلش نمیخواست از مهرا س جدا شه... به این زودی!

نازی حس کرد این زن یکی مته خودشه! کل زندگی زجر کشیده! دلش نمیخواست بزنه!!

سارا که دید نازی اقدامی نمیکنه با اشاره بهزاد خودش انگشت نازی رو رو ماشه اسلحه گذاشت... با لبخند کجی زمزمه کرد

-خداحافظ مهتاب....

و به لحظه ای نکشید که صدای شلیک و جیغ و داد مردم در هم آمیخته شد... نازی به مهتاب که گلوله دقیقا رو قلبش خورده بود خیره شد... داشت جون میداد... بچه اش چی میشه؟ لعنتی چرا نازی کاری نکرد؟ چرا گذاشت اینجوری شه؟ چرا؟

سارا دست نازی رو گرفت و کشون کشون از بانک آوردنش بیرون... محکم تکونش داد... نازی به خودش اومد... سارا عصبی فریاد زد

-لعنتی زودباش... همونجایی که قرار گذاشتیم بیا... بدو...

نازی با بهت سرتکون داد... یه کوچه بالا تر رفت... ماسکشو درآورد... تاکسی گرفت...

-خیابون.....

نازی آدم کشت!! زن مهرا س! مادر بهداد! عشق مهرا س!

مهرا س با بهت به ادیبی خیره شد... ادیبی رو خوب یادشه! مسؤل پرونده قتل مهتاب بود... ولی وقتی نا امیدشدن پرونده رو بستن! چند هفته پیش ادیبی زنگ زد و گفت میخواد رو پرونده کار کنه! مهرا س هم موافقت کرد... ادیبی سرتکون داد...

-سلام آقای سازش....

مهرا س به سمتش رفت...

-سلام... ام... نازی رو کی آزاد میکنین؟

ادیبی پوزخند زد... از هیچی خبر نداره! شروع کرد به صحبت کرد

-یادتونه گفتم میخوام پرونده قتل همسرتونو دوباره مطالعه کنم؟

-بله!

-قاتلای همسرتون شناسایی شدن...

مه‌راس لباشو محکم رو هم فشرده

-الان زندانن؟

ادیبی با لبخند کجی به سمت اتاقی که نازی توش بود اشاره کرد....

-یکیشون اونجاس!

مه‌راس بهت زده به در خیره شد.... امکان نداره... نه لعنتی اصلا 1% هم امکان نداره....

نفس عمیقی کشید و به چهره ی جدی ادیبی خیره شد.... لباش از هم باز شدن و صدای خفه ای اومد

-امکان نداره....

ادیبیبا تاسف سرتکون داد

-خودش اعتراف کرد!

نفس مه‌راس بالا نیومد.... اعتراف کرد؟ به چی؟ به قتل مه‌تاب؟

-میخوام ببینمش...

ادیبی مه‌راسو خوب درک می‌کرد... سرتکون داد

-فقط 5 دقیقه!

مه‌راس هنوز از بهت بیرون نیومده بود... فقط سرتکون داد.... به سمت اتاق بازجویی که نازی در اونجا

بود رفت.... نمی‌دونست میخواد چی بگه یا چیکار کنه.... عشقش که قاتل زنش بود تو این اتاق

بود.... لعنتی چرا اینجوری شد؟ همه چی خوب بود! حداقل تا 2 دقیقه پیش! مه‌راس کلافه دستی به

صورتش کشید.... ادیبی دستشو گذاشت رو شونه مه‌راس... با نگاهی که از اون دلسوزی می‌یارید زمزمه

کرد

-متاسفم.... فقط 5 دقیقه....

بعد در رو باز کرد.... نازی با باز شدن در به سمت در برگشت.... به دیدن قامت مه‌راس تو چارچوب

در نتونست جلو بغضشو بگیره... سرشو انداخت پایین و به میز خیره شد.... مه‌راس وارد شد و در رو

محکم بست.... نازی بزور آب دهنشو قورت داد... میخواست لیوان بگیره و آب بخوره ولی حسش

نبود.... نمیخواست زنده بمونه.... هیچ وقت...

مه‌راس عصبی رو به روی نازی نشست... به چهره ی پر از غم نازی خیره شد... چرا سرش پایینه؟ لعنتی مگه این زن مه‌تابو نکشت؟ چرا قیافه آدمای پشیمونو گرفته؟

به ثانیه ای نکشید که شروع کرد به داد زدن

-چرا وارد زندگیم شدی؟ از جونم چی میخواستی؟ کل این مدت نشستی به ریشم خندیدی؟ تو قاتل عشقمی... بودی و هستی! ..پست فطرت این همه مدت با احساسات منو بهداد بازی کردی...چطور تونستی؟ اصلاً....

از جاش پاشد و وپشت کرد به نازی....

-چی از جونم میخواستی؟

نازی با بغض شروع کرد به حرف زدن...دیگه هیچی براش مهم نبود! وقتشه دیگه هر چی تو دلشه رو بریزه بیرون...دیگه بسه! نمیکنه! مگه ظرفیت یه آدم چقدره؟

-میدونی این همه مدت چی کشیدم؟ هر لحظه هر ثانیه ای که کنارت بودم برام زجرآور بود...هی به خودم میگفتم مه‌راس میبخشدم؟ هی میگفتم باید یه کاری کنم که مه‌تاب تو اون دنیا خوشحال باشه...با اینکه آشنایی ما بخاطر وکیلی بود ولی بازم آگه وکیلی مارو آشنا نمیکرد و بهم نمیگفت تو شوهر مه‌تابی من بازم میومدم برا حلالیت طلبی...آره من قاتل اصلی شناخته شدم...ولی لعنتی من ماشه رو نکشیدم....سارا کشید میفهمی؟

روشو برگردوند...با اندوه زمزمه کرد

-کل عمرم پر بود از غم و غصه...هر روز که چشممو باز میکردم میگفتم هی پسر! برو بمیر راحت شی از این زندگی نکبتی...تا موقعی که تورو دیدم اینجوری بودم...ولی احمق من ناخواسته عاشقت شدم! ناخواسته عاشق کسی شدم که فک میکنه زندگیشو تباہ کردم!

بغض نازی شکست...اشکاش رو گونه هاش سرخوردن...دیگه همه چی تموم شد...مه‌راس نمیبخشدش...بدتر از هر چیزی این بود که مه‌راس ازش متنفر شد...متنفر!

مه‌راس آروم به سمت نازی برگشت...گوشه لبش کج بود! انگار داشت پوزخند میزد....

-این نمایش جدیدته؟ که نری زندان؟ که ببخشم؟ که چی لعنتی؟ داری میگی عاشقم شدی؟ تو اینو درک نمیکنی که عشق منو کشتی؟ مادر بچه امو! کل زندگیمو نابود کردی...میدونی بعد از مرگ مه‌تاب تا چند وقت مئه روانیا با خودم حرف میزدم؟ میدونی تا چند وقت کارم شده بود گریه کردن؟ لعنتی تو اینارو میدونی؟ نه میدونی! تو هیچی نمیدونی! تو توو خیالت فک کردی مه‌راس منو میبخشه؟ فک کردی میرم یه مدت خرش میکنم پلیسام که فهمیدن دیگه مه‌راسعاشقم شده و رضایت میده ها؟؟؟

نازی با هر حرف مهراس گریه اش شدت میگرفت...مهراس عشقش باور نکرد...نازی چطور تونست تو خیال خامش فک میکرد مهراس حسی نسبت بهش داره؟

مهراس تند تند نفس میکشید...عصبی دستی به موهاش کشید هیچ کدوم از رفتاراش دست خودش نبود...میخواست خودشو خالی کنه...این همه سال این همه مدت خیلی زجر کشید...هیچ وقت فکرشو نمیکرد قاتل عشقش نازی باشه...اون با تمام وجود نازی رو دوست داشت...بعد از مرگ مهتاب کسی رو اینجوری دوست نداشت...چرا همه چی خراب شد?...چرا نازی با احساساتش بازی کرد؟ چرا؟
به دفعه ای فریاد زد

-ولی من نمیزارم بیای بیرون...تو میری پای چوب دار...تو باید بمیری...

و بعد به لیوان آب رو میز با دست ضربه محکمی زد...لیوان با صدای بدی به دیوار خورد و شکست...نازی باورش نمیشد...مهراس میخواست اون بمیره...در حالی که چونه اش میلرزید سرشو گذاشت رو میز و های های شروع کرد به گریستن...این زندگی نکبتی حق نازی نبود...هیچکدوم از اینا حق نازی نبود...مگه نازی چیکار کرده بود؟ چیکار کرده بود که مهراس اینجوری مجازاتش میکرد...نازی شروع کرد به حرف زدن...با صدای بلند...طوری که میخواست همه بشنون...سرشو از رو میز برداشت...چشم تو چشم مهراس....شروع کرد به گلایه! از چی؟ از همه چی!

-تو چی فک کردی؟ اینکه مقصر اصلی من بودم؟ مهتابو سارا کشت...میدونم دیگه دیره...ولی من هیچوقت گناه نکرده رو گردن نمیگیرم...هیچوقت...فهمیدی؟ تا آخرین لحظه هم رو این حرفم می ایستم!
من نکشتمش!

با پشت دست در حالی که اشکاشو پاک میکرد ادامه داد

-تو ام اگه اونقد عشقت نسبت به من ضعیف و سست بوده که مطمئنی من کشتمش...برو بمیر! دیگه نمیخوام ببینمت

مهراس با بهت به موجودی که مصمم بهش خیره شده بود نگاه کرد...این نازی بود؟ لباسو محکم رو هم فشرد...با عصبانیت رو میز خم شد...صورتش با صورت نازی فاصله کمی داشت...نازی آروم آروم اشک میریخت...تو چشمای مهراس شعله های آتش میتونست ببینه...آتش نفرت!

مهراس جمله آخرشو گفت...جمله ای که نازی رو ویرون کرد...جمله ای که....

-تو برا من حکم قاتل عشقمو داری! نه گس دیگه ای! این ادعا های آَلکِیْم بزا تو جیبت!

بعد از گفتن جمله به سمت در رفت و محکم در رو پشت سرخودش بست...نازی مثل مُرده متحرکت به در خیره شد...همه چی تموم شد؟؟پایان خوش نازی این بود؟ نازی چطور میتونست حتی یه ذره هم امیدوار باشه؟ چطور؟

ادیبی متفکر به پرونده خیره شده بود....اونطور که نازی میگفت قاتل اصلی اون نیست! پس ممکنه راست گفته باشه؟ اگه حرف نازی حق باشه چی؟ اون موقع الکی نازی میره پای چوب دار!

کاشانی با لبخند گفت

-چیه؟ کشتیات غرق شدن؟

-میدونی چیه؟

-چیه؟

-نازی اعتراف کرد موقعی که مقتول مارو میکشسته انگشتش رو ماشه بوده و از اسلحه اون شلیک شده!

کاشانی خمیازه کشید

-خب که چی؟ به جرمش اعتراف کرد دیگه!!

-نخیر! گفت یکی از بچه های باند به اسم سارا و با لقب پی دی انگشت نازی رو گذاشته رو ماشه و اون شلیک کرده! میگه من شوکه شده بودم اصلا نمیفهمیدم سارا چیکار میکنه! واگر نه جلوشو میگرفتم!

کاشانی پوزخند زد

-فک نمیکنی ادعاهاش راستن؟؟ خب هر مجرمی میخواد یه جوری خودشو بی گناه ثابت کنه! اینم یکی از اونا!

ادیبی همونطور که پرونده مهتابو نگاه میکرد زمزمه کرد

-اگه سارا واقعا اون کارو کرده باشه.....

چشمش به فامیلیه مهتاب خورد....استرآبادی!

ولی انگار چیز مهمی یادش اومده باشه با چشمایی که برق میزد به کاشانی گفت

-بدو پرونده مضمون شماره یک رو بیار....

کاشانی با تعجب سرتکون داد....ادیبی درحالی که پرونده رو ورق میزد و دنبال فامیلیه پدر سارا میگشت گفت

-گلستانی اسمش سارانه! گفت سال 85 اومدیم تهران! 85! لعنتی.....

بالاخره پیداش کرد... فامیلیه پدر سارا هم استر آبادی بود! با لبخند کج دستی به صورتش کشید... لعنتی
چطور متوجه همچین چیزی نشده بود؟ یعنی امکان داره حرفای نازی حقیقت داشته باشه؟

کاشانی کلافه برای بار دوم پرسید

-چته؟

ادیبی با لبخند سرتکون داد

-اه آخه چرا من انقد بی دقت شدم؟ لعنتی!! برین این سارا گلستانی رو بیارین... برا بازجویی!

کاشانی چشم غره رفت

-باشه ولی میگی برا چی؟

-چون فامیلیه پدری مهتاب استرآبادیه! فامیلیه پدر سارا هم همینطور! اونطور که نازی گفت سارا ماشه
رو کشید! ممکنه این همون سارا باشه! شاید برا انتقام گرفتن یا چیز دیگه ای ماشه رو کشیده! شایدم چون
مهتاب شناختش! فعلا چیزی معلوم نیست! برو بیارش!

مهراس با قدم هایی آروم و سست به سمت قبر مهتاب رفت... چند سال از آخرین باری که اینجا اومده بود
گذشت؟ هه 5 سال! بعد از مراسم خاک سپاریش دیگه هیچوقت اینجا نیومد... براش خیلی سخت بود ببینه
عشقش زیر خروار خاک دفن شده... ولی الان چرا اومد؟ نفس عمیقی کشید و بی حال کنار سنگ قبر
نشست... با تعجب دید روی سنگ قبر دو شاخه گل رزه... یعنی کی اومده اینجا؟ بیخیال شونه بالا
انداخت... لابد اشتباهی گرفتن! دست کشید رو سنگ قبر... سرد بود! مثل احساس مهراس... نوشته رو
سنگ قبر رو بلند خوند

-مهتاب استر آبادی!

پوزخند زد و به رو به رو خیره شد

-رفتی و تنهام گذاشتی! خودت راحت خوابیدی! بی هیچ دغدغه ای! ولی من چی؟ لعنتی من چی؟ تنها
موندم! تنها تر از همیشه! عاشق شدم! عاشق تر از همیشه بودم! ولی نابود شدم! ویران تر از همیشه!
مهتاب آخه چرا؟ چرا همه این کارا رو با من کردی؟ چرا؟؟ مگه من بهت عشق ندادم؟ محبت ندادم؟؟
مگه همه اش مواظبت نبودم؟ مگه پدر بچه ات نبودم؟ پس چی شد؟ انقد راحت گذاشتی رفتی؟ برات مهم
نبودم لعنتی... آره؟ تو چرا اینقد خودخواهی؟ راحت چشماتو بستنی و به خیال خودت کارت درسته! ولی یه
لحظه بیا و به من یه نگاهی بنداز!!

از جاش باشد... دستاشو باز کرد و ادامه داد

-به من یه نگاه بنداز!! من اون مهراسم؟ آره؟ نه جونم! من یه مرده متحرکم... مهتاب بسه! دیگه بسه! 5 سال گذشت! لعنتی عاشق شدم... میفهمی چی میگم....

بغض میکنه... سرخاک عشقش اومده و اعتراف میکنه که عاشق شده! عاشق کی؟ قاتلش!!! پاهاش خم میشن و رو زانو میشینه... با دست سنگ قبر رو دوباره لمس میکنه... همه خاطراتش با مهتاب جلو چشمش رژه میره... ولی به ثانیه ای نمیکشه که چشمای معصوم نازی همه خاطراتو پس میزنه... چرا؟! چرا باورش همیشه نازی بیگناهی؟ چرا؟! درموند آهی میکشه و قطره ای اشک از گوشه چشمش سرمیخوره... زمزمه وار ادامه میده

-دیوونه ام نه؟ کسی که جوننو گرفته رو دوس دارم... عاشقشم... ولی درعین حال ازش متنفرم! همه این مدت نقش بازی کرد! برا گول زدن من! برا عاشق کردن من! برا داغون کردن من! ولی کورخونده! نمیزارم از پشت میله های زندون بیاد بیرون... میزارم اونجا بیوسه! البته پای چوب دار بره خیلی بهتره! لحظه ای نکشید که بخاطر همه این حرفا شونه هاش شروع به لرزیدن کردن.. مهراس گریه میکرد! یه مرد گریه میکرد!!... نه اون نمیتونست بزاره عشقش پشت میله های زندون بیوسه! یا بره پای چوب دار و اونجا جون بده....

مهراس دیوونه شد... هی داد میزد... از همه چی گله میکرد... از نازی از مهتاب از خودش! از عشق!
-مهتاب کمکم کن...

خالصانه این خواهشو کرد... درحالی که حق هق گریه اش رو مهار می کرد داد زد
-د لعنتی کمکم کن.....

داغون تر از همیشه... تنها تر از همیشه! اشکاشو پاک میکنه... این مهراس بود؟ مهراسی که تو بدترین شرایط زندگیشم گریه نمیکرد؟؟ گریه یه مرد چقد میتونه دردناک باشه؟ چقد!!! درحالی که حس میکرد داغون تر از همیشه اس سرشو گذاشت رو زانوهایش... آهی سینه سوز کشید و ادامه داد

-مهتاب..... دلم برات تنگ شده بود! خیلی! ولی..... از وقتی نازی وارد زندگیم شد کمتر یادت میفتم... حس میکردم بهت خیانت میکنم... ولی عاشق شدن که خیانت نیست! مگه نه؟

پوزخند میزنه و خیره به سنگ قبر ادامه میده

-عاشق قاتل تو شدن!

ساعت ها بازجویی از سارا بالاخره نتیجه داد! نتیجه ای که ادیبی رو به فکر فرو برد... سارا از قبل میدونست مهتاب اونجا کار میکنه... و با یه نقشه حساب شده رو مُخ بهزاد کار میکنه تا بهزاد پیشنهاد سرقت بانک رو قبول میکنه... و بعد سارا طبق نقشه ای که کشیده بود کاری میکنه که مهتاب اونو بشناسه! و مهتاب ساده لوح خیلی راحت لو میده که سارا رو شناخته! و از اونجا که نازی دست راست بهزاد انتخاب شده باید مهتاب رو بُگشه! به همین راحتی!!!

با مشت ضربه محکمی به میز میزنه.. نازی بی گناهه!! باید تا جایی که امکان داره بی گناهی اونو ثابت کنه... حتی هنگام بازجویی وقتی نازی اعتراف کرد که مهتابو کشته چیزی تو چشمش فریاد میزد من نکشتمش!

آهی کشید و به کاشانی گفت

-اگه ثابت شه که نازی قاتل نبوده جُرمش چقد سنگین؟

کاشانی خیره به مانیتور زمزمه کرد

-چه میدونم؟ ولی اگه بقیه اعضا اعتراف کنن که نازی رو طبق نقشه قبلی وارد اون باند کردن... بخاطر هم دستی با اونا فک کنم یه 4..5 سالی تو زندون آب خنک میخوره! تازه این کم کمشه!

ادیبی سرتکون داد... خوبه! حداقل پای چوب دار نمیره!

نازی به زن روبه روش خیره شد...

-تو چرا اومدی زندان؟

زن بی توجه به نازی روشو برگردوند

-شووووَرَمو کشتم!

نازی سرتکون داد... جای نازی بین این آدمها بود؟ بین یه مشت قاتل و مجرم؟؟ حق نازی این بود؟

-تو چرا اومدی زندون؟

-آدم کشتم! عمدی نبود!

-اوووو حالا حالا ها این جا میهمونی!

-میدونم! شایدم برم پا چوب دار! میدونی که!

زن به خونسردی نازی حسودیش شد! اون داشت از اضطراب میمرد که حکمش چیه اون موقع نازی اینقد خونسرد بود؟

-کی حکمتو صادر میکنن؟

-فردا!

زن با چشمای گشاد سرتکون داد

-اینقد خونسردی؟

-آره!

زد دیگه حرفی نزد! فک کرد نازی یکی از همونایی که از زندگی کردن خسته شدن! شونه بالا انداخت و به حکم خودش فک کرد!

نازی تلفن سفید رنگ رو برداشت... با بهت سلام کرد... مهراش از پشت شیشه بهش خیره شد... این نازی بود؟؟ سه روز بیشتر تو زندون نبود که!

نازی دلش می خواست این شیشه لعنتی زندون جلوش نبود! وقتی بهش گفتن ملاقاتی داری فک نمیکرد مهراش باشه!... مهراش حس کرد دلتنگ تر از همیشه اس! خیلی دلتنگ! گوشی تو دستش بود و نمیدونست چی بگه... نفس عمیقی کشید و همونطور که به نازی زول زده بود شروع کرد به حرف زدن...

-ادیبی چی میگه؟

نازی لباشو رو هم فشرد... بغض کرد... لعنتی! چرا اینقد سرد حرف میزنه؟

-من از اول گفتم بی گناهم!

مهراش پوزخند زد...

-بی گناه؟ ماشه رو کشیدی میگی بی گناهی؟

حس حقارت داشت لهش میکرد... حس بی پناهی... حس سرخوردگی...

-میخوای باور کن میخوای نکن... سارا خودش اعتراف کرد...

مه‌راس نفس عمیقی کشید... دستشو لای موهاش برد... نمیدونست چیکار کنه... دیگه تحملشو نداره! تحمل هیچیو... به چشمای سرد نازی خیره شد...

-چرا وارد زندگیم شدی؟

نازی روشو برگردوند... واقعا چرا؟ صدای نفس های مه‌راس آرومش می کرد... لبخندی ناخوادگاه گوشه لبش جا خوش میکنه....

-وکیلی منو وارد زندگیت کرد... بعد از قتل مهتاب وکیلی منو برد آمریکا... دید افسرده ام... بعدش وادارم کرد برگردمو به کار خوب پیدا کنم!! 3 سال گذشته بود!

آهی کشید و ادامه داد

-خلاصه برگشتم! 2 سال با هزار بدبختی گزروندم بابکو پیدا کردم! وادارش کردم ترک کنه! ولی بعد از یه مدت دوباره رفت سراغ مواد! دیگه نا امید شدم! از زندگیم! از همه چی! تا اینکه وکیلی منو به تو معرفی کرد... اولاش نفهمیدم تو شوهر مهتابی... ولی بعدش که بیوگرافیتو تو یکی از سایتا خوندم فهمیدم! اون لحظه چیزی به ذهنم نمیرسید!! فقط میخواستم جبران کنم... همه چیو... من برا گول زدنت وارد زندگیت نشدم... اینو مطمئن باش.....

سکوت میکنه... دوباره به سمت مه‌راس برمیگرده... مه‌راس با بهت بهش خیره شده... پوزخند میزنه و ادامه میده

-اولاش میخواستم ازت دوری کنم! میترسیدم لو برم! ولی وجدانم یه لحظه هم آروم نمیداشت... فرصت از این بهتر؟ میتونستم حداقل یه ذره جبران کنم! میدونم با اون کارام مهتاب دیگه برنمیگرده... ولی اینجوری من میتونستم یکم آروم شم!

آهی میکشه و به پاس کارایی که برای آروم کردن خودش کرده دوباره گوشه لبش جا خوش میکنه... مه‌راس سردرگم بود... نمیدونست چی بگه! الان فوحش بده یا نازی رو آروم کنه؟ لباشو محکم رو هم میفشره... نفسشو محکم فوت میکنه... گوشه رو به گوشش نزدیک تر میکنه و شروع میکنه به صحبت کردن...

-تو برنامه ات اینم بود که منو عاشق خودت کنی؟

نازی مات به مه‌راس خیره میشه... عاشق؟ لعنتی نه! اصلا تو برنامه اش اینم نبود که خود نازی عاشق مه‌راس شه!

آب دهنشو قورت میده و با بی میلی جواب میده

-نه!

کوتاه و محکم!

مهرا س عصبی میشه...

-ولی عاشقم کردی... بعد 5 سال!! بعد 5 سال عاشقم کردی میفهمی؟ من هیچوقت فک نمیکردم بعد مهتاب....عاشق شم...ولی شدم! عاشق تو!

نازی آروم آروم نفس میکشه...نگاهشو به پایین دوخته...قلبش مالامال از خوشی میشه...مهرا س عاشقتش بود؟ چه حس خوبی!

مهرا س کلافه از سکوت نازی پنجه اشو لای موهاش فرو میبره...عصبی تر ادامه میده

-آروم آروم وارد قلبم شدی...خودمم تعجب کردم! یعنی شوکه شدم...خیلی سعی کردم خودمو راضی کنم که عاشقت نشدم و تو...یه هوسی!! یه هوس زودگذر....ولی نشد! میخواستم ولی نشد! هر موقع چشممو میبستم تا به مهتاب فک کنم تصویر تو میومد جلو چشم...نمیتونستم خودمو کنترل کنم....حس خوبی بود! خیلی خوب! بعد 5 سال! فک میکردم مُردم! ولی نه! هنوز زره ای احساس تو وجودم بود!که...تو بیدارش کردی!

نازی سرشو بالا میگیره و مات و مبهوت به مهرا س خیره میشه...چی باید میگفت؟

مهرا س مکث کوتاهی میکنه و ادامه میده

-آره تو!!

نازی دهن باز میکنه تا چیزی بگه...ولی صدایی از گلو اش بیرون نمیاد...باید چی میگفت؟ باید اعتراف میکرد؟ لازم به اعتراف کردن نبود! مهرا س خودش میدونست...میدونست نازی چقد دوشش داره...آره حتما میدونست! ولی اگه نمیدونست چی؟ اگه فک میکرد نازی بهش احساسی نداری چی؟ نه! مهرا س باید بدونه! باید! با گلویی خشک شده نگاهشو دوباره به جلو میدوزه...با دیدن جای خالی مهرا س آه از نهادش براومد...مهرا س رفت! حتی فرصت نشد نازی اعتراف کنه! لبخند تلخی میزنه...گوشی رو به سینه اش فشار میده...صدای مهرا س تو سرش میپیچه...عاشقم کردی...عاشقم کردی...عاشقم کردی...لحظه ای غرق در لذت میشه..لذت از اینکه کسی تو این دنیا دوستش داره...ولی به ثانیه ای نمیکشه که یادش میفته الان مجرم و تو زندون!

پوزخند میزنه...خوشی به نازی نیومد! حق نازی فقط غصه خوردن بود...فقط غصه خوردن!

مهرا س به ادیبی چشم میدوزه...ادیبی کلافه برای بار سوم تکرار میکنه

-ببین آقای سازش! نازی هیچ نقشی تو قتل همسرت نداشته! قبلا هم اینو گفتم! سارا اعتراف کرده به دلیل خصومت های شخصی که با خانومتون داشته همچین نقشه ای رو میکشه! نازی فقط و فقط قربانی این ماجرا بود!

مهراس کلافه با دست مشت کرده ضربه ای رو میز میزنه... سردرگم! عصبی! دو دل! عاشق! همه اینا بود! نمیدونست چیکار کنه... همه میگن نازی بی گناهه... ولی....

ادیبی در حالی که شقیقه هاشو ماساژ میداد زمزمه کرد

-بهتره یه وکیل خوب پیدا کنی! اگه همه چی خوب پیش بره مدت زمانی که تو زندون میمونه خیلی کمتر میشه....

مهراس با خشم به سمتش برمیگرده

-من برات هیچکاری نمیکنم!! هیچ کاری!

ادیبی از جاش پا میشه... رو به روی مهراس می ایسته... چشم در چشم مهراس شروع میکنه به صحبت کردن

-تو عاشقشی! درکت میکنم! فک میکنی به بازی گرفتت! ولی! بعدا پشیمون میشی! اینو مطمئن باش!

مهراس سرخورده... ناراحت... کلافه... رو شو برمیگردونه... نمیدونست چیکار کنه! هیچیو نمیدونست!

نازی منتظر به روبه رو خیره شد... گفتن ملاقاتی داری... یعنی کی اومده؟ آب دهنشو قورت میده... آرزو میکنه مهراس باشه! ولی با دیدن وکیلی همه امیدش نا امید میشه...

وکیلی با دیدن نازی لبخند محزونی میزنه... رو صندلی میشینه و از پشت شیشه سرتکون میده... گوشه رو برمیداره... نازی هم همینطور

-سلام دخترم...

نازی زیر لبی سلام میده... مات به وکیلی خیره میشه...

-یه مدتی ندیدمت! نگرانت شدم! رفتم خونتون! بابک بهم گفت چه اتفاقی افتاده! شوکه شدم... خیلی زود خودمو رسوندم... کی حکمتو صادر میکنن؟

نازی خسته شروع کرد به صحبت کردن

-قرار بود امروز! ولی وقت بیشتری دادن... تا یه هفته وقت دارم!

وکیلی لبخند زد...

-خوبه... خودم برات بهترین وکیل میگیرم... نگران نباش... قول میدم مدت زیادی اونجا نمونی... قول میدم! نازی ته دلش جرقه ای از امید زده شد! ولی خیلی زود خاموش شد! چه فایده مدتش کمتر شه؟ آخرش که به مهراس نمیرسه...

لبخند کجی میزنه

-ممنون! نمیخوام!

وکیلی حال نازیو درک میکنه... نفس عمیقی میکشه و با اندوهی فراوان زمزمه میکنه
-مینا....

نازی اخماش میره تو هم... به چهره ی وکیلی که پیر تر و شکسته تر شده خیره میشه...
-چی شده؟

-مینا سرطان داره....

نازی شوکه میشه... نفس تو سینه اش حبس میشه... سرطان؟ نه! خدایا کافیه! این همه غم و غصه بس نیست که این یکی رو بهش اضافه کردی؟ اشک تو چشماش حلقه میزنه...
-شیمی درمانی...

-یه هفته از وقتش مونده...

نازی بغض میکنه... با اینکه مسبب همه این چیزا مینا بود... باز هم نازی به مرگ دوستش راضی نبود!
به هیچ وجه..

وکیلی داغون تر زمزمه کرد

-گفت بهت بگم.... حلالش کن...

بغض نازی میشکته... اشک روی گونه هاش جاری میشه... بسه دیگه! بسه! نازی نمیکشه... آگه مینا بمیره؟ گریه اش شدت میگیره... حلالیت طلبید؟ برای چی؟ نازی ببخشدش؟ خود نازی طالب بخشش از مهراس! از بهداد! از خودش! از عشق! از همه!

وکیلی تحمل دیدن این صحنه رو نداری... بی هیچ حرفی پا میشه و میره... به خودش قول میده هر طور که شده به نازی کمک کنه... هر طور که شده!

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت... وکیلی بهترین وکیلی رو که میشناخت برای پرونده نازی انتخاب کرد... یک هفته مدت نسبتا کمی بود! ولی وکیل نازی با رضایت و آرامش کارارو پیش میبرد... وکیلی نفس عمیقی کشید و رو به طاهری وکیل نازی گفت

-نتیجه چی میشه؟

طاهری لبخند میزنه

-فعلا فقط به خدا توکل کن... فردا همه چی معلوم میشه....

وکیلی به چهره ی رنگ پریده مینا نگاه گذرای انداخت.. مینا لبخند به لب به سقف خیره میشه... چی بگه؟ لحظات آخر عمرش چی بگه؟ فک میکرد چیزی زیادی برای گفتن داره! ولی نه! الان که با مرگ یک قدم بیشتر فاصله نداره میفهمه چیزی برای گفتن نداره! نگاهشو از سقف میگیره و به وکیلی چشم میدوزه... به پدر مهربانش! پدری که در همه حال مثل کوهی مقاوم پشت دخترش بود! پدری که لیاقت بیشتر از اینارو داشت!

-بابا....

وکیلی با لبخندی کج به مینا نگاه میکنه...

-جان بابا...

مینا روشو برمیگردونه...

-نازی بخاطر حفظ جون من رفت تو اون باند... حالا که پشت میله های زندون... میفهم خیلی بهش بد کردم!

وکیلی مات سرتکون میده...

-میدونم..

-فردا دادگاهه؟

-آره....

-قول بده تا جایی که میتونی بهش کمک کنی...

وکیلی دست مینا رو میگیره... در حالی که آرام بوسه ای بر اون میزنه زمزمه میکنه

-قول میدم...

مینا با حس سرگیجه لبخند تلخی میزنه

-ببخش... بهت بد کردم... دختر خوبی نبودم! خودمم میدونم لایق همچین پدری....

-شششش... بخواب عزیزم... به هیچی فک نکن...

مینا به دست وکیلی فشار خفیفی وارد میکنه... آروم چشماشو میننده... رها تر از هر پرنده در قفس به آرامش میرسه... به آرامشی ابدی....

مهراس به نازی خیره میشه... الان حکمشو صادر میکنن... چه حسی داره؟

عصبی و ناراحت دستشو لای موهاش فرو میبره... تا دیشب تا آخرین لحظه... مطمئن بود میخواد نازی بره زندان! ولی چرا بعد از شنیدن اظهارات نازی از زبون خودش... خواسته اش عوض شد؟ چرا الان حس میکنه همه چی حقیقت داره! همه چی که راجع به نازی میگفتن؟! به ادیبی که بغل دستش نشسته بود خیره شد... چرا فک میکرد ادیبی دروغ میگه؟ چرا تا دیشب باورش نمیشد نازی بی گناهه؟ چرا وقتی نازی برای دفاع از خود همه چیو تعریف کرد و بعدش سارا همه چیو تایید کرد نظرش عوض شد؟ سردرگم به قاضی خیره میشه...

نازی بی توجه به قاضی به مهراس نگاه میکنه... دوس داشت آخرین لحظات... خوب مهراسو ببینه... نفس عمیقی میکشه... میخواد برای یک لحظه هم که شده مهراس بهش نگاه کنه... حتی برای یک لحظه! دوست داشت این لحظات آخر... همه چیو بگه! دهانش پُر بود از گفتن! ولی حیف با دهان پر همیشه حرف زد! پوزخند میزنه....

-خانوم نازیلا نیکویی شما مضمون شماره دو پرونده بودین

مهراس سرشو بالا میگیره و به نازی نگاهی میندازه....

-اما باتوجه به اظهارات خانوم سارا گلستانی....

نازی لبخند میزنه... دوس نداره لحظات آخر غمگین بنظر بیاد... نمیخواد درون داغونشو کسی ببینه! الان نه! میخواست داد بزنه بگه

نه پیشونی من به لبهات رسید و نه لیاقت تو به احساس من... یک به یک مساوی شدیم!

-و بقیه شواهد موجود در این پرونده شما از این جرم طبرئه میشوید اما....

نگاه مهراس از روی لب خندان نازی به چشم هاش سُر میخوره... دوس داشت بگه لبخند نمایشیت دردناک تر از غم تو چشمات... ولی نشد!

-اما به علت همدستی با بقیه اعضای باند....

با دیدن نگاه مهراس نتونست جلو بغضشو بگیره... دوس داشت لحظه آخر مهراسو بغل کنه و بگه چقد دوستش داره... ولی حیف مهراس ازش متنفر بود... دوست داشت داد بزنه بگه: هی روزگار! من به درک! خودت خسته نشدی مدام تصویر درد کشیدن منو میبینی؟ برات کافی نیس؟... حس کرد سنگینی بغضش میتونه دنیارو خراب کنه... نه این لحظات آخر اشک ریختن جایز نیست!

-به سه سال حبس محکومید... که اگر رفتار درستی رو در زندان داشته باشید... مدت حبستان کمتر میشود!

جلسه دادگاه تموم میشه... قاضی از در میره بیرون... مامور میخواد به نازی دست بند بزنه... ولی

مهراس... با حسی ناشناخته... حسی گنگ... به سمت نازی میره... مامور میخواد جلوشو بگیره... ولی با اشاره ای که ادیبی بهش میکنه بی حرکت سر جاش توقف میکنه... مهراس درست رو به روی نازی با فاصله ای خیلی کم می ایسته... نازی چشماشو میبندد... حس میکنه الان مهراس رگباری از فوحش رو نسیب نازی میکنه ولی.....

-نازی.....

نازی چشماشو باز میکنه... صدای مهراس تو سرش طنین میندازه... نازی..... چقد آرام و بی دغدغه صداش کرد... انگار اتفاقی نیفتاده... حتی لحظه ای... نازی حس کرد همه این اتفاقات کابوسی بیش نبود! که مهراس با صدا کردن نازی از خواب بیدارش میکنه!

مهراس لباشو محکم رو هم فشار میده... نمیدونه چطوری شروع کنه و چطوری به نازی همه چیو بگه!
سکوت! سکوت! سکوت!

همه منتظر به مهراس خیره میشن... نازی تاب نگاه کردن به مهراسو نداره... بخاطر همین از پس شونه های مردونه مهراس به دور دست خیره میشه...

مهراس نفسشو محکم فوت میده... لب باز میکنه و آرام میگه

-دیگه عاشقانه هاتو جلو همه به یاد نمیارم!

میترسم غریبه ها هم... مثل من... ناخوادگاه... عاشقت شن!

نازی مات به همون نقطه خیره میمونه... تمام وجودش شده گوش... مهراس آب دهنشو قورت میده با لبخندی که از ته دل میزنه ادامه میده

-برای بودنت می مانم و برای دیدنت میمیرم پس باش تا بمانم و بمان تا نمیرم....

نازی ناباور از چیزی که شنیده به چشمای مهراس چشم میدوزه... بهت زده زمزمه میکنه

-بمان تا نمیرم.....

تو اون لحظه چیزی به ذهنش نرسید... فقط شوکه شده بود! همین! اا با وجود این باز هم حس شیرینی در وجودش رخنه کرد... اما به یک باره... ناخواگاه دهان باز کرد و گفت

-پای من میمونی که چی؟

روشو برگردوند و با بغض ادامه داد

-فقط وقتتو هدر میدی... 3سال وقت کمی نیست!... برا چی الکی اسیر من میشی؟

مهراست دست یخ کرده نازی رو گرفت... در حالی که فشار خفیفی به دستش وارد کرد نجوا گونه زمزمه کرد

-موندن پای کسی که دوستش داری... زیباترین اسارت!

قطره ای اشک از گوشه چشم نازی سرازیر شد... نازی لایق این عشق بود؟ با سرخوشی با شادی با گریه... شروع کرد به خندیدن... به همه اتفاقات زندگیش... دوست داشت بخنده! بخنده و این لحظات رو به رُخ تمام لحظات بد زندگیش بکشه و بگه: منم شادم!

مهراست با عشق با محبت با هیجانی زاید و الوصف در یک حرکت ناگهانی نازی رو در آغوش میکشه... نازیلا در آغوش مهراست فرو رفت و خنده هایش جایش را به گریه هایی آروم را داد... تا جایی که تونست خودشو تو آغوش گرم مهراست فرو بُرد... دوست داشت زمان بایسته و نازی فارغ از هر فکری تو آغوش مهراست بمونه... مهراست با سرخوشی زیر گوش نازی زمزمه کرد

-دوستت دارم.. تا ابد برام بمون... بمون تا نمیرم...

همه ی بغض من

تقدیم غرورت باد!

غروری که

لذت دریا را به چشمانت حرام کرد...

تقدیم به کسی که همیشه و همه جا به یادشم... به پاس همه خاطرات خوب برایش نوشتم! (:

چهارشنبه - ۴ مرداد ۱۳۹۱

پایان